ولی چو اسود شفیع العباد   بدست مبارک بجایش نهاد

بقولی زعدن آدم پاک کیش   بیاورد آن سنگ مصحوب خویش

یکی زمره گویند لیکن چنان   که از ارسیند روح الامان

بفرمودهٔ صانع کارساز   ز اقصای هندوستان در حجاز

چو طوفان نوح آمد اندر جهان   هم او کرد در بوقبیس نهان

خلیل خداوند والا شیم   ازان کوه آورد اندر حرم

بهم رنگ سیم اندر آن وقت بود   ز تقبیل کفار شد همچو دود

جهودان چو گفتند گر دین ما   محمد اگر می‌نماید ادا

سوی قبلهٔ ما گذارد صلوة   چو بشنید این حرف روشن صفات

بدل آرزو داشت تا کردگار   کند کعبه را قبله در روزگار

زهجرت دویم سال فرخنده‌تر   همان خانه شد قبله بار دگر

بگویند یزدان پرستندگان   که آن برگزیده‌تر از بندگان

دو رکعت ز پیشین ادا کرده بود   که این حکم بیچون بدو شد ورود

بکعبه همان لحظه کردند رو (ظهر)   دو رکعت ادا کرد در سلک او

چو ابن زبیر نکو بخت را   خدا کرد در مکه فرمان روا

بنا کرد

که انکه نباشد شریکش کسی | اگر چه نمودند کوشش بسی
گر او دوست بیگانگان شد نصیب | بگردید با این سعادت قریب
چو از عبد قادر ابی لبید | حقیقت شناسنده ارجمند
نماینده راه دین خدا | به پرسید مردی که ای مقتدا
بخاطر تمنا نباید کسی ار | که طاعت کند انچنان نادر کار
در انوقت آن طاعت کردگار | نکرده باشد کند پس چه کار
بفرمود پاسخ درونه صفا | که تنها طواف کنند کعبه را
بتعظیم آن خانه ذو الجلال | بگو شد نیکو بخت فرخ مآل
خدا دوست صاحب نظر بایزید | چو او حاف ذالنون را شنید
یکی وقت بهر ملاقات وی | روان گشت نزدان کزین نیک پی
بناگاه آمد در آب دهن | سوی کعبه افکند واین پاک تن
ز ره سوی مسکن بیا دلارو | که بودی از معرفت اندر رو
نمی شد از و این عمل زینهار | چنان شخص دیدن نباید بکار
ز منزل که آن نماینده ره | یکی مسجدی بود سه گام و ده
نه در وقت رفتن و باز آمدن | بیفکند با بی آب دهن

بنوم اکهریه

بدر میشود از قبل کیر باد | ز پس غایط آید دگر گرم و باد
چو حیض ماس زن اری شود | ز فرج آب باریک آید برد
بزرگان کار آگه و دل صفا | بدی میشمارند آن آب را
منی قبل ما بعد از بول اگر | بر آید ودی بیشک از اشر
وگر بار زبیش آید برون | نگرداند آن مرد وضو را زبون
وگر از تن آید برون خون و ریم | نماند وضوای نکو خو سلیم
وضو را کند بد دهن قی زلل | ز دیوانگی هم بیفتد خلل
هر آنکس که بیهوش گردد اگر | شود در نمازش محدث آن بی هنر
اگر قهقهه کس کند در نماز | وضو میشود باطل ای پاکباز
هر آنکس که تکیه کند سر بخواب | نماید نشستش بگردد خراب
بد الله هر چه مکروه در آب دست | بنزدیک علمای دین دار هست
سوی عورت خود نمودن نظر | برخ آب انداختن سخت تر
دگر آب در بینی و در دهن | بدست چپ نولیس انداختن
ور آب وضو خوی خود در نکان | دگر جای استنجا گفتن سخن
دگر هست مکروه ای دیگر سخن | که خفتن نیه الف دار زبان

فاما ببندد از آب استنجا ن / که نشسته شود تا نجد ان ازار
بشو دست تا مرفق از یک طرف / بریز آب تا بر شتا لک پا بیح
امامیه گویند بر هر دو پا / بود مسح کافی بحکم خدا
بقول امام اعظم حق پرست / بدان ربع سر مسح کردن بدست
شمارد ز بر موزه اندر حضر / کسی گر کند مسح جایز شمر
مسافر اگر موزه باشد بپا / سه روزش بود مسح کردن روا
چو خواهی کنی سنت مصطفی / دهن شو و گو نام پاک خدا
بمسواک تخلیل لحیه بگوش / بکن آب در بینی و مسح گوش
بشو دست و استنجه کن ای عزیز / بتخلیل انگشت پا کوش نیز
سه بارت بشو عضوها انحلال / که از هر یک آب گیرد روان
بود نیت اندر وضو مستحب / موالات و ترتیب هست از ادب
دگر مسح کردن همه فرق را / همان از بنای کردنت ابتدا
بدانید ای مومنان مسح چند / همان قسم در زیر سر باید کشید
وضو فسخ گشند آنچه از پیش و پس / برآید روان ای پسندیده کیش
منی و مذی و ودی بول نیز / همان ریزشها مثل این پنج چیز

۲۰ الخ

چو کودک برون آید از بطن مام
بود مستحب غسلش ای نیکنام

جنبت کز تو بیند بر بند دین
بود مستحب غسل دان با یقین

همه غسل فرض ای پسندیده مرد
کسی را که باید بیکوقت کرد

بیک غسل کردن اگر باکنی
نه حاجت بماند بغسل دگر

هر آنکس که غسلیش واجب بگویند
بیک غسل کافی بود گر دهند

بروز یکه هم غسل سنت اگر
نیت باید نمودن بیک لبس شمر

هر آنکس چو فرض است غسل برود
دهند از کسی فوت غسل از او

در آنکه خیر الوری حق پسند
شود پاک الشخص ای ارجمند

سه فرض است در غسل ای هوشیار
بتفصیل بشنو و در گوش دار

یکم آب در بینی اندر اختن
دویم بر سر و تن روان ساختن

سیوم آب افکندن اندر دهان
چنین حکم یکسان بر مرد و زن

بغسل اندرون سنت مجتبی
یکی آبدست است ای دل صفا

دگر آب بالای سر ریختن
سه کرت گر و شسته کهه بدن

همین شستن فرج زان بیشتر
زتن دور کردن نجاست دگر

نجاست جدا گر زند دا
براندن بینی هم آب را

72

فقیهای روشن دل و راست بیان | هرانچه هستند قایل چنین

که بول و منی و دگر ریم و خون | گر از تن تو آید برآید برون

شود لازم آنکه بحکم خبر | بهر یک نمازی وضو تازه تر

رسول گزیده نه فلک | گرامی تر از جن و انس و ملک

هوا گرم گر بود ور بود سرد | بتعجیل غسل جنابت بکرد

بفرمان پروردگار انام | شود از جنابت و از احتلام

زن و مرد را غسل فرض ای عزیز | نباید سر از حکم او با تمیز

بود فرض ما بعد حیض و نفاس | زن غسل در شرع خیر الاناس

جنابت بود آنکه حشفه نهان | شود در قبل یا دبر بس بدان

که فاعل و مفعول شوند تن | اگر هر دو مردند و یا مرد و زن

دگر احتلام ار برآید بدر | بدفق و بشهوت منی از مقر

هر آن غیر مسلم که مسلم شود | سر و تن بشوید جنب گر بود

که آن غسل هم شستن مردگان | در آیین اسلام واجب بدان

بجمعه و در عرفه و هر دو عید | دگر غسل سنت و گر ای عمید

بعیدی که احرام بندد بدرد | بود نیز سنت مراد را بگو

دگر

ز آب وضو نیز جایز شود | که بسته و صد آنکه کمتر بود
ولی شرط آنست ای هوشور | که آن آب باشد کمی آنقدر
که از بدبرداشتن اندرو | نهی دست و نابد بدن لای او
ز جایی وضو کردن از حسن چیز | بود و ام رده گز بدان شرط نیز
امام جهان شافعی دو دین | درین باب گفتست امام حنفی
که یکجا دو قله بود آب گر | برای طهارات پاکست شهر
چو باشد یک و چار صد رطل آب | بدان قلتین است اندر حساب
دو و نیم ز رطل را پیش از این | مقرر نمودند علمای دین
که از ابن عباس از برفرق خویش | همان است آنچ پاکیزه کیش
نه اجزای باشد کزین بیشتر | کسی از برلب جوی ریزد اگر
بمیزان عدل ای اله پرست | شش و نیم درهم یک لاک است
چل لاک یکمن بود بیگمان | چهار استخوانی را یک صاع دان
بسنجید کر صاع را هشت بار | شود یک ویش ای پسندیده کار
ز نیم روا کرد یزدان او | ز بحر شان ای امام بدد
که او از ره عجز و از انکه | بگفت ای خداوند روز شمار

وضو را بگفتار دانشوران / یک و نیم من آب کافی بدان

که از نیم من باید استنجه کرد / همان قدر ای بام بردار مرد

بشوید از بهر دو دست و رو / ازان هرچه باقیست پا را بشو

وضو کن ازان آب از نیک پی / که باید تو بر جای خود بود وی

بود در یک اوزان آن از زوال / هزه بنیر باید که باشد بجال

چنین گفت شیخ المشایخ نظام / که قطب شمال بود و جای مقام

که اندر وضوای اهل برکت / نخستین ازین جهت شویند دست

که در دست گیرند چون آب را / ببینند حالت وقت و باید صفا

ازان پس نمایند جمله مضمضه / نفهمند لذت بلاد غرغره

به بینی درون آب را چون نهند / زبو پس همه آینه واقف شوند

ازین هر سه حال از شود دل آن / بشویند اعضا دگر بعد ازان

زگفتار آن عارف حق شناس / بگردید واضح که خیر الاناس

مقدم بود موجب هر سه کار / نموده سنت بر فرض پروردگار

بقول امام اعظم نیک پی / که رحمت کند حق تعالی بوی

اگر آب جاری بود گاه را / وضو هست ازان آب کردن روا

ازا ۷۹۹

دز انجا بانگشت بازرش ببر / همان نهج کن مسح و دست دگر

هرانچه بود ناقص ابدست / زوال تیمم از و نیز هست

بگفتار علمای فرخ تبار / نجاست دو نوع ست ای کهتبار

یکی را نجاست مغلظ بدان / مخفف نجاست دگر هست زان

مغلظ بمقدار درهم اگر / ببفتد بجامه تو جا بز نشر

که بوشیده انزاکذاکاو نماز / مخفف چو آلاید ای پاکباز

کم از چار یک حصه جامه را / بنا شستن آن نباشد خطا

ثواب عظیم از خداوندگار / بیابند آن زمره نیککار

که با قاعده میکنند ابدست / درین باب گوشنید از اولیست

که از وسوسه های دیو لعین / حصار است این طاعت ای اهل دین

شنیدم که چون شیخ عبد الوهاب / بر شیخ اسلام گردون قباب

که در بادیه بود قطب جهان / خدا بین و سر حلقه عارفان

ز دهلی رسید و با خلاص تام / بآن فیض بخش ذوی الاحترام

بمیدانت صحبت چو از بیش او / بمو طیس از حد شد بدو

بگفتند زان مرشد مقتدی / که پیش چه در صلاح شد ترا

نهد بر سر ما تو بار گران / که طاقت نباشد بتحصیل آن
چو او بر پی مصطفی رفته بود / ششش حکم فردوسی در ره ورد
جزای نبی بس کار دشوار و سخت / بگشتند اصحاب زان نیک بخت
فاما تیمم بشرط روا / تو در جای غسل و وضو مر او را
که از آب دور و از شست شو / زیادت شود رنج و زحمت بود
زره دور بود آب یک میل کر / و گر هست اندر مقامی خطر
و گر باشد آبی بچاه اندرون / نباشد رسن تا برآید برون
نماز از تیمم بر این هر سه حال / گذاری اگر هست بردی و بال
بدان حد میل ای گرامی تبار / قدمهای شش هزار است دیگر ار
و گر راه باشد ز حد انقدر / همانست فرسنگ ای هوشور
الهی پرستنده کردگار / لشد فرض اندر تیمم سه کار
یکی نیت اول و مابعد زین / دو دیگر بزن دستها بر زمین
ولی باید آن ارض پاکیزه تر / نباشد بر او از کثافت اثر
زبار نخستین بکن مسح رو / ز بار دوم ای پسندیده خو
بدست یمین مسح کن از یسار / ز انگشت اندر سرجی بیار

وابی

بدان عورت مرد ای نیک پی — هر آنچه از ناف تا رکب وی

همانا که غیر از رخ و پا و دست — زنان را تمامی بدان عورت است

ولی واه را عورت ای نیک رای — ز صدر تا رکب در پاکدین

میان نماز این چهار و شش کار — بود فرض بر جا بدار ای بختیار

نخستین است تکبیر و دیگر قیام — بگوید از ان پس قرات الزام

قیام آنقدر باید ای نیک خو — که یکبار تسبیح خوانی درو

اقل قرات ای حقیقت گزین — یکی آیه است از کتاب مبین

رکوع است چارم و مابعد زین — سجود و سجده و قاعده آخرین

دگر در الفاظ ای نیک ذات — کزان کار آید برون از صلوة

بدو رکعت فرض ای نیک ور — بود واجب الحمد و سوره دگر

ولی هر قدر فرض بیرون از آن سنت — فقط خواندن الحمد سنت در آن

بهر رکعت سنت و نفل را — شد الحمد با ضم سوره روا

بتخصیص یک سوره عالم اگر — کند دایما ضم نه نیکو سیر

چنان هر آینه را رکعت نخست — کند ضم با الحمد ای دین درست

برکعت دگر آیه ها بعد از آن — که باشد خواندن نوا در بیان

75

چنین داد پاسخ کزان پاکدین / بیاموختش ختم فن وضو ساختن

[illegible] در میان نخز وقت [illegible] / [illegible] در [illegible] ان

رسولی که از وحی بی ناقدان / بگفتند در سلک حق کاملان

در اول نمازی که بنمود آوا / بگویند جبرئیل بد مقتدا

ولیکن نمیکرد در ابتدا / بغیر از نماز صباح و عشا

بمعراج چون رفت دیگر جناب / بر او فرض کرد ایزد پروردگار

فقط ما در آنوقت چون مشرکان / زبردست بودند بر مومنان

ببایسته تر بهتر از کاینات / بر پیشین و دیگر بخواندی قرات

هبا و اگر باشد اینها خبر / ز رب مند کوید کمان را خبر

ولی در نماز شام وقت دگر / بخواندی بلند آن خجسته بشر

چو غالب شد اسلام آن رسم را / مغیر نکرد آن اشرف انبیا

بود فرض از امر جلیس نواز / برای مصلی بر دل از نماز

طهارت و ضبط و جای طهیر / دگر پوشش عورت ای حق پذیر

دگر رخ سوی قبله آوردن است / که اهل درین کار نا کرد دست

ز احکام فرع است ششم همان / که دانند وقت صلوة اهل دین

اگر نیک بختی بران کار کن
دل خفتهٔ خویش بیدار کن

در آوان تکبیر ای دین پرست
بیاور به نزدیک اذنهای دست

نگهدار بر جای سجده نظر
که این رسم و وضع است سنجیده تر

بنه دست چپ زیر دست راست
که بر عکس آن کار کردن خطاست

ببند استوار و بنه‌ها زیر ناف
ببندید باید مکن زین خلاف

ولیکن زنان را چنان لائق است
که بالای سینه بدارند دست

بجای رکوع است لائق ترا
که بر هر دو زانو نهی دست را

به سجده اندر میان دو کف
شکم دار از پا و دست برطرف

بپای چپ خود نشین استوار
سوی قبله انگشت پا را بدار

سلام از کتب بر یمین و یسار
بگردان رخ و دار دل [illegible]

در بیان تعیین وقت و [illegible]

شود هر زمان صبح صادق پدید
نماز صباحی گزار ای سعید

ز مشرق چو خورشید تیغ برکشد
قضا میشود وقتش ای با خرد

اگر سایهٔ اعظم پذیرد زوال
شود وقت ظهر ای ستوده خصال

تا که رسد کاهش ای ارجمند
چو هر چیز را سایه گردد دو چند

ولی صوفیان گفته‌اند ... نخواهند آیات قهر و غضب

میان نماز صباحی و شام جدا خوانند این را ز ایشان تمام

نشستن مجلس از دو رانیان تحیات در قاعده هم بیان

بنوعان بر دو رکوع غیر نیز وجوب است تعدیل ارکان نیز

خداوند حی الذی لایموت بکردند در وتر واجب قنوت

چو خواهی که سنت بجاری بجا نخستین ثنا گو خداوند را

تعوذ دو دیگر تسمیه از نماز بخوانی به رسم بهره آن نماز

بگفتن رامین بکردان زبان که گوئی ... مقبلان

بگو نام حق در رکوع و سجود که توفیق طاعت کرامت نمود

همه جا و سجود در کن خوب تر ز اخلاص ... تکبیر ... نکو

چو باز کنی فرق خود از رکوع بیاد آر اسم خدا از خشوع

ز احوال نشستن گفتا سنت خوان ... ز سنت بپذیر ...

پس از آن تحیات او خوانده بخوان تا شود ... و ...

برون آمدن بس بلفظ سلام بود خوش ... ای نیکنام

چو آگاه گشتی ز خوف سنن بسجده ... ...

...

۴۹

سنتی چون ز مغرب بگذرد پنهان — همان وقت خفتن ... ز دیگران
اگر صبح کاذب شود وقت او — بجا بایدت رسد ای ... بجا خو
بفرمان جل و علا بی نیاز — گذارد بعد از ... هر یک نماز
خصوصا نمازی که اندر میان — همی آید ای مرد عابدان
بود هفده رکعت در شبانروزی — که باید ادا کرد آنرا چو فرض
ز پیشین چهار و دیگر چهار — دو در صبح از صدق نیت گذار
سه در شام بگذار و اندر میان — بخفتن چهار بهر رضای خدا
سه رکعت که در شب و ... چهار — گفتمش ادا کن و سستی میار
تا که سنت بود این رکعت — که ز ... مستان ...
که در وقت صبح دو و در وقت شام — دو وقت عشا کن ...
بعد از سنت دیگر رکعت دگر — سنت مستحبای ... سیر
یکی چار در دیگر و چار را — ز رکعت بوقت عشا ...
بخفتن چهار و در صبح بخیز — و دو در شام بگذار ...
تا که ادا کار این بیشتر — ز فضل ... الله ...
ز هر کس نمازی شود فوت گر — کند ... واجب ...

بجیزند

بعرض سایه جدا هیچ و لیس از زوال — یکی و یک و اندرین سنگ حال

بود هر قدرت به لفظ بیان — بهان را بلا شبه اهیچ گمان

بدان هر که شهر را نفس و القدم — قدرش بخود نه زیاده نه کم

حکیمان که از که [illegible] کنند — بگو بشنوید کز آفتاب بلند

بسرطان بسب در رد جدا ولائی — قدم لفظ و یک سه اهیچ به پی

فزاید یکی در اسد ای پدر — بگو شبه یک و یک بمیزان بغیر جدا

بعقرب بود هم قدم بیش ازان — جهان قدر لفظ فزون در کمان

جدی اندر [illegible] ای خوب کشور — شود سایه افزوده قدم [illegible]

جدی را اندر دلو و در دو و دو کر — بحوت اندر ای نیک [illegible] سر

به برج حمل دو دو دو در ثور یک — بود قدر سایه چو در [illegible] سلک

اگر شخص در برج جوزا رسد — [illegible] سایه کم میبود

بهر برج در برترین پایه — [illegible] واقل بود سایه

تمامی برین کو نداری کار دانی — [illegible] این گفته [illegible]

بدان عصر را ای ستوده نهاد — [illegible] تا برین اعتقاد

تا دانست تا چهره وقتش بود — [illegible] بدان وقت مغرب بود

[illegible]

بیاید عذاب سیاهی انجمان　　که ما بنده‌ها پاک کردن [illegible] ان

گفت ای به مسجد در مسلمین　　بد اخلاق همی [illegible] پای یمین

بدر کوی اول ز در اندر قرار　　ازانجای برفتن با پای یسار

شنیدم که سفیان والا نژاد　　به مسجد چو پای چپ اول نهاد

ندا آمد ای ثور کردی چرا　　چنین فعل بیهوده تا سر ا[illegible]

خدا دوست کامل دلی میکند　　خلاف ادب خود از فخر تو [illegible]

ازین سر نهان برده رضا　　غلط شد ز درگاه عز و علا

بر اهل طریقت ز روی کرم　　ادب هست آن پاک دین محترم

[illegible] هست نزدیک دانا [illegible]　　پسندیده تر عاقلی و [illegible]

[illegible]

خردمند صانع کار ساز　　نمودی ادا با ادب نماز

همی گفت آن سرور پاک ذات　　که کردی ادا با ادب صلوة

بود شصت و ده در فقه فاضل ازان　　که تنها که [illegible] لا

[illegible] جا تا به هم شوند　　بجا بد که [illegible] بخشند

نکردند ازانها یکی مقصدت　　[illegible] بود و اقتدیت

ولی شیعه هرگز نه زنهارا … نمازی که گردید باشد قضا

که در مذهب شان نباشد روا … نکردن صلوة قضا کننده را

دلیل آنکه در حال حیض و نفاس … نمازی که گردد قضا رب ناس

نفرمود او را اگر دلش بعد از آن … دلیل دگر آنکه هر روزه زنان

قضا در رکعت رجا آنکه هستند عار … همی بهر بخشید پروردگار

دلیل دگر هست آن فرقه را … که بهر همه برشمار ازار ها

نشسته و غلطیده کردن نماز … مقرر نموده شده بکیش نواز

و در کسر شان آن همه سرفراز … تلاوت نمودی قرائت دراز

که کردی کسی سوره بقره ضم … با الحمد لله آن محترم

بقول رسول شفیع البشر … و در شهر فرقان را بعد از

هر آنکس که او مسکند ادا نماز … به یزدان بهر ست ... اظهار نمود

با فیصلی فقد بر لازم بود … که عمدا از فرض تارک شود

بقول امام احمد حنبل ذات … کند ترک عمدا کسی از یک صلوة

شود کافر از ما بگفت آنچنان … مسلمان شافعی حق گزین

که آن نامرا شنیده زشت کار … نه کافر شود لیک روز شمار

ملوک نبود مقتدی جاتقع ار — بود نا درست و نسنجیده تر
همانا که مملوک و مجزوم بیز — دگر هر که اعمی است ای با تمیز
همان بدعتی و آنکه زاد از زنا — دگر فاسقی زشت کردار را
برای امامت بزرگان دین — بدانند مکروه نز بالیقین
کراهیت هست ای دل اصفا — که باشد امام امردی خوش لقا
کسی وقت بنشین دو دیگر بلند — قرات از نخواند بود نا پسند
بگفتن دو در با صداو لب ام — نباید که آهسته خواند امام
بلند آن قدر لیک کافی بود — که آواز یک مقتدی بشنود
هر آنکس که تنها کند او صلوة — بستر و علانیه خواندن قرات
در آداب پیغمبر کردگار — مراد ورا است ای حق گزین اختیار
هر رکعت بکردی بنیه در سفر — بجاهاکه چار اند اندر حضر
نخست این عمل کمک الله کرد — که در مکه آمد بعزم نبرد
که در حال اول در آن وقتها — دوگانه بکردند لازم خدا
دو رکعت زیاده در آن عام شد — که در مغرب آن چون انجام شد
ولیکن جو افزوده شد وقت شام — یکی رکعت آن شد بجا مدام

ز جمع بود هرکه دانشوَر … بزیبد امامت بآن جمع در

چو باشند در علم همتای او … همه حاضران پس امامت بدو

سزاوار باشد که خوشخوان‌تر … چنین رسم و آئین ایمان بود

همه گر دگر اندرین شیوه نیز … بمانند یکدیگر اند ای عزیز

هر آنکس ز انجمله برگو او م … بود متقی تر بگردد امام

بتقوی اگر همسر اند آنکسان … امامت کند هرکه باشد کلان

بگفت این چنین شافعی بر خود … که خوشخوان بود تا امامت کند

ولیکن امامیه الشیعی را … که معصوم باشد کنند اقتدی

بهم پای نگوید یا [illegible] … صلوه از نماید ادا جاودان

ببخشد خداوند روز حساب … بآن قائل از ترحم ثواب

ولیکن بال البیت للدم خفی … که هستند اندر صف آخرین

فاما در ایام آن هنگام … نباشد درست ار شود شان امام

بود بار اگر جامه پوشی اقتدا … نماید مگر از اهل آن روا

صحیح اقتدی از برگزیدن … کند [illegible] در نماز [illegible] سخن

بقاری اگر امی پیشوا … شود [illegible] شک و شبهه خطا

شود از [illegible]

ور از مقتدی سهو گردد عیان | نه دارند منظور دین پروران
مقابل بدشمن صلوة ذی‌جای | لب بداد الا ای مسلمانی
که از ده نفر پنج کس روبرو | بایستند با خصم ای خوب خو
دگر پنج کس از سر صدق تام | دو رکعت نمایند ادا با امام
دو رکعت نمایند تنها ادا | معطل در آنکه بود مقتدی
پس آنگاه بمیدان بیایند باز | کی نیکو بود بهر آن نماز
دو رکعت نمایند با پیشوا | که بخشند دوید بهتر جزا
چو گردید فارغ امام از صلوة | همان سه کدان فرقه نیک ذات
دو رکعت نمایند ایشان تمام | که صحیح شود کرد کار امام
بموجب درون فرقه اولین | گذارند از احتیاط دولقین
دو رکعت بهمپای دیگران | بجو نشنودی افضل مرسلان
یکی رکعت آنانکه آیند پس | گذارند همراه مردم ولیس
دو رکعت گذارند با بعد از آن | بغیر از امام آن نیکو طینتان

رسولش فرموده الیکن | که آورده‌ام السلطان را بدنیا

بخواهی اگر خوانیش پر تمام — نشسته بگردی تشهد الامام
کسی بر نشستن توانا اگر — نباشد بر آن شخص لازم سفر
که غلطیده بر رخ سوی قبله کند — تا بیا از این کار فارغ شود
ز نهی جهانبان دانند راز — مسافران روایت کردن نماز
در آیات آن رهبر حق پرست — سفرهای نیکو خوشا روزه رست
کند عزم گر کس که تا نصف ماه — توقف نماید در اثنای راه
در اینجا بعذر سفر مرد را — نه افطار و نه قصر باشد روا
ولی عزم محکم مر او را اعتبار — بکن عزم خادم نباید بکار
بود ولو زن و بنده اندر سفر — چه زان شوهر و مالک ار
چرا جیره با طفل بود و عزم شان — به نزد ... اطلاع ور داشتن
بحسب الضروره حلال آن ز — گهی جمع میکرد آن پیشوا
چو شد سهو زد در نماز زمر — در آخر دو سجده بجا آورید
فقیهان والشوری نیک یار — همان سهو را میکنند اعتبار
که در فرض تا خیر تشخیص کند — در ترک واجب از او سر زند
امام ار کند سهو ای مهربان — بود میزان سهو از تابعان

[illegible]

اعادت نمودن برای هر یکی کس — روا هست از شرع خواند بسی
ولیک اقرب آنکه باشد ادا — کسی را که حاضر نباشد روا
ولی از تو ثبت ای هنرور پسر — روا بعد او هست هنگام بدر
پس از وی پدر او ز جد پس از او — نمایند آن را ای نیکخو
بجای پسر بود را او برادران — بود جد جای پدر بیگمان
بجای برادر هم ای هوشیار — پسرهای آن هر دو حسب اشتهار
از حاضر از مومنان نیکبخت — برای نماز جنازه بس است
پس یک ز آن و ... امام — به مغرب روان شد ز سنت اکرام
دو رکعت به پیشانی ... — پس از خطبه بنمود و اندر قفا
هر دو بیکان فرض شد آن صلوة — بشد خطبه از جمله واجبات
نمایند ادا این دو رکعت بجای — شود فرض پیشین ز قطع نظر
همان جنس از خطبه رکعت چهار — بدان سنت آن جمعه ...
ولیکن دران مصر لازم بود — که قانون اسلام رایج بود
بدالیش جوای مومنان قبول بود — زبیع و شرا دست کوته کنند
برای نماز از سر اعتقاد — نکوشند تا ... نشد مراد

نماز تهجد بود فرض نبود — سنون ده و نه ادا می نمود

که در وقت شب آن حضرت بگفت — نه از فرض کرد ایزد پرست

درین طاعت ایمان فرحت نظر — بیابند راحت از حد بیشتر

بگویند در رجا و اشراق چیز — ادا میشود می نماز از فعل بر

مال چند وقتها و فی از دعا — اگر بیش شد آمدی صعب کار

پسندید خصلت بهر دی نماز — که پنهان کند کار را کارساز

نماز جنازه ستوده شنیم — ادا می شود بی زر و بی کرم

و لیک این نمازی پسندیده کار — بر امت فرض کفایت شمار

کیفیت نماز از توای و لطفا — و در وجا تکبیر تنها ادا

ثنا بعد تکبیر اول بخوان — چو تکبیر ثانی کنی زود دان

درودی بگو بعد [illegible] — ز تکبیر ثالث بکن بهر میت دعا

که از برای خویش جلی دعا — بیا مغفر الشخص مو جیده ها

بشد بعد تکبیر رابع سلام — بسوی یمین و یسار التزام

اگر میت و فرض میش بقی نماز — بر و بانگ بر دفن میت کردن جواز

وگر از وجه و نشاه و قاتلی دار — نماز جنازه نکردند [illegible]

اعلام

بسی معلق داد تا بوق را | در آواز از بند آن بینوا

بگفت این عمل میکنند اهل نار | نمودند فارش کرد انکار

بگو را بگو ای گرامی صفات | که گوید بوقت نماز الصلوٰة

بفرمان آن سید پاکدین | بلال نکو بنده گفت اینچنین

بعبدالله انصاری نیکنام | بخواب اندر الفاظ اذان تمام

چو بشنید حبا بوخت سنجیده حرف | به پیغمبر آن رویت اظهار کرد

بقولی همان لفظها ز افلاک | چو بشنیده بود از زبان ملک

پسندید و فرمود در لا خطا | که اذان بدان نکو بنده گوید بلال

بهر یک صلوة ای اهل برث | بتحقیق دان کاین عمل سنت

[illegible]

تا کید و از خمسه صفات | زمالک از نبات و ماندن زکوٰة

صدید ولی ی مسکین و درماندگان | نخود طمع میکرد چیزی از آن

ور بیسش بی دلفل یتیم آمد | که خوبش ان وارد از آن منعم اند

بقولی بنی مطلب هم روا | بدادند بر خویش آن مال را

موالی آن جوهر را جو نیاز | نمودند بر سبیل نیز احتراز

82

امام و سرکس مقتدای عصر زار | نوشته‌ای نیکو وین کتاب بشر
ذات بلند آن رسول مجید | همی خواند در جمعه و هر دو عید
از آنجا که بس لطف آن برگزین | همیکرد بر خلق جان آفرین
کسوف ار شدی بر رخ آفتاب | فلک بر زبانی در بخت آب
بکردی چهار رکعت نماز و دعا | که بر دارد آن حادثه را خدا
در انگاه آن سرور ارجمند | بخواندی قرات طول و بلند
جمع شد وجب آن امام هر کار | نقولی جماعیر سنت شمار
مصلای او را سراسر زمین | از و عیسی جا نبرد آنجنان
جز او هر فرشته کار ساز | نمیکرد در غیر مسجد نماز

[illegible]

چو در یثرب آمد رسول الکرم | با اقبال و اجلال خیر الانام
بگفتند روزی با مومنان | که تعیین بکن یک علامت جنان
که ار انجمن عیسی از روی نیاز | بمسجد در آئیم بهر نماز
در اینجا سبب لازم نام آوران | صدای طلب کرد اند عاقلان
کسی گفت ناقوس باید زنند | نمودش عیسی بار دوش کنند

کسی

شدی خرج مالک ز اعیان زیاد   پس آن برگزیده فزاری بداد
که هر سال هر کس کند خود ادا   و الا نبود مستحق سزا
ازین مال چیزی نمودن عطا   هم از صدقه و فدیه عید را
و از هر چه آن از کفارت بود   بکفار و ذمی نه جایز بود
تصدق و خیرات ما دون آن   بداد ان بذمی خطا نی بدان
اطلاعا کند هر که این نیک کار   ز مالش دهد بهره پروردگار

فصل در [illegible] سال [illegible] آنحضرت [illegible]

دوم سال هجری مبارک اثر   ز شعبان ده و چار رفتی خبر
دو حکم خداوند کون و مکان   بکردند قضا در [illegible] حوران
یکی آنکه شد قبله بیت الحرام   دوم آنکه در ماه رمضان صیام
بدالله لیس آن سید نیک کار   در آن شهر با قوم شد روزه دار
چو آن ماه صوم بپایان رسید   سر ماه شوال او کرد عید
بفرمود نمازی و ایام عید نیز   و در پس [illegible] او و آن عزیز
روزی که باران و ابری بود   تعطل و در اول روز [illegible] بود
ز لیس [illegible] بگفتی بقوم   که روز [illegible] ماکن [illegible] دوم

نصابست در شرع ای نیکخور / دو صد درهم و بیست دینار زر
دهد هر کرا اینقدر هست مال / چهل یک بگوشنودی فخر اجلال
از آن هر قدر نقد باشد زیاد / چهل حصه اش نیز باید بداد
نصاب ار نباشد از این کم بود / از آن هیچ دادن نه لازم بود
ز اجناس دیگر زکوة القدر / که باید ادا کرد ای پر هنر
بشو واقف از فقه تفصیل آن / که فرض است بر هر یک مؤمنان
بگویند اهل صفا حق پرست / گر از بیست دینار باشد بدست
نماید بمحتاج جمله عطاها / کند نیم دینار دیگر عطا
برسم غرامت که آنچی حضیر / فراهم چرا آورید اینقدر
هر آنکه که چیزی بدل از خدا / رساندی به بیچاره و بینوا
درین حکم فرخنده کردگار / نشان را بمردان مساوی شمار
ز هجرت دهم سال آن بگذشت / فرستاد مردم که مال زکوة
ستانند از مال دارندگان / موافق با مر خدای جهان
بگیران جبایت خداوندگار / خلافت عطا کرد در روزگار
برانداخت آن قاعده از میان / که البته از بودن عاملان

لذاله

کسی که بانگ را چشد | شود روزه ضایع فرار کشد
چو خوانند نان بهر کودک زنان | بود گر ضرورت بجا در زبان
بحلق اندر از هیچ وجه ار رود | بلا دغدغه صوم جایز شود
بسر روغن و سرمه در دیدها | کنند جایی از نباشد خطا
دگر روزه داری حجامت کنند | نباید کسی اورا ملامت کند
با هر شدا بهترین اناس | نه بود در حال حیض و نفاس
نشان از عبادت بدارند دست | ولی وقت پاکیزگی لازم است
که گیرند صوم قضا گشته را | بجا آرند حکم الهی بجا
اما نماز که گردد قضا | نه لازم شود باز کردن ادا
بحقیقت وان کانه بین هر حال | با بینها و طی نیست کردن حلال
بود مدت حیض ای هوشیار | ز سه روز و تا پنج و یک تا چهار
زیده را که چندی کم و بیشتر آن | ز حیض ار خون بگردد روان
هرانچه آن استحاضه بود | چو دیگر علامت معتبر نبود
بان زن در آن حالت کردن دخول | نه منع است در شرع ... ز دل
چو در مذهب شافعی نامد ... | ز دیگر دو ... پنج و چهار

84

چو زان هر چه چیزی پدید آورند | بکسب الفرد در آب کافی بود

پس فرض و در روزه بر آنکسان | که هستند خالق پرستندگان

که چون صبح صادق جدا [illegible] | هویدا بگردد [illegible] در دیار

نباید که چیزی تناول کنند | حذر از وطی هم بجا آورند

چو خورشید گردد به مغرب نهان | همه اندر آن حاضر بود در زمان

کز این رسم و آئین نگیرند [illegible] | بود فاقه آن روزه [illegible]

[illegible] | چو بود اکل و شرب و وطی روا

[illegible] | همه شب [illegible]

بر امتش [illegible] | که حاجت [illegible] گفتارشان

شب [illegible] قضا | کنند [illegible] روا

نه در [illegible] تعجیل باشد وبال | [illegible] از [illegible]

[illegible] روزه دار آب [illegible] | [illegible] مشتبه بود [illegible]

که در [illegible] گردد کار | [illegible] اعتبار

[illegible] | [illegible] باشد [illegible]

[illegible] کل زبان | [illegible] قال و قیل

[illegible]

ور الّا به جاه و ده بی نوا — دهد خوردنی تا ببخشد خدا

درین طاعت اخلاص با کردگار — همیکرد از بنده گان آشکار

بیاور بگوش دل ای هوشمند — یکی کار مردان ایزد پسند

که شیخ عبد قادر گرامی نسب — که شد غوث اعظم مر او را لقب

شبی ماه رمضان زمادر زاد — نخورد او شیر آن بزرگ نهاد

بکردید صایم و در وقت شام — بافطار کوشید آن مه تمام

برین گونه می بود تا روز عید — صباحی بنوشید شیر آن سعید

سرانجام زان مرشد ذو الوقار — هویدا شد این حرف در روزگار

که در قبه حلیه اولیا — ز لطف الهی مرا هست یا

شنو در گفتار او را قبول — همه آن نکو طینتان دیدو ل

کسی کو بحلم دهد افتخار — تواضع نمودن بود زینت کار

برو نیز جز از عذاب سقر — نمود صوم بر صایمان راهبر

طریقت گزینان صاحب یقین — هر آینه هستند صایم چنین

که هر روز از صبح تا وقت شام — کشند از وطی و شراب و طعام

نه غیبت ز شخصی بگوش آورند — نیارند از دست [illegible]

بود حائضه عورت ای هوشیار — نشد از وطی و عبادت حذر

بقول بزرگان صاحب نظر — ز روزی که خون حائضه می‌بود

از آن روز تا نصف ماهی اگر — عجب نیست گر گرددش بار دو

و ایام آن شد ده و کمتر سه — نباشد نفاس از چهل روز بیشتر

اگر پس جدا گشت هر که زنان — ز او در حرام عورت جدا بد بر آن

بود هر زنی را همی زین نسک — ز حیض و نفاس او شود ناپاک

بوی هست جایز که بنویسد او — ز لفظ نگار الفاظ قرآن جدا

دهد یاد ورنه برای نگران — صنعت شود شک ترجیح نی

زن و مرد بیمار روزه قضا — نباید گر روز ناگه روا

بشرطی که در صحت و در سفر — کنند آن گران بار ساقط ز سر

اگر پیر فرتوت را بر صیام — نه طاقت بود و ندارم آید طعام

که هر روز یک شخص مسکین را — خوراند شکم سیر و ناید خطا

دهد جمله گر نفقت حاجی روا — و اگر نه دهد آنچه از او بهاست

هر آنکس که بی عذر روزه نخواهد — سوای عذر باید کفاره ده

که آزاد بست انفسی بنده را — بود یا دو مه صایم آن بی حیا

[illegible]

وزان پس دو رکعت تلاوت کند　　بخواند بهر یک ازو سوره شمس و
ور استغفر ثنا کند آن صلوة　　بیاید چه آید شاید قرات
شود شاد زان نیکبختان خدا　　کز ساز فند او ذات مطیع
کرم افکند بی عظیم الوقار　　همی کرد قبول لطف النهار
سپاس از خدا فیض و رکا باب　　نماید را غیب بسیار خواب
نخستین طاعت چه بر انام　　رها شود ره محمود و صوم اقرام
ز روی حبیب نظر به عترت نبی　　دهم روز ماه محرم بدید
که بودند جمع ابوذان العلوم　　سبب را جز سید الابرار قوم
بگفتند از حکم بیچون یک　　درین روز خون حسین شهید
زینت دین اشرار کفار　　کلیم خدا و غرق شده نوح
چو ما تابع و پیروان ویم　　که برای کار او [illegible] والی قوم
بفرمود آن سید پاکزاد　　که مرض مستقیم [illegible]
بروزه چو دادن چه ستار خدا　　تا آخر ساخت آن [illegible]
بخرد به گاه نیز فرض [illegible]　　بمود ازانکه [illegible]
چو شد عاشوران امر جان آفرین　　که یک ماه [illegible] صوم [illegible]

کا

بهر روزه زبان را نگهدار — نباید رفتن جایی نه نهند پا
نه هنگام بدارند دیده نگاه — وگرنه شود صوم ایشان تباه
حقیقت شناسد ازان فرخ سیر — از آنها که شد گفته پیغمبر اگر
بخاطر رسد روزه را از نهان — بدانند فاسد خوش ار رسم شان
رسول نماینده راه راست — که بر جن و بر انس فرمان رواست
که روزه نفل مسنون است — آنکه دل با خطا در یکجا نشسته
بتخصیص در هفته بودی دو یوم — بروز خمیس و دوشنبه الصوم
بگفتی ملایک بدانای راز — نماینده افعال هر شخص باز
دراین روزها پیش دانا بوقت گر — شوم من به روزه بود خوب تر
و در ایام تشریق و در هر دو عید — بعید است صوم را آن رشید
بقول اصح آن حبیب خدا — جو عیدین و دانسته آدینه را
بماه صیام آن ستوده سیر — بکردی تراویح و خود در سحر
ثواب بود تراویح کردن جناب — که هر شب جزوی از کتاب مبین
بعشرین رکعت بخواند امام — بهر شب دگر آن خجسته کلام
رسانند با نام بسته روا — دگر نیز حافظ شود معتدا

چو نا حق دران وقت تعلیم کرد | تحفظ آن خبر تقسیم کرد
دران روز میمون مبارک تمام | بجا آورید روز الاحرام
بود رای آن عید قربان نمود | خود از بنده را مستود
نهم روز ذی الحجه از صبح دم | نشین و عقده وقت آن ستود
بگفت تکبیر بعد از نماز | کند اهل دل این عمل از نیاز
به پیری و ادراک گیتی پرست | درکت باری که از واجب است
بجز کیف آن خجسته امام | حکم یکیف اندر قیام
بخطبه گفت دی بیان بود از آن | که گشت آن خطبه اندر بیان
پس از خطبه اول است رکعت چهار | ندارند ابدال حمیده
ز مطلع چو خورشید گردد بلند | شود وقت آن طاعت ای ارجمند
رسید و گفتش آخر | در بین که زرکعات چهار
اگر عاقلی آید اندر میان | که تا عید که
بسر نگردد پس ای نامور | ورزید گیتی البشر
که چو عید روزه نماز از قضا | شود در دا
همه دگر عید فرخنده را | بود تا رون روا

بعاشوره روزه نشد زو قضا — تا کفید کردی دگر شخص را
که گفته است و سالی که روز ورا — چنین گفت پس روزه ان مقتدا
در این بیت و دارم اگر — نوشم روزه دارنده سال دگر
یک روز ما قبل این روز نیز — که گه در روزه جهودان تمیز
به انسال از خانه بیت الله دار — روان گشت او سوی دار القرار
بود هرکه ان روز صایم خدا — ببخشد گناهان یک ساله را
[illegible]
نهم سال هجری خداوند کار — بکرد انفد حج فرض وان ناعدار
بفرمود از امر عاجز نواز — که کفار از حج باشند باز
ادا کرد خود حج سال دهم — بوقفه ز ذی الحجه روز نهم
همانا که آن عرفه در جمعه بود — که این هیکلان فضلت حاصل نبود
دگر بار هرکه بود اینچنان — همین حج اکبر بود نام آن
در اثنای حج آن محمد به سیر — بحکم الهی تراشید سر
یک نیمه مو را ابطلحه بداد — دگر را با نبی اب نیکو نهاد
کسی موی آن نامور پاک خو — که رحمت برو باد و بر آل او
بوتن مندی از سنه بیاد — برای جهانداران رانکا

وفاتی

هم از دیدن روی رخشان او | هم از لطف و انعام و احسان او
تصدق همیداد بس لا رقم | بمسکین و محتاج در عید صوم
بعید الضحی نحر کرد آن کریم | شش و هفت و پنجاه اشتر سلیم
دران گاه از شتران بیمثال | ز قربانی بالا سیوم بود سال
چو بیکرد قربانی آن راهبر | سباقت گرفتندی از یکدگر
بهار و ده اشتر که فرخ لقا | از انها کند نحر را ابتدا
بقول یکی فرقه با خبر | ده و بیست و هفت اشتر دگر
بفرمان آن سرور نامجو | شدی نحر بنمود از قبل او
چنین گفت آن مهربان امام | که در روز میمون عید صیام
بمالک نصابست واجب چنان | که هر مرد و از خرد و از کودکان
یکی صاع جو یا یکی نصف آن | دهد حنطه صدقه بدی بایمان
بعید دگر بر شش و یک نفر | بود صدقه واجب شتر یا بقر
یکی بز زهر فرد یا نعجه را | روا داست فدیه [illegible]
چه اشتر درین کار گاوان میش | شتر میش را جان بهای خوب کیش
نه مقبول باشد چنان جانور | کی از پای و لنگی ان داد داغ

88

نخست از نماز آن امام همام		همی خورد در عید روزه طعام
نماز هم عید برعکس آن		نمودی ادا سید عابدان
بپوشیدی آن سرور حق شناس		برفتی بهر عید فاخر لباس
نماز هم عید و هم جمعه را		به بهجت بکردی همه اصفیا
که از مومنان می‌شدی ازدحام		به تقطیع و توقیر و با احتشام
نماز آدینه و هم هر دو عید		بعورات و بر بندیان و عبید
به بیمار نیز و بر سالکان		معاف است در شرع آن مهربان
هرانکس که بد چشم و یا اعرج است		بر آن ناتوان هم همین حکم است
عبادت نشد فرض الشخص را		که تا هوش او را نباشد بجا
نیا بالغان کودکان عزیز		نگردست تکلیف اینها نیز
بقول فقیهان فرخ سیر		در آنگاه بالغ بگردد پسر
که در خواب او را شود احتلام		کس این رسم هم یاد داری بکام
که دختر شود حایضه هر زمان		بحد بلوغت رسد بیگمان
رسد نزد او امر و نهی اله		زنان هم برفتند در عیدگاه
براه دگر رجعتی می‌نمود		زنشکان هر سو بیامد شده بود

ازدون

گر این عبادت بیارد بجا   گناهان ما قبل او را خدا
بیامرزد ای هوشور بختیار   برین کار فرخنده سستی میار
بعزم ادا کردن حج اگر   هر آنکو زمسکن برآید بدر
رسد اندر آن راه او را اجل   همانا که یابد اثر زان خوش عمل
ز درگاه پروردگار مجید   ثواب حج آن یک خود ارسید
خوش قول آن فیض بخش انام   که فرمود از لطف با هر کدام
بدانید یکتا خداوند را   شمارید پیغمبر او مرا
نما شید ادا پنج نوبت صلوة   رسانید بامایان را زکوة
بدارید روزه بیک مه تمام   کنید ادا حج از سر صدق تام
در آئید پس در بهشت نعیم   بمانید پیوسته آنجا مقیم
ز کردن کسی هر یکی نیک و عار   کشد از عبادت بسوزد بنار
که جن و بشر را قدیر مجید   برای عبادت پدید آورید
به نزدیک اهلان کامل یقین   که دارند آگه از کار دین
عبادت همان است تا بندگان   شناسند او را به دل هست جان
چه توفیق نیکو خداوند کار   بپوش شناسا در روزگار

ازین چارپایان چه ماده چه نر — بقر با بز و میش یکسان شمر

بشرع متین هست خوردن روا — ازان لحم مرد صاحب غنی بدا

برای مصدق نه جایز بود — که از صدقه فطر چیزی خورد

زکوة است لازم بر آن مومنان — که نامی بود مال در ملکشان

ولی صدقه و فدیه هر دو عید — نه بر مال نامیست شرط ای سعید

بگویند زان پس بر آن معتقدی — نمودست حج نوافل ادا

بر آن کس که حج لازم شود — که توشه و طاقت بر رفتن بود

بود مستطیع در رساله امن و امان — ز دولت سبکبار بر بوریان

که مشو هر بود یا کس از محرمان — دران راه فرخنده یاران نشان

ولیکن آن فرض بر بندگان — که هستند محکوم دیگر کسان

بر اعمی و اعرج همان حکم نیز — در آن هم پیغمبر ای عزیز

بدین طاقت ار کس نه خود بود — چو با خود متاع تجارت برد

بباز آمدن هم بحج و شرا — کند بد اگر وقت بخشد روا

برانند اهلان خانه کزین — که مثو کلان اند صاحب تقان

توانا بره رفتن از او برد — بود گر ادا باید شش حج کرد

[illegible]

بقول یکی ز فرخی بیت   در اول ز مغرب قلوبست
در آن شب هر آنکس عبادت کند   بگوید خدا وین سعادت کند
اصح سیت القول ای دل بعقا   که رحم کرد خدا را بنده را
رسول خدا اوند بالا ولیست   که اعلات خدا زشر از بهر نشت
هر آنکه که خواند ی کتاب مجید   کسانی اگر ز از دهان کشید
چو یزدان با او انجمن گفته بود   ز امرش تکلف نه بود خود
کنم شکر حق و کتاب مبین   فرستاد و بر بنده ها که هم
در دوارد گفت نام و آن   بشارت سپاهندی که روز بالا
ز اخلاص کردند اندر دیار   محمد ... آنشاه
ز یزدان جا خدا اجر عظیم   بگو خدا همرا ... العلیم
عذرت ... خدا را ز نار   که گو خدا ... از ...
هر گفتند گفتار با خویش لقا   که فرقان ... خیر الوری
بقربان داد ار کتم ... آن   بقومی ... کامی
که آرید یک سوره مثل آن   لقد ... انجمن
که کوته اندیشی مرکسی مرد   ... اهل اخلاص کرد

که در بطن ماهی چه اندر دریا و در هم | نماز نبی شد فوت ز ذوالنون
محبت بود مرا با خدا | ز یاد کسی شد غافل شود هیچگاه
بسوی کعبه چنین می‌رفت مصطفی | جمیله زینب کرد ظاهر در را
که طاقت ندارد و بد ز یکی | که آمد حج ای سر مهتر ان
اگر او را لغزشی بود و خنده بد | تو خود کن اداء حج از قبل وی
رو به سوی نبی فضل عباس بود | بسوی مکه رو که می‌شود
نبی دست با گریه خود لب تن | حج با بید شود اندر آن هر دو ان

[illegible]

که آن سرور آل عبد مناف | بمسجد درون می‌بود اعتکاف
بمسجد درون مومنین انس | که در آب ماهی بود در دهان
منافق در اینجا بقول رسول | چو اندر قفس طیر باشد ملول
ز دیگر لیالی شب قدر را | گرامی‌تر باید انشی رهنما
به نزدیک بعضی بزرگان دین | که ماه ان رجب و هم عقیق
شود لیلة القدر فرخ اثر | ز جمع اعتقاد و اند جمع دگر
که شب قدر در ماه شعبان شود | در اندر آن قرب یزدان کند

بقرا

چو وی کرد آن آیه را باز یاد — دگر بار شد روزی او زیاد

چه فضل الهی در آن و قرائت — که خواننده وی اگر با فطرت

هر آینه آن نیک کردار و کیش — سخن میکند با خدا او بخویش

ولیکن تلاوت نمودن بیا — نه آسان بود ای ستوده بها

که ثبت است آیات اندر ورقی — نباید از حفظ آن را کسی

یکی معجزه زان مجید کتاب — توان آورید این عمل در حساب

تلاوت کند هر کس او را بیا — بشارت بآن خوب افعال با

که با او رسد بنده رزق عام — همی گوید از غایت اجمال کلام

قصص هست در آن کتاب مبین — در ثلث وی خود دهد فرخنده بیان

که حکم احکام و افضل اقضیا — ز خصمان همین دید جور و جفا

و دیگر بیان نمودن قتال — که معجزه بود ایزد ذوالجلال

بود لیک ای سرور عارفان — ز پیغمبران و ز سایر کسان

نواخ نکرو اند باز دل بدو — که آرام یابد دل پاک او

ز آن روی که دیگر تمام از آن — چه شرح نشسته نداند بیکران

ثلث اندر آن وعدها و وعید — دگر امر و نهی آن کریم مجید

۹۱

که قرآن را هم نظر آورم　　بیک سال گر از ضعیف دلم
جمع شود یکساله روزی بده　　بداوند و در کار شد زشت خو
گرفتند تا بعد شش صد خبر　　که آیا چه کرده ست آن بی‌هنر
بدیدند غمناک و گردن فرو　　گیج بوده مشق در پیش او
بگفتند تا حال کردی چه کار　　که داریم بر وعده‌ات انتظار
بگفتا که تضمین آن آیه را　　نخست از همه کرده ام ابتدا
که مذکور طوفان نوح آمده است　　کجا آیتی لیس غیبی از اوست
ولیکن همه زیست امور جهان　　از آن شغل معزول شد در زمان
حدیث صحیح است زان مخبر　　که کردن تلاوت کلام خدا
زیبا بر عبادات فاضلترست　　چه نافع سخن قول البر و رست
کند حفظ اجزاء قرآن هوشمند　　شود پایه‌اش در دو عالم بلند
ولی هر کسی آیتی را از و　　بزد فراموشی بر روی او
در رزق کوته کند روزگار　　نه دانا کند این محال انکار
فقیری بند چون لبی بینوا　　کسی کرد در خواب آگه ورا
فراموش کردی مگر آیتی　　که در بهشت آمد جهان خالی

والو ۹۹۰

که از هر یکی حرف اهل صفا را | برآرند تا هم کلام [illegible] خدا را

بقول امام اعظم رهنمونی | دو گفتست سجده به قرآن درونی

سنه و ده چهارده سجده [illegible] | نگفتست [illegible] کم [illegible] فزونی

ولیکن نبود آن سر فی [illegible] | که در سوره ثانی سجده [illegible]

دو سجده [illegible] در حج الی [illegible] | که یک سجده گرد [illegible]

به نزد امام [illegible] سجده [illegible] | یک [illegible] سجده در آن [illegible]

[illegible] سجده [illegible] | [illegible] سجده [illegible] پیش [illegible]

ادای [illegible] صلوة | که آیات سجده اگر در قرائت

بخواند [illegible] بعد گفتن سلام | ادا کردن سجده [illegible]

سعادت [illegible] روز [illegible] | [illegible] شخص [illegible]

زوی حرف [illegible] | و گر [illegible] سجده [illegible]

ملامت [illegible] کلام [illegible] | که [illegible] از [illegible]

با [illegible] لام [illegible] | که [illegible] از [illegible] القرآن

[illegible] قرآن [illegible] | [illegible]

[illegible] بی شمار | [illegible]

92

بگردست واو دیران نامور — که مر گشتگان را شود راهبر
بدان هست ای نامور حرف چو — حم و حم هفت سوره ورد
از آنجا که هشت و یک تا چهار — ز سیناه و [illegible] [illegible]
[illegible] اندر حدیث [illegible] — همان خالق چرخ و انجم نمود
چنین گفت نعمان که بشنیده‌ام — از آن حم [illegible] سوره [illegible]
که در [illegible] [illegible] — بدانند در سوره [illegible] زمین [illegible]
ولیکن [illegible] گفت هر سوره [illegible] — [illegible] [illegible] ابتدای
حروف مقطع که [illegible] — [illegible] [illegible] جهان [illegible]
ندانند کسی [illegible] آن جز خدا — [illegible] [illegible] مصطفی
خدای [illegible] [illegible] — که [illegible] [illegible]
که هر حرف [illegible] باشد دلیل — [illegible] [illegible] رب الجلیل
که [illegible] [illegible] هر سوره [illegible] — که [illegible] ابتدا [illegible] آمد [illegible]
[illegible] [illegible] آیات [illegible] — [illegible] [illegible] معبود [illegible]
بخوانند [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] طبع آن [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] خاطرات [illegible]

[illegible]

بعد حمد آن کردگار [illegible] حمد | که از ذکر حق هر که غافل گشت
گناهم هر چه [illegible] و هر گناهی | که باشد [illegible] بس ای دوستان
پس [illegible] و ذکر او صرف کن | فراموش اندر دل هر حرف کن
برای کسی [illegible] او در رحمت گناه | که بود آری او سبب [illegible] پناه
نبی آنکه [illegible] معراج [illegible] | ز معراج او باز [illegible] او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در نعت آنحضرت علیه السلام

[illegible] | که او را بود [illegible] مصطفی
رسول [illegible] حضرت [illegible] | که از لطف [illegible]
[illegible] | نبی افزوده سموات را
دگر [illegible] احمد [illegible] کار | که تا [illegible] روزگار
از او هست [illegible] نهان | همه کرده آن [illegible]
[illegible] صالح [illegible] | که [illegible] بگوید [illegible]

93

چو آن وحی پیدا شد از غیب وقت	که با جامه اش باز محکم ببست

اگرچه بدید آن همه کارسان	نشد هیچ عبرت بر آن غافلان

ور اثنای آن گفت سنجیده باد	که اینک کسی مرد و زن خنده خو

کسی از زبان آن سخن نهان در	که جز آن که خداوند کار

بگفتار سنجیده شد آن مرا	رسیده نگردم مس الکار

قوی دل شد از این خوف پاک گشت	در صبا و در ظهر و بدر و الضحی

گمان هستی تا آخر خود	کند رحمت خویش پیشش از

رسول نکوکار فرخ لقا	که قرب و شرف داد از اصطفا

همی ماند بیدار و حق بیگاه	چه در وقت شام و چه در وقت پگاه

شبی هوشی اندر دلش غیر آن	نه غیر دست جبرئی دیگر جهان

در آن نشستن و برخاستن	وگر آن خوابیدن آن با کشتن

همی بود مشغول ذکر خدا	از این کار هرگز نمیشد جدا

بجایی که بیدار میشد ز خواب	همی گفت نام الهی شتاب

هم اندر قیام و هم اندر قعود	مبارک زبانش همین ورد بود

اگرچه نماند میرفت	نگشت غافل ز یاد اله

[illegible]

رسالت از این زمرهٔ پاک او — ز سیصد فزون سیزده بیا بود

ازایشان چهار و دو از خجسته پنج — اولوالعزم گشتند از لطف او

یکی آدم و نوح و الله یار — خلیل و کلیم خداوندگار

مسیحا و آن حضرت باوقار — که از نور او شد هویدا دو دار

بجمع ز درگاه جل و علا — شد این فضل ادریس هم عطا

بیاهم زمین حق شناسندگان — نبوت ببخشید آن مهربان

نبی را ز لطف خود آن دادگر — بالهام در خواب و لعل جبر

ملک بر رسول آوریدی پیام — ز درگاه او با درود و سلام

اولوالعزم میکرد اندر دیار — بتوفیق او دین نو آشکار

پس از هر اولوالعزم دیگر بود — رسول و نبی را چو خواهر نمود

بر آیین وی این نکو طینتان — شدند امت خویش را رهبران

بغیر از همان حق گزین پیشتر — فلک مجد هیکل مشتهر

بود خاتم آنکس که پیغمبر است — نه پیدا شود چون او دیگر است

بد او را همه فضل پروردگار — با حمد نکو سیرت و بختیار

نبوده چو او آدم پر هنر — نه بود است انسان نه زین بیشتر

صنایع خداوند عالم صنیع — نهاد و کشید زمین و فلک را رفیع

برو ختم گردید بنیاد هستی — نه بالاتر از زمین منصب سروری

زمین و زمان از طفیلش است اند — ملایک و شاهان ز خیلش است اند

چو انسان بود اوصاف شان همه — به تفصیل آنها که هست بوالبشر

بگفت آن خداوند این شخص کیست — که از بیگمانان و ستایش قولیست

بفرمود یزدان که از اولاد تو — یکی هست فرزند [illegible] خو

چو قلب گلی این شخص بود — بدید از لوح [illegible] فرود

تمنا بکرد آدم زار زار — که یارب تقاضای ما ور آر

دگر بار شد وحی که ای جهان — نه بینی تو دیدار او را عیان

ولیکن یا بنام محمد لطف — که هر روز [illegible] ز نورش اثر

چو او آید به جای او بود — بیا ای [illegible] جمالش بدید

همان تا [illegible] — ببوسید و [illegible]

و از [illegible] نام [illegible] — [illegible] باید که [illegible] کنند

[illegible] — [illegible]

بشیر [illegible] — نمود از [illegible]

رسالت ارق زیبا

بدانید از قوم عیسی عالمان ها جوان آل یعقوب پیغامبران
چو در لیل معراج موسی از او بپرسید کان عالمان را که تو
شباهت به پیغام آرند کهان بدلوی تن ن ده کدام اند شان
طلب کرد نبی از قدیر و مجید که شد زوج غزالی انجا پدید
همین پرسید حرفی ز وی همچو است غزالی نیک پی
که گوید جوابش بشرح و بیان نمود آن مرسل نکته دان
به حاجت به تعظیم مجمل بگو بگفتش که ای مقتدای کت جو
در آنکه که دارد ز بالا و لیت بپرسید از تو چه داری بدست
بگفتش که هست این عصای یتیم کنم تکیه و گوسفندان از نیم
چرا هم و دیگر مآرب مرا با حیثیت بسر بود گفتش عصا
ترا چون خوش آمد سخن را طویل نمودن تحق همچنان ای جلیل
مرا با تو خوش آمد آن مامور بپسندید گفتار خیر البشر
بتحسین او هم زبان برگشاد خداوند گویان ز و یاد شاد
ابا ما که پروردگار جهان که دانا است بر راز پیدا و نهان
از آن جهت پرسید آسان سخن ز موسی ... یا گفتن

مسیح و شد پس ملت زوی — پیمبر اولوالعزم آن نیک پی

پس از زمره کو شد ملتش کم بها — اولوالعزم بودند در روزگار

خلیل و کلیم و ذوی الاحترام — مسیح ابن مریم و خیر الانام

بر اینند اهلان حجب لوی — که بر جمله هست کنان

بجز نوح کافضل ترین بشر — نکردند مبعوث شیخی دگر

خدا باینت محمد خجسته صفات — گرامی ترست از همه کاینات

ز ما بعد او تا به آدم نسبت — پس از وی بدان نیز از روی ثبت

خلیل است با بعد او محترم — پس از وی است موسی کلیم

هر آنچه دلها و شرف بعد او — مسیحا که در دان کفر نازرو

از و پس همه او نبیان نبا — فضیلت همه بر ملا تا ابد

ز ما بعد شان در جه انبیا — درین نکته کس را نه چند و چرا

بباید بدین جمله پیغمبران — بیاورد ایمان زجان و دل

بدان هیچ پیغمبری را که — نکردست معزول زین عز و جاه

شود نیز بر فرقه انبیا — ... در رجعه و سیم خدا

بقر بود آنشه در کامکار — نام او با عالم نشار

براندند فقها که بحده هزار   نبود مثبت عالم خدا آشکار
بگویند اهل طریقت چنان   که تقدیر آورد عالم جهان آفرین
همین آنند و غیر آن داد و گر   ندارد کسی زار فرش خبیر
ثنای محمد ستوده شیم   کجا گنجد اندر زبان قلم
جهان دار حشید کوثر بدو   لقب یافت اشرف برای البشر ابو
که خاص این و ایلف ور الواجم   لبی در اثر گنبد تغییر اندر نام
چون شد کلان از وی ان راه عیر   لیاقت ان هر زده بی خبر
زنا بحر وی برگشود از دهان   که احمد شده اشرف این ودستان
عجیب بیان او هست اندر کتاب   معظم از آن هست رسالت خطاب
بجز او هر ستارگان بر آسمان   بنام آفریدگار دست زنام
زآسمان اقد و ورا اسم اعظم   عطا گشت او را از او روف الرحیم
بیک نام بگویی خود کرد کار   دگر انبیا را نداند افتخار
بگفت او بر آن جبرائیل عالم   اندران سرور انتخاب نام
بیان شرع اسمار ان بر هر   محمد و احمد و دلیس دگر
هر آن خطابی بکرده خبر   بعطا هاست انجو رسند ز خبر

که برخوانده پاسخ بگو بهر دیت — چو پرسند از خون و سابقیت

که گوید کدام است والفت کرام — بغیر از توقف نماید غلام

دگر حرف دشوار پرسند از او — مرا او را و بهر حیرت [illegible]

چو پرسش لطیف و نقل و دارد نیز — تا آن حکایت ازل شد عزیز

فقط هابی توسش موسی کلیم — چو شد وحی گفت ای سمیع علیم

بگردان مرا خبر از قوم او — که بلطف توبت داد او رو

گرفتند از وحی تو بیدالمدش — بدیدار بخشش مجید افزون

خدا وند او را چنان برزخی — ز تو بهره هر حالی [illegible] رسید

در جنابت [illegible] بر روزگار — تا آن [illegible] انکار

که جز رحمت بر همه بندگان — نگردم ترا [illegible] خلقی روان

به پرسید از [illegible] وحی را — چه [illegible] وقت از [illegible]

چنان داد پاسخ که من [illegible] — همی [illegible] دل گران

ز اندیشه پرسش کام [illegible] — [illegible] دانم چنین عزیز دلیل [illegible]

خواند در کتاب بیان و تبیان — خدا الفت و صفو مطالع و [illegible]

ندارم کنون هیچ گونه خطا — اشد خاطرم جمع زان رهگذر

۱۰ [illegible]

دل آکردم از لطف ذکرت بلند — که هر دم تو نام بیاد آورند
نگاهم آذان و خطبه و درود — کنند از دهن نام او هم برند
چو در مکه آن سرور مقتدا — ز کفار رسید بر جور و جفا
ز بیدی ازان صاحبی هر جهت — رسیدش که با سختی آن طاقت
سرانجام چنین در مدینه رسید — جهان را ز برکاتی آو د رسید
ز تبلیغ فارغ چو آن نکته سنج — شدی و ز دنیا ولت عمر سرای سپنج
بجسمش ملال و ملال از دو کار — که با مور و بیش بایش هر دو کار
یکی گوشه اندیشه ناگفته مرد — بنی ظرد را اندیشه تمام کرد
که هرگز نگیتی رسد مصطفی — کنم زوجه خویش صدیقه را
چنانچه وحی شد کو بکر و بدکان — پدر جنت و ازواج او مادران
برین فرقه چنین هشت نفس جهان — نکوتر همیشه از ایشان نشان
چو پیوسته تبلیغ احکام دین — نمودی تجلی نه کفتم آخرین
نظر داشت تا فهم و حواس او — با خلاص او ز عرفان بدو
درو بین دار با عهد ام و اماکه — در آخر نمودی با ... نشان
چو او دولت دشمنان در وجود — بنیا ... آگه ... کبود

97

دگر حکایتی بر سبیل [illegible]
نه چه نام بر غضب الا محبت [illegible]
[illegible] که او را نام
بحجره در [illegible] بود با [illegible]
زن و [illegible] بعضی از [illegible]
چو [illegible] تا او [illegible]
و در آخر [illegible] نسیم [illegible]
چو [illegible] ازل [illegible]
[illegible] که [illegible]
اگر [illegible] فرانس [illegible]
که [illegible] قربانی [illegible] کار
[illegible] و اتق الا [illegible] و
که [illegible] قسم [illegible]
دگر بر طرف کردم آن بار تو
که [illegible] عشقی قدم [illegible]

[illegible] نام [illegible]
که از [illegible] دل شود [illegible]
[illegible] شود هم [illegible]
[illegible] او را [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] این کار [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] معشوق [illegible]
[illegible]
که [illegible] گران بود [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible]

به بیهودگی خلق آهنگ داشت | فنای همه عالم آهنگ داشت

اگر چه بشهوت گزینش بود کمیت | تا انقضای زمان می‌کشود

چو گفتار شد آنکه خطبه اگر | بود داد پاس اذکون زد

نکرد و جدا آنکه در حضر | بود هر اساس اندر کفر

کند هرچه خواهد آن حرف ازو | نکرد و کم و کاست اندرو

حب ایشه از دو در میان | چه درا نجهان وجه در جهان

عالیشر فران عذر عشر آورد | ازان جاه بجائی برکشد

اگر بد بود نی در ایام او | شدی فوت ملکت وجهت او

که دین ثبته زان سخن را | بدانم کشد آن رسول خدا

وجبت نمودن بحال ولیسر | بکس خطبه‌ها آن خوب کسر

هم یاری آفرین بد روا | ملک اختیار بر هر جمع

که او از دلایل شکست کاینا | میان تما زاد ملکیت جواب

برادلها تعقیب آن بالکم | روا بود کرد ملکان بر اجمای

ببند خامه در ذات باشد کلام | به بد می‌شاید و بکردن تمام

کم شد برقم آن نامه او | شد واجب از هر وجود کار

ضن
صحيح البا

برهاند بسی خلق را از عذاب — در رحمت بر خدا یابد ثواب
به منزل آمد که اینجا بنو — دهد آنچه خشنود گردی از او
عجب مژده بشنو این خوش کلام — بیابی نفس جنابی کرد جسم تمام
که جسم شود شادمان از زمان — که قوتش بیابد ز دوزخ امان
بمانند یک جسم اگر در گرو — نه خوش شود و خواهد شد ان کس برو
همی گفت ان زاده ایزد بما — که از جمله [illegible] [illegible]
رسید [illegible] زنار سقر — درین [illegible] [illegible] بود [illegible]
[illegible] بود این از رو — که خوشنود گرود خدا [illegible] از و
عجب [illegible] داد از [illegible] — رضا شد ز ان صد صاد قان
رسانید جبریل و دیگر سلام — بر ان خلد [illegible] ملک نام
که خورد [illegible] تراب [illegible] — نه در [illegible] معبود [illegible]
[illegible] خالق جسم و جان [illegible] — ز خلق صد و جسم [illegible] از او
عجیبی که کردی [illegible] — ملک گشت از حکم او [illegible]
چو [illegible] خود [illegible] — [illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] بود بر [illegible]

که هر چیز رسد خوش شمرد او را — طلاقی دهد شوهر آن زوجه را

شود دست جاری زبان شوهرا — که در عقد او رغبتش نیست راز

ولیکن بود آنکه او را نگار — نهانی فعال بر قوم آن کامکار

نکاح کنیزک نهان حکم دوست — نه هر کس بر این فعل همت گماشت

هم او ببرد آن ... سه زان ابوا — رضا ... جانب ... حظ

نه زن گر ... بیکردان ... معمول — نه زن صالح با جانب کردی قبول

بگیرد مفعول در جای او — زن آنجه شهادت بگفت ... زود

کرا هست ... بالکل — زن آنجه ... ز فرزند ...

مگر ... محمود نام ... — بعقد بر یزدان مقام ...

چو ... شخصی از آن ... — که محمود منزل ... برا

اگر چند زوجه ... بود — که جز او بگیرد کسی ...

ولیکن برین گونه گردد ... — که هم ... امیدوار

بر آنست جمعی ز دولت ... — که آن او ... عارفان

شجاعت تمام ... — ... محمود ... مقام

بعمر ... قسم باد ... الله — چه بسیار زرها ... این ...

دانور ...

پشیمانم اکنون که از تن بکار — ز من شد جدا در جهان آشکار
فرو مانده از حال خود گشته‌ام — چگونه شما را شفاعت کنم
بگو بر براهیم کان آفتاب را — چو خوردم سر و پای هر یک جدا
بگفتم که اعظم بت این فعل کرد — شدن حاجتی کس از آن کار سرد
کلیم خدا گر شد از دشمنان — که خون قبطی از دست وی شد روان
شد از سهو که جهان پناه — ببخشید از لطف خود آن گناه
ولیکن از آن فعل خالد خجل — خجالتم که از لرزه افتاد دل
علوم چو زان که خو لیستی — خدا از پی چشم شفاعت زنم
بر مسیحای فرخ لقا — نشاید که من با بر قوم را
بگفتم که تا بر کشید کان — یکی هست داد ار کنم همدمان
بگو دندان جاهلان والفضول — مرا بر خداوند کاری قبول
در این وقت از الفت مادرم مرا — ز بهر حمایت نمودن حیا
چو ز ایها جواب چنین بشنوند — ز حق بی‌پایان بر کرسی اورنگ
نبی سر بسجده نهد بر زمان — بگوید که ای رب ای سبحان
به بخشای بر حال بیچارگان — مبینی از کرم سوی کفارشان

۱۵۵

ملکی نهی بر بلی بید ر ز نهار ملکی ذکر بقای آمرزگار
ز هد فنم چو حشر شد پیغمبران نفسی نفسی بود قول شان
بگویند در آن حالت دار و گیر نبی امتی امتی حق پذیر
بلرزد ز رعب و هیبت خطرگاه تن انبیا همچو از باد گاه
از این حال دانند دانا دلان که باشد چه سان حالت دیگران
کسی را نماند ز وحشت قرار چو آدم گزیده کنند اضطرار
جمیع الامم از پی اضطرار همه آلوده و با دل التهاب
به آدم و نوح و خلیل و کلیم بگویند و هم با مسیح کریم
دعای کنند انکه پروردگار عملهای هر کس نماید شمار
بگویند پاسخ همه خوب کیش که هستیم درمانده بر حال خویش
کجا هست امروز طاقت جنان که گوییم حالی دیگر کسان
بگویید باید آدم جهان که از خو اهل حفظه هستیم خوان
اگر چند دادار هر دو سرا مرا عفو دارد کرم الخطا
ولی شرم دارم که چیزی ازو نمایم طلب غیر از لطف او
برآید ز رعب فوج فوج قوم را هلاکت بجستند ز عز و علا

امم

هرآنگه که وحی آمدی بر نبی او / نمودی و خنده تر بودی او
ناصحاب معلوم میشد از آن / که پیغام آمد بر لب اریشان
بهم جمله یکجا بکلبی پدید / شدی الله غریب همه آوید
چو روزی بدو گفت خیر الوری / که بنمای صورت خود مرا
همه ملوکان به لطف نمود / با صورت مهتی در دوده
قدم بر زمین بود و سر تا سپهر / رخی داشت زیباتر از ماه و مهر
بروز رحمت از همه بیشتر / بجا گفت آن سید نامور
بخیر و نکات از همه رو بیشتر / مکرم بگرد و در آوان لشر

نبی چون از کسی بخواندی دلی / بهر علم بوده است دانا ولی
کلامی که او برکشید از زبان / بدانند همه از آن عارفان
در آنگه که بسیار جادوگران / بهم جمع بودند اندر جهان
فرستاد پیغمبر را خدای / که شعبده و رشتنی بجا آورد
چو دیدند آن معجزه ساحران / که دیدند بر دین نبی زبان
فرادان بجاکان در آمدند / بوقتی که او زنده اندر دیار

علمای دین هم چنان کنند حساب
که هستند از آن فرقه در اضطراب

بدو شد عیان تا که یک فرقه را
حساب همه بندگان را خدا

شفیع نماید بروز شمار
کند دوزخی را و یابد شمار

بگوید همه خلق را در جحیم
بگردید و گردید زامید و بیم

یکی فرقه زاین سواد هستند و هم
همانجا یکی فرقه ساکن بوند

چو نام دلیت ارحم الراحمین
شود گر کنند بعد نوبت حسابی

بقول لطیفه است خیر البشر
که آن وقت هست در سقر بیشتر

و دانیم که با دل حق زاین نظر
همه امتم سالم آید بدر

چه غم پیشه از یار آن قوم را
که چون مصطفی بهشتی بفرستوا

شفیع الامم شد چو او در لقب
نه پیشه از دوزخ کم تو العجب

نامزد کسی حقه بان عذر زان
دعا جستی از رسول خواهد زبانی

شفیع مرا او را جوانمرد سفر
شفیعان در غیر حالت نظر

دعا کرد ای از خداوند شاه
که رحمت خداوند بخشنده

خطاب آمدش که بخشد الصمد
بسی که تو در رحمت من قریب

[illegible]
[illegible] تو زاید کمان ترا

۸ ۱۱ ۱۹۶

خرد پیشه موبد پدر با هنر — همی داد پند و چو گرد انقدر
کرد وعظه از شعر آن در زبان — نه یارای حکمت بود بیش از این
سخنان در ایام خیر البشر — چو لبیا بود بد دان پر هنر
کتابی فصیح آورید آنچنان — که حیران بگشتند عاقل ولان
خوشا آن کتابی که پروردگار — شفای وی رحمت در روشنا
بکرد انزال بکر و پیرکان — ستمکارها را بسد زور زبان
خداوند دانای راز نهان — میان وحی و زمره منکران
بحقی که آن رهبر حق زمین — تلاوت نمودی کتاب مبین
که دارند در آخرت سک و رب — بدید آوردی حجاب از غیب
چو کردن کتاب نکو دیده دم — شبی بد رگفتند با او چنین
بدعوای خود ما دقیق تو را — دعا کن که گردد همه قمر
که بر قول تو اعتقاد آوریم — بلبیس تو خیر اعتقاد آوریم
پیمبر چو کرد آرزو از آله — بکرد بد دو پاره عدل ماه
یکی همه بر بو قبیس او فتاد — دویم همه جای دگر سر نهاد
بگفتند آن ناسزا سید کان — که او هست سردار جادوگران ١٥٢

بکرد او مبعوث آن نیک‌ذات   که هر مرده کار را بداد او حیات

کسی را چنین کار چون او نبود   تعجب بدان بر همه رو نمود

یکی با فلاطون رسانید این خبر   که زنده شده کودکی بی پدر

بگفت این چنین است از کردگار   دوم بار گفتند ای هوشیار

همان کودک اکنون سخن می‌کند   جواب سخن چنین گفت آن پر خرد

که یزدان تواناست و در کار خیر   سیوم کرت آگه شد آن با تمیز

که جان داد کودک را همان [illegible]   دهد باز جان از یکی دم زدن

بگفتا که وی هست از انبیا   بیا زنده ایمان بآن مرد کند!

کزین قسم کاری نه آید ز کس   همانا که این معجزه هست و بس

چو گفتند حضار کای ذو فنون   چرا تو نه [illegible] که بینی کنون

بگفتا که پیغام آن نیکوان   بگفتند مبعوث بر ناقصان

منم کامل و در زمره کاملان   نباشند محتاج پیغمبران

عجب آنکه با آن همه هوش و [illegible]   درین کار فرخ [illegible]

به وقت آن زیرک ذو فنون   بجسمی که جان رفته بود [illegible]

بجام چنین [illegible] دوا   که در جنبش آورد آن جسم را

[illegible]

جوانمرد حال این حکایت ازو | شنیدند از وند حسین برو
یکی وقت شخصی بنزدش حسینی | بیاورد و پرسید ازو با کرم
بگفتا لسیتم داد پاسخ و لیک | تو هستی ز ال عزیز و حمید
جبین از نقطه گفت آفرین | بران حق شناسنده دادن بهای
یکی را که جبین اثر کرده بود | ز کار جهان بی خبر کرده بود
بیاورد شخصی به نزدیک او | بزد دست بر لبش الا که چو
بفرمود شو در ان بد سگال | بیامد هم شعر بش را رکاب
روز خواست خنظله را بپیر | شد از هفت اقلیم شعار بر
ز در خواستش از وبا یه درمان | نکبر و بد از ربع مسکون جهان
سوی لشکر کفر مقابل شد | شد آیات معجزه های کس فرو
با شادی از کس بها بدی کوه | بسر سید اکبر سلطان حق برده
ز فرقش عمو از کنیسی بلند | به چون کس معجزه دانست ای گوهر
به پیش فرو ملش زبان سنگ شد | دل حاسدان زین عجوبت شد
بیمود پیه جون سحر کرد از نقار | ببرد الکاه و او بر درگاه
که جون جز تو خوردش سپه خرد | ده و یک ازو از سر گنبد زند

اگه

چو آن بندگان هم بگفتند *** بدیدیم آن شب همان ماجرا
نمودند شان کو جهان سر خوش *** که یکبار دیگر چشم عالم بدلت
جو دان بعزب برکاه او *** رسیده شد چون الهی بشد بعد
بگفت آن بزرگ سرتو بیار *** مرا ما کرده می لف بد کار
که البته خوهند پرسید شان *** خبرها که واقف بشم ازان
همه بنده و بنده داغ هما *** که آگه کند خالق آسمان
چو آمد در آنکه بس جبرئیل *** رسانید پیغام رب الجلیل
طلب کرد آن فرقه را بر سر *** پاسبان بفرمود کو شد ار
هراس غصه وار بود در دل نهان *** که پرسید از همه بیم عیان
جواب از نجیب داد بر کو *** بیان کرد اسرار دان ناجو
رموز که اسکندری کامکار *** نموده است در کهنه دار آشکار
که آن نخستو رحم شد از الله *** سراسر جهان زان لشکر پادشاه
که شد بر روی یاجوج بست *** سر عزم خالق بر ایشان شکست
بیان دشمنا ایشان بکو هیچ نمود *** عدد بر باد الفس و دا وجود
تبا هی تموت پان یاجوج دار *** بمردند و ماندند روز شمار

او آدم

یکی روز از او باز کاهن چنین — بگو بود دوران [illegible] برگزین
که باید ملاقی بدار النعیم — دو الله [illegible] کوی مستقیم
که شد از آن رهبر پاک تن — چو بشنید این سخن [illegible]
در حیثه شود و بگفتش اگر — [illegible] [illegible] اچی شیر — ایضا
[illegible] آمریک و آن دگر — بیاشد بحال خود اندر [illegible]
چنان [illegible] هر [illegible] را — [illegible] هرگز جدا
[illegible] رسول — [illegible] از اخول
و عار [illegible] سرور عالی [illegible] — شد از قدرت ایزدی [illegible]
[illegible] بردل او [illegible] — [illegible] بود باید دگر
[illegible] [illegible] برتن — [illegible] [illegible] ترا [illegible]
[illegible] از تو [illegible] دان تو — دگر [illegible] دگر [illegible]
[illegible] او بود و کردی دلیر — بود [illegible] و [illegible]
از آنجا که [illegible] قوت و زور — [illegible]
کجا بود اندر [illegible] کمان — که [illegible] ز [illegible]
غرور و تکبر بد و [illegible] سزد — که [illegible] تا [illegible]

فسونی در رود از و عید و گاه
نگهداشت [illegible] ره سیاه

بفرمان آن نامور [illegible]
بجه رکشیدند آن [illegible]

بیامد همانگه [illegible] از [illegible]
بنزدیک آن زن [illegible]

فقیق فرا [illegible]
هر آنچه [illegible] کردید [illegible]

چو آورد [illegible] روزی [illegible]
[illegible] تر از [illegible]

[illegible] جان [illegible]
از [illegible] اسیر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ار [illegible]
چو [illegible]

چو [illegible]
[illegible]

[illegible] آنگه [illegible]
[illegible]

رسول کریم [illegible]
[illegible]

[illegible] بالله [illegible]
[illegible]

[illegible] کنا [illegible]
[illegible] ایدیهم [illegible]

چو [illegible] آن [illegible]
[illegible] رسول خدا [illegible]

[illegible] آمد [illegible]
[illegible] حرف [illegible]

که از خورد و خفت و هر چه ای بیک کار — به نزد تو بود [illegible] بیامد
حضورش بیاور داو توشه دوان — نبیی خود بیاورد خوشرو از آن
[illegible] داد تا هر که از حبس بود — ز ران خوان بغان بیاول [illegible]
بدو باز داد لطیم باقی بماند — باندر ز کار اندرین [illegible]
ازین هر قدر [illegible] برار — نکو [illegible] ملعن ز نهار
از ان روز [illegible] رمضان [illegible] — جوانمرد خوش مال او [illegible]
نگه [illegible] و داد می [illegible] — چو کشتند عثمان را [illegible]
[illegible] که زمانه [illegible] بود — کسی از خانه بو بهره [illegible]
همه افت آن مالک [illegible] دان — هم [illegible] خوشا کرفتم از ان
بهم [illegible] خدا — بجز الله الی و [illegible] روا
به نزد [illegible] آن فرشته باکی — ز بهر یتیم بیا هر خلق
چو [illegible] بود هر بهره [illegible] ازان — که او [illegible] را [illegible]
حضورش بیمبر یتیم بکرد — که دانست [illegible] ان [illegible]
[illegible] بود بنجاه و [illegible] — که بکرید او [illegible]
به [illegible] خداوند جان آورم — مرا او را [illegible]

به نیروی توفیق پروردگار نگهداشت در خاک او را چو یار

چو گشت آن دو سرور که پیدا شاه بیخ نبیره از ملک خود دید او

ولیکن بود گفت کای نامدار ممکن این عمل مصطفی آشکار

چو پرسد کسی از همه گوسپند بدیشت از کجا آمد ای هوشمند

بگو نام من گو مرا بوده جام چو این از نیا نیست نیاید گشاد

نبی گفت تا دار آن پدر گشتند نمی آورم من برون از دو هم

بلند اختر این پرسش چه شنید بر آیین فرخنده انس نکار دید

چو دید آن طلعت و نیکو باخلاص می آمد پیش او

چو بیدار شد پرسش ... ابتدا نموده تفکر بود با تو نسل لقا

که کردی روشن که نبی خدا بعد از آن اندرون جا نماید عطا

باو دولت و بخت گشتند یار بیاورد ایمان با آن نامدار

برو و سنا نام او گشت خیرالعباد بیاد او فرستاده رحمت کنار

بهر چیز دولت مبارک رسید فراخی و خوبی در او شد پدید

نمی گفت آن چیز را ... حوش خاصیتهای آن غیبی بار

چو اندر عرض روزی آن بالدا نظر بود با او همه چنان

او را گر

کز آن بانو دشت و پروردگار — گرفتند بالذی ارب قرار
بناگاه در جنبش افتاد کوه — گرانمایه گفتش بشنو و ستوه
شهیدان و صدیق پیغمبر — نشستند بر تو نه کس دیگر
جبل زین مقوله سکونت نمود — یاران همرهان خبر این مژده بود
که یارا چو دیدان لیسند پیام خود — بفرقش زد دولت روحید بود
حبیب از حجاز آمده عشیر — بیاورد از صدق ایمان زر
پدر از پی او بیامد دوان — به نزدیک آن مرشد عالمیان
بگفت این پسر دست و پای منست — درین وقت پیری عصای منست
دعا از برای کرم التجا یا روا — که یک لحظه از من نگردد جدا
پیمبر بگفتش برو با پدر — به نزد پسر چند گاهی بسر
که او در خفیه است مسلم همچنان — همان سال بعد هم گشت از جهان
یکی روز بر اسب طلحه سوار — شد آن شهسوار خجسته تبار
ز نون بود آن اسب رم گشت زود — بر خاک از و مرد بردی گرد
چنانی شد توانا تر و تیز پا — که سبقت نمودی ز باد صبا
نبود است رو حال مردم جهان — ز بگذشتگان دور تا چندگان

چو صمصام عکاشه در رزمگاه
شکست آن بنام آوری از اله

بدستش یکی شاخ نخلی بداد
که شد سیف و میکرد ازو جهاد

یکی ناقه جابر اندر سفر
ز رفتن فرو ماند آن بی هنر

دعا کرد تا جلد شد آنچنان
که میرفت پیش از همه همرهان

بچاه اندرون آب بس خورده را
چو روزی بینداخت آن مقتدا

خدایی که او را نباشد زوال
بکرد آب شوریش چو آب زلال

بیان بزرگی خداوند کار
یکی روز شیخی نمود انکار

که گیرد هر آنکه بستی زکول
کلیم دین و انجیل از جان قبول

درختی کلان را که خشک بود
نبی الوری جنبش از دست بود

شتابان برش آمد و کلمه خواند
از شکل آن خرد حیران بماند

بیاورد یک اهل ایمان برو
لبش دل خیر خواهان او

یکی را که دست یکی تا دهن
نمیرفت هیچش دگر آن یا کسی

که میخورد از دست چپ با غرور
بخورد از زبان گفت فخر حضور

همان دم ز تقدیر جان آفرین
شد آن دل نمود او بدست یمین

یکی روز آن سرور چار یار
ز منبر و ذکر فلک تا مدار

پس از چند گاه چه خداوندگار | سزاوار گرداند در روزگار
که او گرد مقدار بشر ز انبیا | لذ جمع ودان ای را مقتدا
عجایب دیده در تو هم آن نامور | که زانبک ملک بیابد لشکر
زتقدیر و ابای راز جهان | بیابد البته عنقریب الکمان
چهارکه از چند گاه ای بیام | شد بد شد خبر راست اندر پیام
بیوست هم با اجل وجود جبار | همیدارد از قضا به روزگار
بقول رسول محمد پیمبر | از آنها بیا خواب معانی بشیر
هم روی شب رو یا ای حق | ازوان قوم بیاد که رحمان ذنب
۱ بهر چه تعبیر او روی کار | بیابد مر آنام در روزگار
همچو ابن سیلطان ذنب آن درگر | که هیچ تعبیرش ای مو مور
خلیف جهان آخر این روزگار | بر رویا در روی هر انجم هزار
که بر سقف ایشان گشتند جمیع | وزین گو شد جهت ایشان آخر
که دلالت تعبیرش آن مرکز | که از ملک او ای خطاب او دم
لیے اختیار ابدید آورد | بگفت از ستاره ای الله جمد
ندانم چه خواهی نمود اشکار | ز تخم ساسان اندر دیار

بپالست هیدیدوی الجنان / که بینند از عیش رود یگران
ده و یک ستاره ثریا بدو / نمودی ز بس بهج جسم او
یکی روز شد ناقه اش ناپدید / با هل آفاق این خبر چون رسید
بگفتند کو راست زعم انجان / که دارم خبر ز آسمان و زمان
چرا نیست از ناقه خود خبر / چو بشنید گفت آن ستوده سیر
که من نیستم آگه از هیچ کار / بجز آنکه گوید خداوندگار
پس از وحی جایگه و اوزان / لبشد ظاهر آن گم شده زان میان
گروهی ز اقصای ملک حجاز / رسیدند نزدیک آن سرفراز
مشرف باسلام و ایمان شدند / اطاعت کنان از دل و [illegible]
بگفتند از جور های زمان / که شد خشکی و قحط در ملک ما
دعا کن که باران درآید فرود / در رزق بر ما خدا وا گشود
پیمبر بگفت ای خداوندگار / ز رحمت در آن بقعه باران ببار
همانروز چندان ببارید آب / که شد خانها تا تربام و کشت خراب
امور یکه او دید اندر بخواب / به هیدا ولیس دید از آفتاب
رماقیات بعثت چهار و ماه / همیدید رویای خوش دیم چناه

بخوانند عشرت که بنشیند کسان — به پهلوی چپ [illegible] دل را مکان
بطول [illegible] مایل الضلع [illegible] — بمانند ازین وضع او بر قرار
کمان ز ساعت هشترین و چار — که در روز و شب میشود آشکار
دو حصه برای دگر کار ها — قراری بدادند و یک حصه را
بکردند تجویز از بهر خور ب — اگر عیش جویی ازین سر متاب
لباسیکه اوقات در بار ب — لب [illegible] معروف در روز و شب
نخواهند هرگز که در چشم شان — شود دخل خوابید خوش از رسم شان
نه بینند تا دیده صبح و شام — قرین بار رحمت بر آن مدام
تمام بر خرد و برترین انام — همانا نه [illegible] کرده احتلام
گزین کرد سلطان خدای جهان — به بخشید پیغمبران را امان
از آن مورد فیض [illegible] — چه بسیار شد معجزه آشکار
خرد بینکان و هنر پروران — بکردند تسلیم و شکر وران
ولیکن حسودان کوته نظر — نگفتند جز سخن چیزی دگر
که بر دل و بر گوش و بر چشم شان — نمودست مهر آنکه دادست جان

شد وحی نازل که در آن دمی — بدیدار آدم جهان یک پی
که کرد دراز و مفتح هر دو دار — سر انجام از نسل آن بردبار
محمد رسول الله پاک تن — همه پیدا شد در سرای کهن
چو در خواب یوسف بدید ماه گو — بدید آنکه کردند سجده بدو
شمس و پنج کوکب و شمس و قمر — بگو اندر آن که اخوان و مام و پدر
نمودند سجده به آن حق پسند — ز چرخ معلی سرش شد بلند
بکر دید صدیق او را خطاب — شنید آن نظر او به تعبیر خواب
سرور کاینات و محمد پیامبر — بجا آورم بهجت و مصطفی سر
بجان آفرین قدیر و مجید — که در قوم احمد مرا آخر
بخواب از کسی حلیه پاک او — به بیند و نار یز شک در دو
که ابلیس ملعون ندارد مجال — تمثیل آن بر کند خصال
شنیدم که در جامع خواب انبیا — ز رنج و دو دیده کرد به سمت سما
که از درگه کارساز وجود — چه حاکم محمد بکر دود و دود
دگر دوستان هم دار ارحم — بخشید دایم به پهلو پاک
که آرام و آسایش از دل برد — نمودند آنفرقه بر هنر

۱۸۹۶

چو این ماهیت گفتن آن نامدار	نبودست ناهور از کردگار
جهودان بگفتند روزی بود	که قایم شود کی قیامت بگو
بفرمود پاسخ که این راز را	نداند دگر هیچکس جز خدا
چو حین معین رسد ناگهان	بدید آید از غیب اندر جهان
دگر چار کار بند ما و آن آن	که کس را وقوعش نباشد در آن
نخست آنکه از عورت باردار	چه در عرصه آید ز دخت و پسر
دگر آنکه فیروزه گون آسمان	زمین را کند تر کدامین زمان
سیم آنکه فردا رود کس بکار	شود اندرین مرحله آشکار
چهارم کجا از رود آدمی بدان	تهی گشته زین خاک گیرد وطن
بفرمود صدیقه چون این سؤال	ز پیغمبر کبریا ...
جهودان نمودند آن نامدار	همی تا بشد ناپدید از کدام
که گر رستخیز آشکارا شود	نباید حکم آن ...
که داری و را از خود ...	که از آمدن او ... خبر
بود تا ... وصف ... رسند	... ... را ... چه
بگفتش که ای نامور ناگهان	بگو تا چه ... از ...

یکا وقت کیفیت روح را / سوالی نمودند با مصطفی

نکرد بود از وحی آن کامکار / که روح است از امر پروردگار

مراو راست معلوم احوال آن / که از دانشش نیست چیزی نهان

ز ویدی علمش کسی را خبر / نباشد ز کیفیتش بیشتر

شنیدم که روشن دل با ادب / بخواب اندرون قایلی را لقب

بدید و بپرسید زان پاکتن / که جان را چه شکل است فرما بمن

بگفتا اجل هر کرا میرسد / بفرمان آمرزگار احد

بر هم دست خود را به نزدیک او / ز جسمش یکی چیز آید درو

فاما نکردم [illegible] وا / که مفهوم گردد حقیقت مرا

چو گفتند جمعی ز کردندگان / با آن بهتر و برتر از انس و جان

چرا میشود نور مه بیشتر از کم / بحال خورش می نماید جرم دم

همانکه ز درگاه رب الانام / بیامد بسویش درود و سلام

به پرسندگان گفت پس راز آن / که نورش فزاید و کاهد از آن

که دانند اوقات هر کار و بار / ز حاج و مستقبل اهل و دار

نه در موسم حج که فقد خطا / نمود آنچ در آن بمقرر ادا

۱۹ ام ماه [illegible]

نمود و بود بس جمله کار ها | بدین حرف باید نمود اعتماد
دو سیمای فتنه گر و بدنشیم | علاقات کردند رفت از چشم
تو سنا و قریه و اسوده تر | یکی بود در شهر تو خارج دگر
بد شهر تو را گفت از چه رو | زر یافته تو بسیار باشد بگو
بگفتا مرا با ایشان یک نمرد | بسی مدت گرد ورقه مرده گرد
که هرکه سنا ولد گشت از بیان | تحسین کند نسیمه از زبان
نسیم تمرود از آن هیچ چیز | خبر ده زحالات خود ای عزیز
خود شن زیافتم نسیمه عجب | که نسیمه کا بر سر از ادب
شنیدند خبر کسی او مهر ده | شد آنجا ز گفت می برسد
زر بی جون جهود از آن سبب کار | به پرسید از خنار را شتاب خار
ندر جهود خود را نماییم بجای | خدا بود و نام خدا در بیان
از این گفت او ره ورجه بهم | شما هم قدر که در زبان حکام
بشد حسب شرط نیل رسانید آن | که هرکه کی وعده با هرکسی
نکو کرد تر اوبد روان از فرمی | همان را بخوام نمود از خیال
صد احقد با شب خواه لام | ازین لیس دیگر گونه کرد واقع ام

کرد

۱۱۵

نهانی سروشی در گوش [illegible] — که گفتند عاجز به تعبیر آنی

[illegible] اکنون شب [illegible] می بینم — که در خواب [illegible] عالم [illegible]

[illegible] کس [illegible] و غیره انچه کار — کسی که [illegible] اخرت [illegible]

چه زاده زنی [illegible] بیمار رنجه کار — نداند کس این کار را جز اله

سوال [illegible] کرده اهل کتاب — مثال [illegible] کتاب [illegible]

[illegible] کسی نیست او را [illegible] — کس از راستی [illegible]

[illegible] خبری از آنکه [illegible] — [illegible] در آن ملک [illegible]

جوان [illegible] تو [illegible] — [illegible] دگر [illegible]

[illegible] کس [illegible] — [illegible] آن [illegible]

مغرور شد آنکس [illegible] کس [illegible] — [illegible] شکر [illegible]

[illegible] شما [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کردد [illegible]

[illegible] — [illegible] این حرف [illegible]

[illegible] این حرف [illegible] — [illegible]

[illegible]

تو آنی نشانی از او داور کسی   سپهر کسی را ز اندازه در نظر

نکو شد در و دشت اندر آسیا   نکو بود در تن نشسته بود از خطا

که اندر آن شد فلک و بزرگ   با لطف یزدان سر افراشته

دو صد سال با دلکش آن جوانی   شفیعی بود بر سپهر آسمانی

سلوک کرده از کلام خدای   [illegible] که از [illegible]

که اندر [illegible] بر دو پیکران   [illegible] خوب [illegible]

به [illegible] ان [illegible] لبی [illegible]   جوانان [illegible]

[illegible] بر [illegible] کان   [illegible]

که [illegible] ران [illegible]   [illegible]

که [illegible] نکس [illegible]   [illegible] بس آن [illegible]

[illegible] کرد بر [illegible] آن خوشحال   که [illegible]

[illegible]   نکو [illegible] کس [illegible]

[illegible]   [illegible] نکو نام [illegible]

[illegible]   [illegible]

۱۲۱ [illegible]   [illegible] با [illegible]

به الطاف و عطاها یابی گروهی بسر — شده نقش بر چه او گروهی بسر
بتفصیل آن قصه بشنید و رد — که تصدیق شود آن سالم بود
یک تمام از شما محتاج خدا — همی خیزد و شکسته آن بشنو
قسم با گروهی که گفت اگر — به بیابان دیگر گروه در حرب تو
که تقاریب مرادی و سخن به کار — بگروهی بشنید به گروه کار
همه جستند بنوان با آن عشق او — بداد و بداد و از آن تمیم جو
تشکر و در جدال رو بود با — سا و لب حکیمی لب پرکار
هر که به در شریعه آن پاک وحی — بگوید او از هم تقاضای جهانی
که گروه نفر و هم جنس او — که جنس نه شنید بر بید تو
که یکی بت شد حرم آن پرده پوش — نقد و در نقش آن بداد و بداد تو
و آواز بگوید که السید شان — که بتفصیل قصه یابد از آن
حسام احمد از دادار کار ساز — تملک به زخم ناف بی راز
از قبض سر برد او شغلی حریم — شغلی شد او رشت خلق عظیم
که ده جهانی و شکستم بقی — بهر او بی تراد و گفتی سخن
بخواهد بی به کتب اصحاب را — به گروه برتر شود با به اصحاب را

فراهم آن را

ورود [illegible] سر [illegible] ا | درآورد آن [illegible] ها
ازان پس باخلاص [illegible] | [illegible] جو سرو [illegible]
شنیدی این پند پیغمبر [illegible] | که از کارخانه او شوده [illegible]
که [illegible] بر [illegible] | میان فرودستان صلاحی کنند
[illegible] روز [illegible] | [illegible] ثواب عظیم
[illegible] | شدی باخوشدلی ازو [illegible]
خودش [illegible] آن سرو [illegible] | [illegible] ملوک [illegible]
[illegible] خود آن [illegible] | [illegible] آخر شنیده [illegible]
[illegible] خود [illegible] | [illegible] پاکیزه تر
[illegible] پیغمبر [illegible] | [illegible] نوا
نکو [illegible] جهان | [illegible] خوردم [illegible]
شنیدم [illegible] ازان [illegible] | [illegible] برسید [illegible]
چنان گفت روزی جوان [illegible] | که ملوک [illegible]
که اخبار را [illegible] مقبلان | [illegible] برسید [illegible]
[illegible] | [illegible] زند در وجود

چو آمد یکی وقت با عز و افتخار / بدست سپاهی بود و پیران بسیار

ز پیر سپه جو رسید آنچه بود و بدست / که آید که بس خواند دارم بدست

اجازت طلب کرد به پیران زهم / بگفتا که ای پیر کز [illegible] ایم

بگفتم که ای [illegible] سر مست / ز تسلیم شد از وجه ایزدی

بدار اینجا و اگر بشنوی دگر / ببینند زشتی هیچ بدبخت تر

بشستند و گفتا بپیران باز آمد / ببستند بدان آب او را بدلو

چو مجذوبی افتاد شهر اندر نظر / بدو خورد و شد دل او را از در تر

دگر وقت مردم چنان بیشتر / بیاید ز بس خلق گمان خوب تر

همیکرد مقبول بر حاجیان عام / خورانید با خود حرام و حلال

نبی مهربان بود او بر یتیم / که بود دست خود هم یتیم آن حلیم

دو دو رنجیده با هم انیام / همیکرد آن بهترین انام

یکی روز نزدیک آن مقتدا / که میکرد در اوقات همه خلق را

زنی شکوه از شوهر خویش کرد / که اینها مرا میکنند خیره مرد

شب و روز از وی برنج اندرم / درین چند ماهی بشر جو ان ام

شکایت همیکرد شوهر از او / که تا [illegible] نا خوب خو

چو گفتند جمعی بخیر الوری
که مسکن ده باشیم سجده ترا

بفرمود پاسخ که گر جز خدا
کسی را نشاید سجده کردن روا

هر آینه میگفتمی تا زنان
با زواج سجده نمایند ادا

بدان ای هنرور زن هرزه گو
که بود شوهران بار رحمت بر او

رحیمه که از یوسف پاک زاد
نیک و رابطه در جهان رخ گشاد

چو در خدمت بیماری ایوب سال
بپا ورد سنجیده‌ام خدمت کجا

درین دار ناکس لشد خوبتر
دوران دار باید بلند شد مقر

ولی کوج نوح نبی هکت نام
دگر زوجه لوط کورا بنام

رسیدی بی زجر در دو کار جهان
همی گفتند با شوهر آن

علیهم السلام

نمودند با آن بزرگان نفاق
نکردند با کافران اتفاق

بر آن شان چو قهر الهی رسید
یکی شد بطوفان در رود ناپدید

زوجه نوح علیه السلام

که برکیش پاکیزه کرد کار
یکی دیده بود آن زن بدشعار

مریم را بعید اخت روح الامین
نه نزدیک کرد نه بودی نهان

مریم

که از گوشت و پوست و استخوان
همی بود انکه دید حسن نشان

که هر گاه نزدیک فرخنده شور
همی آمدی تا همان خوب رو

113

چو این خویشتن عمل گفت با مصطفی ‎ ‎ ‎ ‎ بشد شاد و فرمود بخشد ترا

خداوندگار خبیر و بصیر ‎ ‎ ‎ ‎ نجات از عقوبات نار سعیر

ولی بنده آزاد سازد اگر ‎ ‎ ‎ ‎ ز خاطر کند این تمنا بدر

گر او را دگر بار آرد بدست ‎ ‎ ‎ ‎ جفای تب و شرح ای حق پرست

همانا که آن مرد زیبا نژاد ‎ ‎ ‎ ‎ که هیچکس را نه دشنام داد

شفاعت نماید به خاص و عام ‎ ‎ ‎ ‎ ستم بر وی از مومنان در اسلام

رسول گرانمایه پر در بار ‎ ‎ ‎ ‎ نمیکرد بی مصلحت هیچ کار

بامری که آمدش مشیر او ‎ ‎ ‎ ‎ بگشتی ز وحی نازل برو

صلاحی که بشنید از حق تعالی ‎ ‎ ‎ ‎ شدی عازم آن بکار بیگمان

اگر چند کار آگه و هوشیار ‎ ‎ ‎ ‎ ندیده است مانند او روزگار

ولی چونکه در کار مامور بود ‎ ‎ ‎ ‎ خلاف وحی هرگز نمود

همی گفت آن مهر سرور حق پذیر ‎ ‎ ‎ ‎ که من چار فرزانه دارم وزیر

ز اهل سموات روح الامین ‎ ‎ ‎ ‎ دگر هست میکال ایزد گزین

ابوبکر و فاروق ز اهل زمین ‎ ‎ ‎ ‎ که از راستی برگزیدند دین

در آنکه ملایک بردن از زبان — کشیدند کای صانع دو جهان
نکردی یکی لطف بر ما چنان — بفرمود آن ارحم الراحمین
شما را چو جان آمد اندر بدن — سپاسم بگوئید و از دهن
موافق بکردار هر کس جزا — بباید روز گاه جلال و علا
زلطف عطاهای جلیل بار — بشوکت بگوئید پروردگار
شدی هدیه در بارگاهش قبول — زصدقه بد محترز آن رسول
یکی مرد چیزی به نزدیک او — هدیه دو بنوشت کای نیک خو
بگیر این تصدق بجو نامدار — بفرمود نیستم صدقه خوار
همان چیز را برد آنحضرت باز — بگفتندشان هدیه ای سرفراز
بر شکوه بشنید چون مقتدا — پسندید و بگرفت آن چیز را
گر دنیا بتر از پیام آوران — نمیکرد خوش هدیه منکران
که آوردی از هدیه شیخ ورا — عرض عفو باو منمودی عطا
گهی رخت از کس خریدی اگر — رسانیدی زرها از قیمتش بیشتر
خریدی یکی چیزی آن نامور — ببایع بدل همان چیز و زر
گهی از قرض وام آن رهنمون — گرفتی ادای زر از بیش فزون

رسیدی به بالای آن نامور / همان لحظه از بیم جانش خبر

نه بر خوردنی کس بُد و الا اختتام / نه از بهبودی کسی را قیام

بگفتی که قانون ملک عجم / نیاید پسندیده در خاطرم

ولیکن بگویید اهل سیر / از آن باغ سرو طریقت خبر

که جمشید بود در آمد بر سر و سفر / ببالید شاه و کشیدش ببر

بمجلس درون صدر صانع پرست / بجائیکه حالی بودی همی نشست

خردمند دانندهٔ راز عرش / نگستردی فرشی ببالای فرش

اگر یافتی اذن از همنشان / سخندی داخل اندر شبستان

چنان می خرامید آن رهنما / که مردم شنیدند آواز پا

برفتی ولیک تیزتر هر زمان / که گویا نه بر روی پا گشتی روان

اگر میزدی عطسه حمد خدا / خدا آنکه هست او جهان پادشاه

بگفتی و گفتندی اصحاب او / که رحمت کند بر تو یزدان تو

که الحمد گفتن بکردید کان / تو را سنت و فرض باشد بدان

بسیج جواب از یکی از زبان / برآمد گروهی فقط از دیگران

چو آدم بزد عطسه الحمد گفت / ز دادار رب یرحمک اش شفقت

زدودی ملوثت کز آن می‌زنی — همیکرد منع دل بر آن وفی
گهی می‌شدی خاص هر دو جهان — که آسان نبود کار بیچارگان
گهی گر چه میکرد هیچ و شرا — نشد میل با چه حجت ورا
که تا خیر می‌کند هیچ زین وقت باز — کشید آن سروران سرفراز
بهنگام سختی شکیبا شده — ز تیب [illegible] ران متبع یار شیب
خداوند فرموده بود ای جوان — که شد ابو الوزم بغفران
چو از نزد [illegible] بر تو صابر شو — بر آن امر عامل شد آن شیر نر
نشیننده مسند [illegible] ز حب — تا نسبکردی کسی را عذاب
بگفتی عقوبت نمودن زنار — بود خاصه گر خاص پروردگار
نکیسه [illegible] که شد عذر خواه — وگر چند بود عیب یکسر گناه
بدالست تا گشته گفتار را — بغم هیبت تا که [illegible] را
نگرو میدان فهم پروردگار — چه بس عرض میکرد آن بردبار
همان بود منظور احسن صفات — که با خداوند [illegible]
پیام آیدش هر کرا آرزو — گشتی تا تماشای [illegible] ید و
نخواهد شد او زین شرف [illegible] — ولکن نکند [illegible]

مروت نکردی نه اندازه بیشتر		که انهم ... شد و بار خویش

ز بس همت شاه و جود ... او		نیامد بر او هم سایل ارزو

یکی پیر چشم و دست چون ...		بخشید انرا که خواهنده بود

برای نماز آن شه زنده رو		برهنه نیامد ز حجره برون

برو گفت یزدان که ای ...		ذ... یا ذل عفو ...

نشستند با فراوان ... و ...		که در حجره ... با ... نشست

زنان پسر ... چو بودی ...		یکی ... ... که ... ان

چو شد وقت ... که ... گردید ...		نظر بود آن نور چشم جهان

که ... ... آن ... اند		کی ... دل آید ... ...

... ... که او		فرستاد از ... ... طعام

رضایت و جهان بودی ...		... ... از کسی

که آن ... ... راه رضا		توقع ... از ... ...

حلیمه ... گفت		... ...

... ... شیر		... ... احوال ... ...

... ... باد		... ... خورسند و قانع بود

ازو ...

ماهی آب فرو بردن خون او — جز به کعبه بود جواز دست ازو
کشتند چه کنند ای نامور — در آن وقت گویم [illegible] قطر
که چون خورد آب شد نه بجای — ریخت آن خونش و تن در خاک
تو در آن بهتر که ابر دهد مرا — نکرد [illegible] کردن اشارت روا
[illegible] در منزل او بسعد — منزل و در دون هیچ چیز او ندید
کشاد از جود الله قدر جو [illegible] — که الشیء [illegible] آرد طعام
ماهیا تو اخلاص دار [illegible] — و هی از کی دام [illegible] باز بس
نهی دست [illegible] الاعتذار — نکرد و بد کرد [illegible] غار
بقول [illegible] که [illegible] و [illegible] — [illegible]
از [illegible] کرم الله نام — ز مهر و کرم [illegible] کرد طعام
[illegible] روز آن [illegible] — [illegible] رفت بر [illegible]
[illegible] و بالای [illegible] — از [illegible] بد [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] — [illegible]
[illegible] که آن [illegible] — نکردی کرم [illegible]
[illegible] — [illegible]

کسی کو که خواهد ره پاک دین / نماید برین غافل آل الصادقین
بود زینکه در حلقه از مشرکان / کسی دین پذیرفت کس ناگهان
چو او حیله بجای خلاص ندید / بدرگاه او والنبی آورید
بگفت از رهی بخشید مرا / که بینم ز اخلاص دین ترا
نبی گر چه زو سخت رنجیده بود / ز آمرزش پیغمبر خدا آن نمود
که نازل بشد وحی یزدان بدو / که هر چند کان مرا آزرده کو
چو او دید او اسراف بر خویشتن / نباشید مایوس از لطف من
کرم بین که نام کنه را نهفت / بجا کسی دیرا توقت اسراف گفت
همین حکم آن بود بوشی حلیم / لشد [illegible] ابا [illegible] عظیم
که هر حیله [illegible] [illegible] / کنند از عقوبات [illegible]
و لیکن [illegible] رسول رحیم / امید [illegible] ز نار جحیم
بدان فرخ آیه فراوان [illegible] / که [illegible] باجر شان
که خواهم عطا کرد چندین بتو / که خواهی تو خوشدل گردید ازو
چو در باغ رضوان [illegible] / به بینند [illegible] آن رهنما
همانا که هرگاه [illegible] / در آمد رسول جهان آفرین

[illegible]

سخندان سالار دانشوران / شنیدی پسندیده افعال شان

سه لفظ عجم از مبارک لسان / برآورد و شد مفتخر آن زبان

از الفت در فرس جا برد رت / که دروی سخن گفت نیکو صفات

که از شعر خواندی سر کاملان / نگفتی لیس و عیبش ترتیب آن

یکی وقت ابیات آن پاکتن / از شکوه سنجی اند در انجمن

کسی گفت این طور ای خوب خو / نگفته است و انچ خوانید عدو

بفرمود یزدان پژوهنده / که هستم شنوگو چنین ده

چو از شاعری مدح خود می‌شنود / با نعام جنبید عطا می‌نمود

همه عالمان پسندیده دین / بگویند بالاتفاق این جواب

که مثل امیران حفیظ و عزیز / نگفتند شعر و نحو اندر نیز

بعهدش شد عیب آن بر لغت / و لیک تبسم بجنبانده لب

بر او نو را وکر مطلع از زبان / بر او همه بود حق غیبت دران

زنجی پیر چون خورشید روز روا / که در جنت او را دهد جا خدا

۱۱۶ بنفشی که این سال خوانده زبان / نما جند در باغ رضوان مکان

چو بشنید آن حافظ این جواب / دل نگشت از نا امیدی کباب

حدیثی که آن سرور دو جهان — درین باب بیرون کشید از زبان

خود منشد سعد لیلی بنده دینی — نموده سبب از ابیان ایشانی

که دانند هر آن کس که را شخص هست — بلا شک علامت ز ایمان اوست

هر آن کس که را فاعل ای بگور — ز تقریر آن حرف دل پرهیز

مسرت فزاینده بودش سحر — بجوم انجمن مبارک اثر

روان مشندی آن نخبه آل — ز مسکن بهجرت قبل از زوال

ز استفاط چون باز گشتی رسول — نکردی شبانگه بجا نه نزول

بگو شنید جمهور کان مستفاد — در آن که بیدار گشتی ز خواب

نه از خواب برجسا بودی اثر — نمودی ز رخش صاف و بیند جگر

نکردی نهان وحی والا جناب — اگر چه در آن بودی اول عتاب

بپوشید از وحی آن مقتدا — هر آینه بپوشید آن آیه را

که در قصه زید و زینب بود — بکرده نازل ز معبود او

دگر آن فجسته و فرخ پیام — که آمد ز پروردگار انام

بوقتی که از آن مکتوم او — ز شرکرده که دانند از دست کو

چو کر کلیان روشن نما د — بتقریبی از کس زبان می گشاد

محمد الله

زانکه او از طلب او دور باز | بود آفرنده به دور زکار
سپیدی آمد به جهان زین او | بگفتا که ای سرور نیک خو
نشان سپیدی بچشمش درون | خورشید مطلق کسی زین جنون
زمرکس شرافنده باکان | بگفتش که در چشم هر دو نشان
سپید نیست ترکه صد فرد هر | شدش دل از آن هم نحیر شگفت
نه هر گز نشانی میل او بر سرود | نشکرد در گوش آواز رود
در آنکه آن افغان زان | بقول است هر و النور زان
صدای دف و کوس در وی | نقاب است سامع بود نا روا
ولی وقت بر خاص و عام | صدا آمد و روشنی قیاس امام
زره جانب و هشت کو خیال بود | بخلق خدا خود اعتدال نبود
که شبر سپیدی ان کو سپید | نگردی از این سپید ابروسپید
نخست از نبوت کهر نجه را | یا حرمت چرا امدی ان را
ز بیت خود آن یک تن | بجا روب که گردی صفا
در آنکه که میکرد مسجد بنا | خود از مهر و استی خشت
چو آو نور از | همان دم سپیدی از

۱۱۷

شیخ

بیان کرد سرور که هر پیر زن
جوان گشته یابد بجنت وطن

جوانند اهلان جنت نظر
که دارند از کار عقبی خبر

که باشند مردان جنت درون
سی و سه ساله چو عیسی ز کم و بیش فزون

چهار و شش در صف سالار زنان
ز خورشید برتر بود حسن شان

ز مردان بیا روم عاشق نگار
ندارای محاسن در ره کردگار

مگر آدم و نوح و موسی دگر
براهیم و عیسی و خیر البشر

جز ایشان همه حق پرستندگان
نباشند همواره چون امردان

بگفتم نما بند آن ... نهان
و در ان یک منزل بناز زنان

طلب کرد شخصی شتر زان بشیر
بفرمود یک بچه ناقه بگیر

بشنفت گفتا او انکار
مرا بچه ناقه نباید بکار

نمود انکی داد چون بر شست
که هر اشتری بچه ناقه هست

یکی روز شخصی بآن نیک ذات
بپرسید او صاحب احسن صفات

خلاصه بتر از جمله بندگان
کرا تا بهتر از جان او دان

بستا خنده از جم الاحباب
نه اینجا بعد کثیر مثاب

کرا خنده در حضرت و سلام
ز ... ز مردان ... تام

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
١١٩ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو پرسید صدیق زان مقتدا　　خود آورده باید سخن را چرا

بفرمود پیغمبر با کمال　　کزین کار این ست مقصود من

که گر کم بخورد دیگر از هم از او　　وگر بر فزاید رسانم بدو

بگفتم مراد از زبان حق برست　　بکردی اشارت بچشم و بدست

رسول ستوده صفت نیک نام　　باصحاب با هم بخوردی طعام

بس آنکه ثنا را اشکر نعیم　　کن دنیا و بودی برین مستقیم

بهم گفت بوسید آن راهبر　　که از شکر نعمت بود بیشتر

کسی که بکفران نعمت کند　　عذاب و عقوبت فراوان کشند

دل بوسعید آن خدا دوست مرد　　بجز وی کان چون ضیافت بکرد

بهر شخص آورد کاسه جدا　　بگفتند چون این مقصد چه

که از دی خلاف پیمبر چرا　　که هم کاسه ای شیخ الورا

شد هم بر کسی از زمره مرضا　　بگفت ای هنر پرور نکته دان

که هر کس بود در زمره مرسلان　　احمد است مبذول الطاف برم

که خود کم خورد دیگری بیشتر　　ثواب آن بهر باشد از پی هم

تم الاول

بیکوقت آن رهبر عیب دانشر — نمی گفت هرگز غلام جو خبر

هر آنچه ان صاحب حشمت ام — نکردی تناول بشبانه طعام

بگوئید ایلان که آن پاکتن — در اوان خوردن نگفتی سخن

تناول نمکرد و آن محترم — ستم رو نداز پی بکمد کر شکم

نمی بر شکم بستی از جوع سنگ — نه بیکه عبید عدو معده تنگ

ز بسیار خوردن نمودی حذر — که از امتلا معده یابد ضرر

بقول حکیمان دانشده کار — کند رنج بسیار خو ار

هزاران عجب زان بزرگوار نمود — موافق بحکمت رسنجیده بود

یکی از سلاطین آن روزگار — طبیب بدرگاه صاحب وقار

فرستاد تا گر کسی را مزاج — شود منحرف زود سازد علاج

بسر برد ایام آنجا دراز و — نشد هیچ فردی مداوات جو

بآن سرور آن صاحب را بازگفت — پسندیده پاسخ سرائیدار گفت

که این مردمان را عجب خصلت است — خداوند هرگز از آن شیوه نیست

چو غالب شود جوع چیزی خورند — بسان بهایم نه هر چه ورند

بمانند هنوز اندکی اشتها — که از خوردن آنها باشند جدا

دهد هر کرا شد بد افعال او | بدیت لب راز لب بنت او
چو برخواند آن نامه کوتاه باین | بکرد ولیعهدان و انده و هلاین
تخیل ز جو و سرکه و شهد و شیر | برغبت همی خورد یزدان پدر
عنب نیز خوشتر کردی آن ز ابر | نشدی برکد و میان او شتر
بگفتی که چون لبیش از لطم حوت | بردی کشت برک کدو بود قوت
تناول نکردی سیب جو حنظله را | بکرد بد کان در کشت لیکن روا
همی خورد او گوشت سوسمار | که طعمی از آن همی بودی قرار
نبود دست میل سیر و پیاز | که با جامه در پی مکنف فراز
علما یک نداند این کذر | که با بیند از بوی ایشها اثر
بگویند در آخرین طعام | از آن پس ما که خورد متقی الکرام
که الکاه پیغام یزدان بدو | همی آمدی نزد پاک عیسی او
گهی آن پیام آورد بطی نظیر | نخوردی بپاک وقت ماه سیر
بجای آن باد انش و با شمر | بگویند هر کس این هر دو چیز
بسک وقت خواکل کند الکرام | بود ار کسی مبتلا در جزام
نه برخورد دینی حبیب خدا و نام | نهادی که دستی بخورد نیی و خام

هموزان زم

حلیمه خبر داد از وضع وی | که در حالت خوردنی آن نیک پی
هر آنگه که میکرد حاجت قضا | همی یافتم جاش شسته ورا
نکردی قضا حاجت و بول نیز | ز وقت معین خلاف ای عزیز

کریم الورا سرور عالمان | گرانمایه تر از پیام آوران
ببستی بسر بر عمامه کلان | که تاج است اهل عرب را همان
گهی زیر دستار بودی کلاه | ولی بی عمامه کلاه گاه گاه
گهی حله که جامه پوستین | بعمر درشتی سرور پاکدین
گهی جبه پوشیدی و گه قبا | نمودی گهی بر قمیص اکتفا
که آن بود در فضل لطف خدا | نهادی بدوش مبارک ردا
گهی موزه پوشید و گه ازار | نکردی گهی بر ازار اختصار
شنیدم که آن برترین تبار | یکی وقت در موزه پای نهار
کلاغی دو هم موزه با او ربود | چو افکند باز اندرش مار بود
از آن بعد زدی اندر هم موزه‌ها | نهادی که افشاندی آن موزه‌ها
برهنه نه پای است اورا کسی | کز بزم و رزم از او دوشت بسی

شناسنده نفس گفت این چنین ‌‌ ‌‌ که حاصل شود چند رشته ازین
ز اصحاب جنیدی چو با او طعام ‌‌ ‌‌ بخوردی بهم همی نمودی کلام
ازین رهگذر بر بر زاهدان ‌‌ ‌‌ نشستی بتکلیف نزدیکشان
خدا گفت هر که فارغ شوند ‌‌ ‌‌ ز خوردن همان به که بر گو روند
نکو طالعی بود دعوت پذیر ‌‌ ‌‌ ازین شیوه دلها شدند شیر اسیر
فرستاد روزی به نزدش جهود ‌‌ ‌‌ پرستار خود را و دعوت نمود
روان شد گرانا به همراه او ‌‌ ‌‌ مغفله همی برد از کو بکو
بهر کو که رفتی بگفتی باو ‌‌ ‌‌ غلط کرده ام راه ای خوب خو
نرنجید سر ... از آن بیخبر ‌‌ ‌‌ که ناید زید رنگ بغیر از ضرر
سر انجام چون برد او جهود ‌‌ ‌‌ تفقد بگفت آنچه بگذشته بود
دل آزار نه دید او را ابله ‌‌ ‌‌ تناول نمود آن ستوده نژاد
چو دید آنهمه حلم و تسلیم او ‌‌ ‌‌ بگفت آفرینها فراوان بدو
بقول عجا هیر آن محترم ‌‌ ‌‌ تا هستی آب خوردی بدم
بجنبی قضا حاجت و بول او ‌‌ ‌‌ نکردی سوی قبله پشت و رو
شدی نمایط و بول آن ... ‌‌ ‌‌ ز ما بعد لعنت نهان در زبان

تمم ۱۱۱۱

گهی بر سر و لحیه روغن نگار   همی برد آن سید باوقار
چو بشنیدن آن سرور او و ثیاب   دگر بر سر خویش بستی خضاب
کنند اختلاف ار چه بعضی کسان   جماهیر هستند بگفتم بر آن
که آن هادی بندگان اله   نکرده است انکار یا هیچ گاه
برین گونه توفیق اهل صفا   بدانند این هر قوم گفتار را
که او زنانه و رنگینه شد کارزار   ز روی کرامات در اوقات
چو بالای سر خود چو بسته بود   ز رنگش عمامه سیه گشته بود
چو از دو سر آن مخمل لق   طلا که بر فرق و قیتی حیات
به بعضی کسان آمد اندر خبر   که البته بر سر خضاب آن بشیر
دگر آیم او را که این کار را   بکرده بر کان است بیک دوا
بگمام آن رهبر پاک تن   نشسته است هرگز مبارک بدن
دهوی بار آن دهن و ریت   در آمد بکرباسه و سر لست
احص از همه بندگان خدا   که خاک و زمین شده ازینها
همیکرد بیوند که جامه را   گهی دو حتی با با بر کفش یا
جان دار عالم نبی الور   لب میل میداشت خود را

بلطفی همانگاه که عریان شدی غضبناک گویا گریان شدی

چو عبداله عمر احمد نسب بپوشید و آمد بر پیشوا

بفرمود این جبه پوشیدن تو چه دانست زین نکته این نیک خو

که خوشتر نماید این رنگش اندر نظر بپنداخت در نار روز دگر

نبی گفت آن جامه سرخ را چه کردی بجان گر دادی مرا

بگفت از تکلم بسی بیشتر گزو کسوت بعضی از اهل خویش

اگر هیچ دیدی نپوشیدی ور انا بزه کاری باز بیرون از زنان

لباسی زرو نقره در شاهی نپوشیدی او از [illegible] اهالی

که زینت نماید برزم اوران نبود خاصه این کسوت عوریان

جواهر نپوشید رحمه العزیز ببردار قومی او انیت خیر

ولایت عطام وقفات [illegible] بپوشیدن هر یمن روا

گهی بت نه کردی گیسو پاک نبودی خمی جسم را سر و پاک

ولی هیات سر چه چشم بات کشیدی [illegible] برآن لبس [illegible]

هر گرب کشیدی بچشم لباس کرا نامه برگزیدا [illegible]

که گفتی بچشم بیان ابتدا رسانیدی بر آن چشم بیک انتها

[illegible]

پس ز بهای جنس خداوند ذات　　که هر یک بود حاجت رهنمات

ز اخذ دین و از قول و از اعتقاد　　باین علمها آور بدانش بیاد

وسیله بود تا ه ان کردگار　　بجو شنید و باشید این زنهار

کی شنیده و در شرع مستحکم اند　　عبادت وسیله بدو میکنند

حقیقت شناسان فرخنده خو　　فعالش ببرو نند زار خیر او

وسیله همین کارسازنده را　　بدانند آن کم شتابان خدا

دگر گفت بنشین [illegible]　　بکلام الهی که آمد ثبوت

که بیدا نمایند هر چه هست　　بهر کس رجل الله [illegible]

دگر گفت کای ادمی زادگان　　از او [illegible] دانست باز [illegible]

با [illegible] وهم با زمین و جبال　　چو فرمود در داستان الزال

همانا که او جان و [illegible]　　باین ای خطا که [illegible] از زبان

ادمی که [illegible] زنهار　　ببیر [illegible] از جهالت [illegible]

[illegible] محبت [illegible]　　[illegible] و گفت [illegible]

بدین کار هر کس که بندد کمر　　بگردد [illegible] از [illegible]

ز [illegible] را کی طاقت　　که این [illegible]

بود دوشیزه خوشبوی بود [illegible] | که تا بد به شمه خویش در جهان

بدستش اگر دست کس [illegible] | شبا روز بوی خوشی می‌شنید

برا جمله در رقص آمد جان | شدی طیب او در همه جا روان

بگفت ام بسایدم دست خویش | بهنگام آزار آن پاک کیش

نهادم چو بر سینه آتش بگرمان | یکی هفته خوشبو برآمد از آن

اگر چه مکرر در آن روزها | همی وضو شستم آن دست را

ز بس خواست تا بوی دختر کند | از آن بار خود را سبکتر کند

از آن غصه خشن اشتعانت نمود | جز دوشیزه را آن وقت جز نبود

ز غایت رم گشته‌ای بازاد | نشسته در آن خوی خود در انها

عروس نکو طالع نیک یار | هر آنکه که از ابر دی لطف بار

ز بوی و ولادت بر باکره جوان | معطر شدی خانه وصی دکوب

خوش خانه کان نیست [illegible] | که از آن نیمه خانه خوب بود

ز بول شتر شسته بد بیارد | در از زن ما دوست و دشمن گوار

نه زان اثر [illegible] | نه خود کدی بد ریا [illegible]

[illegible]

که روا نیست که بی تو انباز شوم — چون لب خویش را به گفت این سخنم
ورنه آن را بجز آوردی زکرم — که کرم عطا از رئوف ودود
دل رفت آن فقر با لطف — تعوذ بالله سبحان چه ابلغ گفتم
که حکمت بهر کس که خطر خدا — شاد بر عطا کوشش فرمان روا
هر آن با لدنی که حاجت ساخت — بی خرد و خود وجت ساخت
نقصان سنجیده روزگار — ز حکمت نوبت کند اختیار
جاه و شاه مر آن ز بلند — که کواهی که کلمه از رای بلند
نوع ما نت کلاف مر ملک را — آن کسی خوش [illegible] حلما
[illegible] از لی نوامی بی بانه — که خواهی شیشا از و ملک باد
بهر بنده خوش تو خرت و ح — السفی که خوش نور ات و ح
ساخت نوبت ابهر اختیار — که حسنی توانا تو ز طار
سبدم محمود عزم سفر — بهند و ستانی که رزمه
رفت و با لشاه با آرزو — بخت ستی خاست از بیدار
که تو حیدر عزت وجه او لیک — کند خند و نراد [illegible] نمانه
جو بنده از بود وجه بلقان — که برسید نهجو بنده را

بفرمان حق گفت آن پاک دین   که گفتار او هست حجت متین

که بد وحی و بد بود با هیچ فرد   خداوند گیتی نگفتم نکرد

بهامی به بعضی نگو طالبان   فرستاد مصحوب جفا بر آن

ز تغریب گفت آن خدای جهان   که او را اگر یابی جمع و زیان

بجز حق دگر کار نز حساب   بلا بر سبکسار ظاهر شود

که چنین آمدی کار اندر جهان   در انجام آن کار پایان نشان

اگر اختلافی پدید آید   عداوت هر آینه برپا شود

شدی اتفاق او دران هر کسی   چه حاجت بدیگر هم او هست بس

بر آن داور جهان داد او   جز این نیست در لولو کار دگر

که هست ز تو دیگری انگار   نباید حقد بر آن کرد کار

بعضی چو خود کس ... کند   هر کار قدرت مرا در دهد

عنایت کند ایزد ذوالمنت   توانا تری سالها از کاینات

سر انجام داننده روشن دلان   که دیری هست از جهان بندگان

شنیدم ز توفیق ... ز خدا   طلب کار که دین رب ارض و سما

مرا در جهان یک غم او   همیشه آید بذات از خدا

الی آخر

چو بوته ی او جمال هر سرا — بر این حیثیت گشت ما هر او را

همه را برتر از مخلوقات آمد — که پیدا شد از نور او مهر و ماه

نبوده بود هم من آنکه نبی — که در قاب و طین بود آدم صفی

ذکر نعت هر کس کن بر زبانی — ذکر خداوند در جهانی

کند از کلم ذکرش آن کردگار — خوش بنده کو یابد این افتخار

چنان نعت اشفق مومنانی — نه همینا [illegible] دین [illegible]

که هستند اندر جهان عالمانی — ستاینده وارثه پیغمبرانی

هرانکو تحقیر آن عالمانی — ستانگردی و انباید [illegible]

بدان مانند انکار آن رسول — که [illegible] تحقیر حضرت رسول

هر آنچه تحقیر او انکار اوست — که تحقیر بر [illegible] جهان است

گفته هر که تحقیر امر ز کار — بود حاجت وران و [illegible]

بتعظیم آن فرقه نیک نام — هران کیست یا رب [illegible] تمام

[illegible] دعقبی تو و سر بلند — بدست او [illegible] پیغمبران [illegible] شدند

یکی دقت [illegible] — همیکر و در و جله آب [illegible]

۱۹۵

که با انقدر حشمت و ملک و جاه / چو در خاطرت یافته حرص راه
جنابی الیس ادای فلیس شمار / قناعت مراد او چون کرد کار
فقر نوریا دارم و ش و مال / بروم عزیری همان گفته وال
بلغت ازو بی آن برگزین / که هر حرف دارند انچه که دین
بروز خناک اندو گویندشان / گزین نیست به دینم دیگر کسان

بوقتی نبی گفت رب مجید / نخست از همه نور حق آفرید
دگر گاه فرمود فرح سخن / که مخلوق اوّل شده روح
دو در آئی دگر گفت پروردگار / خرد کرد پیش از همه آشکار
بجنبی دگر گفت ساقی قلم / جهاندار پیدا نمود از عدم
دو در بین اختلاف انچه را زبها / همه بدا العلمان و صاحب دلان
دلیلش زگفتار بعضی کسان / همانی گفت فی الجمله ظاهر از آن
که نور محمد ستوده صفات / پدیدار شد اوّل از کائنات
همان نور را جمع او گفت زان / که جز نور حیدر نبی دگر نیست جان
چو آن نور وقت بزرگ / ازین واسطه خواند او را خرد

[illegible]

سخن خالق و رب کلام درم | شناسنده هر چیز کون از ین
خدا ذات سر دفتر کاملان | زه [illegible] نمایندهٔ ناقصان
که ما حمید آنکه آموخت علم | با آن قدوه و اصلان کامل حلم
چو بسند خوش کردند او ورزار | نیز دیک با [illegible] آن محمد الوقار
ساقی لحظه در قبر آن [illegible] | قدم ها نموده کج از سمت او
چو بنوشند [illegible] عبیر کشت نیز | یقین شد با هلاک [illegible] تمیز
که آن حق پرستنده ببیند | نموده [illegible] ظلم استاد را
چه سنجیده تر [illegible] وفات | بکر دیده صادر از آن اکندرت
بود تا ابد از خداوند کار | ببایع نشود لطف و رحمت نثار

قبل زد و ز تعزیت خبر بشر | که اجابت از [illegible] یا قوت ورز
نمایند احسان [illegible] بندگان | که پرورده گشتند ز احسان
در آنکه که ایشان به پیری رسند | نباید که اف از شما بشنوند
بگوئید جان و خرد بخش را | که الهی [illegible] رحمت بر ایشان کنا
[illegible] که آوردن اکر | بگوئید ایشان [illegible] سحر

بران در حلقه شیخی ابن هرمز بود / در خوبی نیز شیخ مالک او روز بود
روایت که ابن حزم اندلسی / ز دو ترک شست و طهارت نگرد
از آن پس که او را اجل در رسید / بزرگی بخواب اندر و گفت ای
بپرسید احوال و گفتا مرا / جایی که بخشش تعلیم آن بی بها
خدا و نه خدا داد بر تو جهان / بجنت درون داد اعلی مکان
بسان روضه درون روشن نهاد / که در مذهب مالک پیرو نهاد
و ز آن رو همه اهل اسلام را / بفرمود او را همان اقتدا
که گاهی نباید شود انجمن / که از عالمان لب بند بیان
شود مطلق ز اطراف رخصتها / بدین وعظ آن هوشی در دل
بگردید کان علم زو خلق / فراغت شد بر همه مرد و زن
دگر گفت آن پیشوای زمین / چو مولا بدرشد اشتهار دلا
چو ماه روان شهر دمشق ما السلام / همی رفت از بهر خواندن مرام
یکی روز فرمود مالک / که من بهر تعلیم دادن بجو
بفرمود آیم ای حق پسند / ابا کرد زین مطلب آن هوشمند
که توقیر و تعظیم علماء دین / بود سنت انبیاء المرسلین

[illegible] رات او | که چیزی از [illegible] خدا آن پاک خو
[illegible] آن حال را | بگفتند [illegible] آن [illegible]
[illegible] اما کند بیشتر | ز [illegible] خود نماید چیز
[illegible] ایمان | بجا باید آورد [illegible]
[illegible] آن [illegible] | خبر داد از [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خوش [illegible] | در آیات قرآن بگوش آورند
[illegible] | [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] جان و جهان آورند | کنند از سر اعتقاد و یقین
[illegible] هر که موصوف [illegible] | [illegible] باکبره [illegible]
[illegible] | [illegible]
شنیدم [illegible] | [illegible]
[illegible] آن سرور [illegible] | بگفتند [illegible]
[illegible] بود | [illegible]
[illegible] | بود [illegible]
[illegible] | که از [illegible]

شنو سیرت قطب عالم فرد | که در خرد [illegible] سیاست [illegible]

به سوی [illegible] [illegible] | [illegible] آن [illegible] خواست

چو شب آورد روی آب [illegible] | [illegible] غم [illegible] زان [illegible]

بدست آب [illegible] آن [illegible] | [illegible] تا [illegible] زان [illegible]

بجز در [illegible] و آب [illegible] | [illegible]

چو [illegible] شده زان [illegible] | خوش [illegible]

که [illegible] | و لطف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بود هر کس عاشق نام [illegible] | [illegible]

و لیک آن [illegible] کم [illegible] | [illegible] کبران [illegible]

چه خوش گفت آن [illegible] | [illegible]

زان را که در عقد خویش [illegible] | [illegible]

شنو سیرت آن عزیز [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] بلند [illegible] | که از [illegible]
[illegible] کس که جا می کند | [illegible] خدا [illegible]
هر آن [illegible] | خلاصی دهد [illegible] از جحیم
[illegible] از غم [illegible] | بروز قیامت [illegible]
شنیدم [illegible] بغداد | [illegible]
در آمد [illegible] | ز مهر عزیزی خود آن [illegible]
بدروازه غار بر ایستاد | [illegible]
بگفتند [illegible] | چنین کارهای [illegible] خدا
جوابی [illegible] | [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | که [illegible]
[illegible] آید [illegible] | بجز این [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر آنکو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
128 هر آنکس [illegible] | [illegible]

که گردم مسلمان و کاری نکو ‌‌ بدانید از من نباشد [illegible]

دو اند مسلمان چو [illegible] ‌‌ شدن سنت راغب طلب [illegible]

دگر گفت با مومنان ره نما ‌‌ که هستند با هم برادر [illegible]

نمایند همواره با هم صلاح ‌‌ کزین [illegible] فالفلاح

کسی را که آمد در مومنان ‌‌ که حفظ دگر مومنان را چو جان

بقول نبی هر که حاصل شد ‌‌ باو فرض واجب حاصل شد

همی گفت سفیان رضی الله ‌‌ که عشق هیچ قول رسول خدا

نه هر کو کشی [illegible] حاصل [illegible] ‌‌ نگشتم دگر گفت آن نکته دان

که باید زکوة اعادت [illegible] ‌‌ نه شد ای [illegible] آن را

نگفتند ای حق گزین [illegible] ‌‌ چو [illegible] زکوة اعادت [illegible]

نگفتا نه تا [illegible] هر یک خبار ‌‌ [illegible] اخلاص [illegible]

بزرگان [illegible] آن کلام ‌‌ [illegible] مزه خوش طعام

[illegible] با مجلس [illegible] ‌‌ چو [illegible] از آنجا نمانند [illegible]

حذر کردن از لذت [illegible] ‌‌ که ای [illegible] اهل نظر

دگر گفت [illegible] سید بر کرم ‌‌ که ای حق پرستان ثابت قدم

بحال از [illegible]

ازین گفته بودی که گفتی جهان / که هستند قابل تر الفعالیان
شنو انکه گر مینز نظاهر شنود / ز پاسخ دلش را مسرت فزود
ز خداوند جان اینکه هستند گمان / بگفتورکان کرد خاطر فشان
خلیفه چو این دمع الفقا شنید / هزار آفرین از زبان بر کشید
ز نیز دوان بر آن الکرمین محرم / تو را این بود فیض و لطف و کرم
مسلمان بود آنکه گوید گمان / ز دست و زبانش بجا خبدابان
بخواهش آن کرد کار رحیم / بمر الله جنت درون مستقیم
همان کس بود بهترین کسان / که باشند ز و منتفع دیگران
خداوند خوشنود گردد ازو / که خوشنود باشند مردم ازو
شنیدم که عبدالله نیک بخت / که این هم مبارک لقب داشت او
لغر طاس پاکیزه و بند زر / ز نو شکل بجیده در ره گذر
بنداخت کشتی زر و آنکه بر / که پاینده خوشحال گفتش بار
نخستین چو گاعنه بیند جوان / بداند که البته هست اندر زمین
پسند بیا جیزی چو اندر لغاز / درافتد نو سیاه بار دگر
دگر بار باید بها چنین وزان / مسرت ... درون

بباید نمودن بسی زیبها — که کوبت اید

شنیدم که بابو الحسن بی‌وفا — که عجب نظر بود فرخ

دگر با پرستنده‌ای خوش‌خرام — دگر با بو همنا خنک نام

دگر با جنید ستوده سیر — بایزید و شبلی شنیده سمیع دگر

غلام خلیفه بخاطر نگار — همی‌داشت روزی نمود آشکار

بالک که زندیق هستند این — که هستند بر کفر گفتم بیان

لبس و ابه اند رغنا میکنند — دگر لبس خلل نیز امیکنند

خلیفه بفرمود کوان زنند — زکیته بیخ بنیان برکنند

چو سیاف رقام را کرد سیر — [illegible]

فرو گو گفتنی کزین تیغ تیز — سرم کن جدا از تنم خوان بریز

عجب آمد این حال سیاف را — رسیده این خبر چون بفرمان روا

تعافی نمود از کار و این سخن — که احوال این فرقه تحقیق کن

چو قاضی بپرسید آن ماجرا — بگفتند مهلت جان بیش ما

زجان فلان ما دمی چند را — بیابید امان کس بود خوبتر

اگر چند در کار داریم جان — بجای عبادت روزی بیان

ادم گفته

... بی آنکه بَرد — همی ورنه تا چند زین پیشه رو
... در مدینه آن نکو عهد مرد — مرا و را اجل گشته رخصت نکرد
دل آن خدا بین عزیز الوجود — بجز اینکه در آفاق موسوم بود
بگفتا که این نام موسوم مرا — نهاده خلائق بشر بد آدم روا
ز محصول آن بی آن نامور — همی برد او وقت خود را بسر
سرانجام در جهان رنج روان — بیامد بنزدیک او جان ستان
بدو کرد ظاهر که اندر نهان — چو وقت حلول است بخشیم امان
ازین کار فارغ شده جان تو — سپارم ملک را که مهلت بدو
ابی دغدغه فرض بنمود کار — ازان پس بگفتا ای آیات خدا
بگفتم همه مامور گشته بران — شود لطف رحمت برو جاودان
دگر گفت آن فرض بعد آید — که حرمت هرانکس بپیران کند
در ایام پیری خود آن نیکنام — به بیند ز مردم بسی احترام
ازین هم عجب باید که آن خواکبار — ز پس زیستن باشد امیدوار
نصیحت دگر کرد آن پیشوا — که هر کس کند نیکوئی با شما
بجز نیکوئی نیست پاداش آن — بدانند این نکته سنجیدگان

بتوفیق ایزد بزرگان دین / بگردم نکوتر کنند این یقین
بگفتم بسی او را اندر سخن / که در هر کاری کند خوبتر
چه خوش وعظ گفت آن مرد خاقانی / که دلهای خالق پرستندگان
بدانند عرش خداوندگار / بگو زنانه این قول آید بکار
چه بسیار بسته بندی دگر / بگردید ... گفت آن پرهنر
که باید نمودای نیکو خصلتان / کسان نیکو همه مومنان
شنیدم که کامل لقمان اویس / سیه فام بود و خوی ادب
بلعبه روان شد جوان زمول / لباسش بدید چون لبس زبون
بگفتند کاین طور لبس را اگر / بگویند کاری کنند خوبتر
نمودش که هستی تو ... / رسانم خبر ... مولی تراجم
بگفتا که عبدم و در خاطرم / تمناست تا جنس مولی کرم
بگفتا که عبدم و در خاطرم / تمناست تا جنس مولا رسلم
دگر بار آن رند ناپاک تن / بگردد ... تو هستی عبد من
ترا نام خیر است آن حق پرست / بدان است در دل که این مرد مست
بگویند بحر راست گروندگان / بدست کرب جنبندگان

۱۲۳

[illegible] از [illegible] و   بر نیز و نیک بی [illegible] شمار زند

[illegible] جهان [illegible] صاحب [illegible]   نه بر روی کشند بر روزی نیاز

نکو رفت کند هر که بر یتیم   شود [illegible] و ضمیر [illegible] کریم

به مسکین و محتاج و سائل کرم   نخوردن نفرمود آن محترم

محمد [illegible] کتاب [illegible]   در آخر [illegible] بیاید بسی

اگر نیست لطف ز دادار [illegible]   که باشند [illegible] امانی

[illegible] هر کس کند نیک کار   دهد [illegible] برابر جزا [illegible] کار

[illegible] نبی باشد از مومنان   ولی مرد و زن را برابر [illegible]

دراز آن کسی که [illegible] کار نیک   سرانجام [illegible]

که آن [illegible] زوالش [illegible]   نباید [illegible] احسان [illegible]

شنیدم [illegible] قرع [illegible]   چه [illegible]

که [illegible]   [illegible]

۱۳۱ که جز بر [illegible] جهان   [illegible]

[illegible] نکته باید [illegible] جهان   نماند [illegible] جهان

که با [illegible]   با آن [illegible]

کسی را که از غیر بود می رسد … بباید که …
وگر شکر او را نیابد بجا … کمی شکر از وی نیابد
چو مهوش وشاه رون نوجوان … بگفتند مبعوث جان آفرین
بگفت ار کشیدمان سینه زور کار … سخن نرم باید شود آشکار
که تو سید و شاه بدور آمدیم … اندیشگر خسته … این اینچنین
بنو مردو آن خالق پرورد دار … چو فرعون کردن کسی بد شعار
کلام خدا را چه پرورده بود … بدو ما القول رحیم سخن و ربط
دگر گفت آن سید پاکدین … که او مغتون گشت روی زمین
ترحم کال غریبان کنند … شکسته دلی را بدست آورید
بحق رکنان هر که حسابی کنند … که دست باد فضل سبحان کند
یکی سید شد پیشوا ایمان … بگوش آورد ای مجتبی یا الیقین
که جون جو همی خداوند … بدرگاه یزدان مناجات کو
گرانها که کردند اغماض … جهنم اگر … میسر د
زجنس پرکسش ای کردگار … بگفت دروغ و ده ما لیشان مکان
ترا بنده اندا انچه زشت … زگفت واعرضی امیدوار

٧/١٢٤

از آن جو که آن ز گندم بکار ‌ ‌ ‌ ‌ بکار بد جو آن کاری بنابار
بود به که گندم بکشتن ترا ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتم تو چو کاشتنی تو چرا
بگفتا از این کشت گندم بدست ‌ ‌ ‌ ‌ درآید بگفت این عمل نادرست
که دور دهر هر کس آن کشت ‌ ‌ ‌ ‌ بخیدت گندم بوقت درو
هنرمند و با عدل و با هوش باد ‌ ‌ ‌ ‌ بود و شکه چنین کردم از زشت کار
بدارند چشم نیکویی مدار ‌ ‌ ‌ ‌ چنان کار کردم نه بیندم بشر
بجا هر که در آورد آن با هوشمند ‌ ‌ ‌ ‌ که فرزانه در راه دانش هند
به تحقیق آن وعظ آن سرورست ‌ ‌ ‌ ‌ که از کائنات افضل و بهترست
که هر کس بود حاکم اندر دیار ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در عدالت نهد استوار
هر آن خسرو عدل و انصاف ‌ ‌ ‌ ‌ کند شیوه یزدان بخشد او را
که عدل با و سلطنت پایدار ‌ ‌ ‌ ‌ خیفه ری ار باشد از آن بار
ستمکاره رشه را بکش از دوال ‌ ‌ ‌ ‌ رسد که مومن بود بد خصال
132 بفرمود آن سیه بر هنر ‌ ‌ ‌ ‌ کز و در گهون نیست کس خوبتر
که احب هم بنجام آرندگان ‌ ‌ ‌ ‌ دگر چند با نیکو طینتان
که کردند انصاف اندر دیار ‌ ‌ ‌ ‌ به ترتیب در دل بارد شمار

نماید ز روی ترحم عطا — نکوئیش آورد بجای آورد
هم از روی لطف سبب آن بلات — که با خود او نیست در کار داد
که چندان نماینده هر جم داد — که گاهی خزان سازد و گه بهار
نه ضایع کند اجرت محسنین — علاجت بیابند زد محنتین
اگر عاقلی این سخن بس ترا — که هر کس بداند که باید جزا
بقول رسول گرامی سیر — که اعمی لقب داد القرآن را حبیب
بجز بو همان کارهای نکو — کند هر که نفعی نباشد بد و
بامر الهی نبی پاکتن — بقوم خود اظهار کرد این سخن
که از خود نیست رب جل و علا — یکی فرقه کردی همه خلق را
ولیکن کسی را طریق صفا — نماید کسی را سبیل خطا
بپرسد هر آینه روز شمار — ز هر آدمی زاده آن کو بکار
هر چه کار رشته شد از توانا جهان — نکونه علمها نکند ابرا عیان
بد نیاید حقیقی بحکم خدا — نیاید کسی بد که هر کس سزا
چه سنجیده تر قول آن رهنما — که ایهم داد گشت سرای بقا
کسی هر چه اینجا زر اعمال کند — سر آنجا هم آنجا همان بدرود

بلاهه بابکر

… ن کز نبینند عیان   که موجود سازنده آسمان
… ی راه گر آینه در روزگار   فراوان دهد آبروی و وقار
در آخر به بخشد مکانی بلند   که صاحب راز و کشت کاری پسند
نجابت بی ننگ و شبهه شغل   بود گر چه دینی زاهد و متقی
الهی محمد مخند روز شمار   نگه دار همیشک بماند عار
بچسبد بگردن چو طوق وجدا   نگاه بخیلان نسب را این سزا
شنیدم ز شخص بدانا دلی   بگفت آنکه جهل کنم مر آشکار
که دنیاست بی عقل و ناهوشیار   تو ابلیس جهاندار دانی کار
که جهل میل او هست با ملحدان   وزا هم بود بیش کم همتان
بدان آن فرومایه را بی خرد   که هرگز بهم جنس راج بود
بخیل و بد خلقی از اهل دین   نه هرگز بود جمع در مومنان
دگر گفت توفیق جنس نکوست   کسی را طالع بد کار از دوست
خداوند داند اشخص را   کند از کرم این فضیلت عطا
بیک وضع احوال صاحب نظر   نگاه بکند از این بخت ور
درجهم بوالحسن عارف نیکنام   که بینا بنگ او را خواهد و کام

133

سلامت بماند جهانی ز دین — عجب نیست از دین نگهبانیان

چو ما همچنان نکرد بد عالم بران — که شاید آن گفته را گفت

هزاران ی نوشیروان را گرفت — تنش را ز آسیب محفوظ یافت

لبش است از گلاب و کفن تازه بار — تابوت او بار از انجا نهاد

حدیث رسول فلک اقتدار — حدیث است از لطف آموزگار

خضاب عیانی حقیقت گزین — که صاحب دلی بود پاکیزه دین

بگفتی که جان آفرین جاه کر — لعاب کند یکدعایم ز ار

کنم آن دعا در حق پادشاه — بگفتند ای هوشیار آگه

چرا آن دعا در حق خویش نیست — نه مبذول سازی بگفت اینچنین

که از خسروان هست بند خدا — نه بینی در آن بیش عالم را

دگر آن دعا در حق خود کنم — نیابد کسی راحتی جز تنم

جهان بهتر است خلق زمان — باندرز ملک و گاهی مرزبان

حکم در میان هر کسی که بود — عدالت و انصاف پیش آورید

دیگر گفت آن سرور کامکار — که بشنو و را خداوندگار

سخن هست بیماند قادر لو — اگر چند فاسق و فاجر بود

ب در روزگار	مباش ایچ گو غافل بای دار
زند اهل صفا	بجز نیت اموال و اولاد را
بحکم خداوند خورشید و ماه	که بینند از روح پوشیده گاه
بگفت آن رسول مبارک سرشت	که از نور او شد هویدا بهشت
که ای ... که ... الله ... شم	متاع جهان را بدانند کم
شنیدم که هارون صاحب کرم	چنین گفت روزی بحکم الحکم
فلانی زاهد کاملست حق پذیر	بگفتش که باید بتوشه ای ...
که او را قناعت بخشند و مال	که آن اندکی هست باید زوال
... سرا و بخشت سر ... م	نباید فرو لیس نه باید منم
دگر گفت اگر حق منیل کس او	ندیدست خوش خلق و پاکیزه خو
که خوبیست در اخلاص اندر جهان	ز خوبی او الله بهتر بدان
ازین قول آن سرور حق گزین	یکی وجه در خاطر آمد چنین
که خوبیش او لطف ... ادا یا	بود جسم میراث از او با
نخواهند اخلاص در زندگانی	بجز عشرت و دنیا و سامانی
دگر گفت از وحی آن پیشوا	که بر عهد هرکس نماند وفا

نخواندی چو بشنفت صاحب قضا … بخادم چنین گفت
که بیرون شو از وجودم [illegible] … فلان را بده گفت
توقف بکن تا ازینجا برون … برای نقد مود دام رهنمون
بترسم مبادا که دلو لبان … که گروید کان [illegible] ختم [illegible]
بیاید و خبایع [illegible] … که خود [illegible] رنج کوم
نه تا خیر در راه نیکو بسوزد … دل خویش [illegible] در خیال
زان حق شنا [illegible] از کردگار … [illegible] افزون ز حد و شمار
ز فرمان خالق [illegible] برآن … [illegible] برتر [illegible]
بفرمود چیزی که نقد [illegible] … برآمد اندر مقام [illegible]
همان چیز کان را بگیر خدا … نماند مبند دل [illegible]
دگر گفت که [illegible] … که بر روی [illegible] خوش شود با
که گر کسی [illegible] … از او هیچ چیزی نه روزی بود
همان رفتنی [illegible] نماید … که رفت [illegible] روان
خورانید آنچه [illegible] … از آنست آنچه [illegible] نظر
دگر گفت آن سرور [illegible] … که اموال و اشیای ای [illegible]

او از

بود ... [illegible] ... سپهر … هر چه که بشنید از لب پدر
... [illegible] حول ... در مرز بوم … شود بر کشید از علم نجوم
ام بود ... [illegible] خوب خو … [illegible] خورشش ... [illegible]
... سپهر افلاک او نخود جدا … ... [illegible] ... برو ما
... [illegible] … هر ... وقت ... [illegible]
... [illegible] حکمت ... [illegible] … ... [illegible]
... [illegible] آن پدر هنر … ز اخلاقی ... [illegible]
... [illegible] دل نهاد … خردمند سقراط ... [illegible]
... حکمت از او در کمال … افلاطون ... [illegible]
علم ... خداوند ... [illegible] … ... [illegible]
... [illegible] مثل او … ... [illegible]
... حکمت از او ... [illegible] … بر دی ارسطو ... [illegible]
... [illegible] … حکمت ... [illegible]
... [illegible] … بجا ... [illegible]
... خورشی گفت ... [illegible] … که ... [illegible] سپهر

بود منقطع ... حق دین توانا ر ... لب کرده
دگر گفت آن اشرف انبیا ... که اصلاح شد ... زار
نشاید شدن غره بر زندگی ... کسی باید رسید مرگ ... دم زوال
که هر نفس را کرده کار آوزنه ... هر آنچه ... مرگ خواهد چشید
کسی از چیند در هیچ محکم خود ... نه هر کز ... کند شر ... شود
کسی نکه دارند دل هوشیار ... کنند آرزو و موت از کار
چو کرد دید و رمصر یوسف عزیز ... بسی از چیند که گفت آن نا ...
که گویید خدای کریم و رب ... ... از لطف و تغیر تو آن
بجا ... خنتی و مرا ... ... تغیر از تو کسی ... ...
تو ... فاطر آسمان و زمین ... نعیم ... مرگ با ما ...
بگردانند ملحق چه خوش ... ... و آن را ... ...
سخن ... لقمان ... ... از ... الاسیر ... ...
که همواره جان بخش ... ... مرگ ... ...
توقف ... دار آن ... بود ... فرقان ... ...
در ... کرده ... حب ... که بود ... ...
الکلام

... ین امام — بدانید سنت ملاقی سلام
... فرض این پسندیدگان — نباید توقف نمودن در آن
... جمع گوید کر احدی جواب — رسد جمله حاضران را ثواب
... نمودن خالق ذو الجلال — بگوید بدیشان گفت و الا خیال
... و ... آنجا ... — ور آنجا همان راه بیرون ...
بدیگاه آن جهان ... — چو سی احدی بود هر یک ...
... که اگر — بیاید ... تو بیشتر

... آن ... ادب و ... — ... قبل و ... ...

بامر خداوندگار حکیم — که پیدا نمود ... عدل ...
چنین گفت پیغمبر پاک نهاد — در صدق قافله جان ... نهاد
... نزد خدا اکرم ... آن ... — که تقوی کنند در جهان بیشتر
... آخرت ... هزار ... — کسی را نخواهد ... کرم
هر آن کو که ... پنهان کنند — همه ... لطف ... کنند
کسی نیکی ... الله ... — نه ... و ... نشد ... زاد
بدیگاه او ... باشد ... — ... شدند ... آن ...

136

...ون ... ...
... ...

بفرمان پروردگار و خرد
کز انجم فلک [illegible] دور

بگوید گمان گفت آن نغز شیء
که هرگز نگفته است حرفی [illegible]

بهر نیکوئی که جبری دهید
نه باید اگر نیست منت نهید

وگر نه ز رود آن نیکوئی بیاد
بدین حرف دانا بود دل نهاد

شنو وعظ لقمان فرخ سیر
که تیغ کند کس [illegible] از

بدی از کند کس [illegible] انکار
اگر هست [illegible] نه این [illegible]

فراموش [illegible] ز خاطر [illegible]
که هرگز نه ذکر آورد در میان

بفرمان دادار [illegible]
که جبری [illegible] بجز دیگر [illegible]

بفرمود آن مکرم حق پرست
که دشمن ز خورشید [illegible]

که گفتن سخن [illegible] تا [illegible]
دگر عفو کردن [illegible]

لب خویش تا [illegible]
که جبری ببخشید [illegible] اگر کند

بگوید گمان گفت آن [illegible]
که از جان عزیزت گفتار [illegible]

کنید از ملاقات با [illegible]
سلام علیکم کنید از زبان

بگوید انها علیک السلام
نمایند این قاعده التزام

برین وضع هستند آن عالی [illegible]
که دارند [illegible] آسمان

[illegible]

... ح کرد بشر — شود چون او درد آتش بیشتر
... ت این قول آن لطف بار — که دل را کند همچو گل در بهار
که در نظم باد رشیق و سعید — کند بندگان را حفیظ و حمید
شنیدم که چون نام رحمن ازین — سر واصلان خدا رکن دین
لت بما جز از درد وزه کشتر — برآینده شوی ان نجب در
رسید بند و گفت ای ستوده صفات — دعا کن که باید بسر رفت نجات
بفرمود طفلکی که در نظم او رفت — همه کون آفریننده را همت
نه و ... جز از کلام مجید — بتوفیق یزدان بیاد آورید
کند حفظ هر کس که یک جزو کم — شود بر لب ... جلوه گر
نبود چونه آن گلاب نزاد — سراسر کتاب مبین داشت یاد
دگر گفت پیغمبر رهنمون — که خوار از طبیعت نیاید برون
مگر آن زمانیکه جان از بدن — جدا گشته در گور گیرد وطن
نگارنده چو جابی کم خرد — بعبد الله بن زین صمد
نبندی برفاقت نمود و جدا — چو گردید آن پاکدین مقتدا
غم الوده گشت و تاسف کنان — برون آوریده از ستوده لبان

137

مان جنگ بخشائی که شایسته کار | نمود و بند و در …
رحیق وجه حق بیاد داشتی آن | که آن نیم معز وی باشد د
دگر گفت اشمال هر شخصی را | ملایک ببخشد روز جزا
ز هر کس که در روز نیکی کران | بود باید بشر حسرت جاودان
ستمگر بد نیکویی هر کرا | بود جاودانه نابرابر است جا
دگر گفت آن هم ستد از خدا | که دید بند زو خلق … صفا
در رزق روی گشاده نبود | که در روز و شب با طهارت بود
بود دامن هر که از فسق پاک | چرا باشد از دوزخ اندیشناک
که تابع شد آن نفس را از هوا | بود تا ابد باغ رضوان جزا
کسی را که شد نفس اماره حکم | بود آتش دوزخ او را حرام
بیوسف خدا بین علیه السلام | زلیخا چو اندر خلد جهد نام
نمود آنکه میلش نبود او را | ز برهان حق آن نکوکار خود
از بیم عذاب جهنم گشت بر هنرکار | نشد فعل زدان برو بسیار
بفسق و فجور از کسی مبتلا | نبود باشد از رحمت حق جدا
دگر گفت دانا روا لا ادب | که آتش و ظلمت او را لقب

رحم ...

ولیکن کند گوش و پهنا نظر — کسی را که بخت بود خوب‌تر
ز دیدگاه آن کردگار جهان — رسد بهره‌مندی فراخور زبان
شبی عاشقی در سرائی رسید — در آنجا یکی چوب افتاده دید
فرو کوفت از الصبح سرا — که شاید به بند کسی چار پا
بیامد دگر عاشقی بعد از او — همانجا چو چوب افتاده درو
بدید و بخاطر رساند اینچنین — مبادا اگر کس گذار آید از این
بلغزد بیفتد و اندخت زانجا بدر — پس از فوت شان نیز جای نظر
بجنبت درون دید آن هر دو را — بحیرت در افتاد گفتا شما
چه کردید کاری که پاداش آن — جهاندار داد این خجسته بیان
بگفتند جز فسق کاری نه ما — بکردیم این بود کان چوب را
یکی در میان کوفت دیگر بلند — از آنجا بجای دگر بر فکند
هر آن هوشور را که بخت نکوست — خدا را برحمت نظر بر اوست
دگر گفت چیزی که سخن بجد — بگوید هر آنچه او در از رسد
ولیکن نگویند اهل صفا — ورای خدا هیچ جز از خدا
بود دو من سا بر کسی اینچنین — که خواهند طلب جهان آفرین

که اندر وجیا به رفت از جهان | فادانشد خوبی بر

بزرگان نیکان و بابد کی | لب زنند و باشند لب

دگر گفت عابد ز بس عیان | که یزدان دو دل هیچکس ننداد

همانا که بر جسم را یک دل است | بر آن شخص کو زیرک و عاقل

دران دل نهد طاعت کردگار | کزین منت بخشیده تر هیچ کار

عجب سیرت عبد قادر شنو | که آن سید محی دین همین راه

چو آن آیت از کلام خدا | که تفسیر این مدعا می‌سزد

بخواند پیغمبر گفت با مادر خویش | که من خود ندارم زن طالب معیشت

از و طاعت رب جلیل و علا | کنم یا ترا خدمت آرم بجا

ضعیفه بگفتا که ای [illegible] | نه خدمت خود بکردم [illegible]

[illegible] داد آفرین را عدادش [illegible] | نباید که جز ایست گویی سخن

چو بشنید او دینار در خرقه‌اش | روان شد بکعبه عزیز او بود

بگفتند در بلا و فغان [illegible] | که زو هست چه چیزیست از انکه

بگفت آنچه آنچه هست در [illegible] | مرا جز نه [illegible] حق [illegible]

[illegible] تو [illegible] کاید و لا یزال | نه چیز [illegible] رخ و خط و خال

ز راه قناعت نتابید سر — بسی هست بسیار خوب این هنر
توکل کند هر که بر کارساز — بود کار او را همان بی نیاز
شنیدم که مرغوب ناخوش لقا — خلیفه خداوند کونین را
ز دولت با منجنیق از افار — چو از اکنون کرد بر سمت نار
در آن وقت برسید جون جبرئیل — که حاجت ترا هست گفت آن جهان
ندیدی حاجتم هست اما ز تو — بخاطر درون نیست هیچ آرزو
بگفتا ز هر کس که امیدوار — تو سوی خدا رو که کند پیشکار
بگفتا که او هست اسرار دان — همان لحظه آتش شد بوستان
پسندیدا گفتند اهل خرد — که آن نیز بازوی همت بود
چو از قوت بالها طایران — نگهدار این حرف در دل چو جان
بکوشش آور این سیرت بو سعید — که آن حق کزین جهان بکوشش آورید
که تا خون بود در بدن هست جان — نماند اگر خون نباشد روان
بدر خواست آن کامل هوشمند — که نفرش رسیدند خراج جند
بالش ز نیز موو سنجیده خو — که شد جاک هر گه اعضا او
نه جون و ضعیف مطلق اثر — نشد در تن پاک آن پر هنر

۱۶۹

برآرد گر آواز کم کام شان	چه بهتر ازین وعده آن مومنان
ندارند دست از طلب زینهار	کنند از نیاز این سخن آشکار
که حاجت بگرداند از او روا	تمامیم ما الف گرت و بما
که ما بوی گر از رحمت آن صمد	شود کشت برگشته بید خرد
بدان آن زمان چند آید بکار	که باشد مهیا رحمت کردگار
یکی وقت قوم رسول کلیم	نمودند اظهار با آن کریم
که چون در زراعت نمودیم کمک	که خوف است ما را تو از ذو الجلال
طلب کن که هر قدر درگاه ما	بخواهیم باران نمودن عطا
دعایش چو مقبول درگاه کار	بکردید آن فرقه در کشت کار
بگشتند مشغول و حاصل درو	نه در دست آمد یکی دانه جو
بگفت آن کلیم خدا کار دنا	چرا اینچنین شد بیامد جواب
که قوم تو باران ز عرش خواستند	ولیکن نه ایشان به پیدا شتند
که گر رحمت عرش باشد قرین	ز دید یکی دانه بر زمین
طلب کار رحمت شدند ار	وز آن فیض هم کردمی بهره ور
و گر کشت دیگر بدر نامدار	که از عرش رفت و دست او در بار

اولی الابصار

چو فرعون در بحر میشد هلاک   بیاورد ایمان به یزدان پاک
بیان حرف گو رکنت لسانی   بفرمان حق گفت روح الامین
که دینی خدا میکنی بیگمان   که می آید از تن روانت برون
بعصیان شدی مبتلا پیش ازین   هر آنچه هستی من المفسدین
بقولی چو گفت این سخن بارها   شد از غصه حامل وحی را
که مشتی بزن زین گلش کردگار   به بخشد تقاصیر آن زشت کار
لبالبش ز گل لبت تا بدین   نگوید دگر بار حرف اینچنین
بگویند کو یک آن روسیاه   یکی وقت جبرئیل جمیع دام خواه
بیاید و پرسید کان بنده را   که باید ز بخشد و هم لشنود نها
سرانجام کردن ز طاعت ابی   به بخشیده با او کنند همسری   ناهمسری
چه حکم است وی برکشید از دهن   که در آب باید بمیرد اختناق
دگر بار گفت آن فرشته جهانی   که آن بنده از اری دی اینای
و رنیاب حجت نوشته مرا   بدو همچنان کرد تا نوش القفا   ۱۸۵
چو افتاد در بحر در اضطرار   همی گفت دین خداوندگار
گزیدم ملک آن نوشته بدو   نمودش بگفته که یزدان بگو

نشسته بجمع درون با شعور — بماند و همی یافت از جهل نور
از آن پس بگفتار ظاهر نمود — که بی حکم پروردگار وجود
نه آفت کسی را رسد نه ضرر — نه تیر و تفنگ و کمند و تبر
ز لطف خداوند روشن نفس — خدا را توانا بدانند و بس
بهر کار با او رجوعی کنند — به تقدیر وی فوق و کادون نهند
دگر گفت ملجا در آمد گمان — بامر الهی بگردید [illegible] گمان
که باید گر عیش و راحت شما — بدانید کانست لطف خدا
دگر سختی و رنج آید به پیش — شمارید از شومی نفس خویش
هم از وحی گفت آن رسول جلیل — که چون او نشد آفریده جلیل
چنین شیمه دارند بعض بشر — که باشند نعمت ز یزدان اگر
نباشند زنهار در یاد او — نیاید دگر غم و اندوه رو
کنند بهر دعا روز و شب — ز بس اضطراری بالحاح لب
بود نیک بخت آنکسی در دو دار — که هر دم کند ذکر پروردگار

[illegible]

چنین گفت داناترین از بشر — که بی منفعت هست ایمان باشر

[illegible]

که وی خند مردم که هر ملک را — که این قسم و [illegible] نیک باده
برد خوکردن و خود را خدا — بگفتن همی خویشتن غیر از خطا
نام خدا گفت آن حق پرست — که [illegible] کلید [illegible]
[illegible] که تکذیب آیات او — نمود [illegible] کردان [illegible]
۲۴ [illegible] با دشمن آن مجرمان — که بر روی [illegible] در آسمان
نه مفتوح کردد ناآن زمان — نیابند در باغ رضوان مکان
که در سم سوزن در آید بعیر — [illegible] از دین بدبر
نیابند آن زمره کج نهاد — ز نار جهنم [illegible] و مهاد
[illegible] که بزدان رهٔ مستقیم — نباید بود [illegible] در نعیم
[illegible] البشر — نابل جهان [illegible] خوش خبر
که هر چیز پیدا است و هر چه داد — [illegible]
چو هرکس و [illegible] القدر — که [illegible]
[illegible] پوشیده احوال [illegible] — چه [illegible]
دگر گفت آن سید المرسلین — نام خدا [illegible]
که از [illegible] اخلاق او [illegible] — [illegible]

۱۶۱

جهان کرد کوتاه زدی اندر رقم / نشد خوف با تا بجان برشم
بگفته نیست جبرئیل اندر آن / کزین قلم سبب داشتم [illegible]
معاد والکند عفو بر [illegible] کار / خطیات آن هر دو بدر [illegible]
بلم آید چون وقت [illegible] / سینه نامه ز خون نخی [illegible]
هم آنکه سر حلقه عاشقان / عز از باب و اله عقیده ران
که هر گاه آید قیامت قریب / بگردم با هر یکا ره حبیب
کنم توبه تا سخت بر عاشقان / بگیرد و بخشد گنه [illegible]
چو آگاه گشتم بسر از [illegible] / [illegible] بدین [illegible] آن معبر
یقین شد که آن هر [illegible] / بیا عهد در تار حیا جا و دان
بر آمد اهلان فرخ تبار / که در شرع وارد [illegible] استوار
باخلاص هر کو مسلمان بود / سزاوار الطاف رحمن بود
چو فرخنده هارون نیکو لقا / بکرد و بد در مصر فرمان روا
غلامی که بد [illegible] فهم [illegible] / [illegible] در عهد وان خوب نحو
مرا او را دران گردانند / فراوان عطا کرد حشمت و جاه
کرم [illegible] و [illegible] حق گزین / [illegible] در و ن د [illegible]

[illegible]

بگفتا چو جنت مکانی بهر خویش — کنم گر دو بهتر از آن نکوهیده کیش
بده قرن در شام قصری بنا — یکی خشت از سیم و یک از طلا
مکلل نموده بیاقوت و در — همه جیز و میوه درون خشت پر
روان اندرون جوی خالص شکر — هم از شهد و هم شیر و هم آب ناب
درختی چو طوبی برآراسته — ز زر و زمرد برآراسته
آماده آنجا در او زیب و نوبه — نشیند بر جای غلامان و حور
بجا جان خود نیزه کیلی هزار — در آن جا بشنود و آن بد تبار
چنین که منحوست و اهل درد — بکرد و همان گفته شد حکم تو
که جالس بدون بر بلش از بدان — بر وسعت شد عیان جا بجا
ضامنم آفرین گفت آن طفل را — که در بر و در شی بود متصل ترا
من از قدرت خود بکردم جهان — که آراست آن قصر را در جهان
بقولی چنانچه خاطر صفا — بود تا قیامت کمال آن بنا
یکی دیدش از قوم خیر الانام — که عبدالله قشیری را بود نام
که او اشتری کم نمود آن زمان — همی جست ناگاه دید آن مکان
عجب آمد و زانکه پرکنده بود — یکی پاره بر داشت رجعت نمود

۱۶۲

دهد هر که روزی شما را ز غیب
بانسان دهد نیز بی شک و ریب

خدایی که در ارض و افلاک هست
همه را هر آنچه او مالک است

کسانی که در بیناب شک آورند
که اهل نفاق اند و نادان ترانند

یکی روز شخصی بحاتم اصم
حقیقت شناسنده محترم

بپرسید کای مرد راه خدا
معیشت ترا میرسد از کجا

بگفتا ز خوفی که قد اجل
که در وی نه بیشی بود نه زلل

بگو چند وقتی جهان باشا
لقب بود مرجان ستاننده را

که مخصوص کرده توحید روان
بگو بر که شد خاطرت مهربان

جواب نمود آن ملک پر هنر
دلم مهربانی نموده است و بر

بگم آنکه در بحر ای کردگار
چو گشتی فرو شد ز بی باردار

ببالای تخته بیا شد و بر او
یکی بود آن روز در شده با

بگفتی ارزنی زنان ستان روح
بر آن طفل آمد شفقت مرا

که این را که از آب بر آورد
خبردار از حالتش هم شود

هم آنکه جمیل گفت شد او را
رسولی که مبعوث کردش خدا

که کردن گزیدی بجنت مقر
بیایی و هرگز نیابی بدر

بلغ قبال

فراخور باعمالت این هم کار — سزا یافتند از خداوندگار

برین متفق اند کار آگهان — که روز جهان تا جهاندارگان

سراسر جهان را همین چار کس — بگشتند فرمانروایان و بس

دو کافر بد اندیشه و رای خام — از آنها یکی دان نمرود نام

دگر بخت نصر ستم پیشه مرد — که بسیار آن نار افغان کرد

دو پیغمبران سوقه تنا ... — سلیمان و اسکندر ذوالقار

دگر گفت چون مومنان در نعیم — در آیند کفار اندر جحیم

بکفار گویند گوید گمان — که پرورد کار زمین و زمان

هر آنچه بما وعدها کرده بود — ز روی غلط وعده تو بود

شما را رسیده است اکنون همان — که موعود بود از نکوهیدگان

ها ما که از نجه اصحاب نار — با صحاب جنت کنند آشکار

که از آب و از هر چه قسمت رسان — شما را بدادست روزی از آن

رسانید از مهر فیضی بما — بپرسیدش آن بخوشید اندر رسا

که بر کافران کرد کار زنام — نموده است این چیزها را حرام

143 جز ولد از دو آن متقدمی — که هرگز نه بخشد خدا ...

چو شد این سخنها را پیغمبر — بپرسید از کعب نیکو سیر

که آن قصه کرده کدام از شهان — همه ماجرا کرد خود او بیان

پس آن واقعه را چنین در نوشت — که در پاسخ مستوده سرنوشت

که کعب آنچه گفت است بالجزم دان — میاور در او هیچ شک و گمان

شنیدم که چون شد بسعی روان — مناجات خدا این بگو جز زبان

بگفتند در وقت رفتن بتو — چه مقدار روزی بدادست تو

جوابش عجب داد آن پارسا — که او بود روزی خورنده مرا

از آنکش که روزی همیشه رسد — نه هرگز ز جایی بجایی رود

بفرمان حق گفت آن رهنما — که گر رزق بسیار دادی خدا

بجمع تنک حوصله بندگان — شدی باغی اندر دم اندر جهان

ولی هر کسی را دهد آنقدر — که میخواهد آن داور دادگر

که او هست در کار ایشان بصیر — هم او هست از حال آنها خبیر

چو شد لعل در عون و مرقد — خدا داد او دولت و حشمت عطا

بدخوی پروردگاری ازن — کشدند آن ناتراشیدگان

چو بسیار جور و جفا و فسا — ازان پس شد کار را اندر بلا

بیا بی بیا مخلصان را خدا را — عقابیله شاید بازک خطا

عجب بهر ناگفته معطفرت — که وانانی سرا سر خطات

بلد آید از پیش در روزگاه — همان به که کوشید در اشتباه

بآن بنده خالی کند لطف خیش — که او را سپارد همه کار خویش

چو بشنیده‌ئی قول پیغمبرت — از آنکه هم خدا بهترت

در آید بکوشم که روزی بسر — بهاران همه آید از راه بسر

بروی زمین رکشید از هنر ناموَر — که بودن خلقت این جانور

ندانم چه حکمت خداوند داشت — چه نقشی نکوتر از این بر نگاشت

که کمتر در این هست حکمت همان — که ظاهر تو فرزنده بر زمین

بود عاجز از وصف این ناتوان — لب ماشاء از این حرف آن گفته

به خوبت این قول فرزانگان — که آگاه باشند کار جهان

بروی زمین گاه کار عجیب — همه چیز و کس چار قسم آفرید

۱۱۸۹ از آنها یکی را فقط جسم — که جنبا و در آنجو ... اسم

دگر جسم را داده گر داده یار — چرا او را نبات ... دانا نهاد

دگر جسم را داده و نامیه نیز — هم او ... حیات ... با تمیز

دگر هر گناهی که از بندگان / ببخشاید آن خالق دو جهان

کسی را که خواهد نماید معاف / ز شرک آوریدن نگردید سینه صاف

دو گونه است شرک ای ایمان پرست / خفی و جلی نام آن هر دو است

جلی نزد علمای دین آن بود / که کس بر کسی دان حق بکرد

پرستند هر او را ز روی یقین / سزاوار هر نفع شود آن لعین

خفی آنست ای مرد پروانسپند / که جز صانع آسمان بلند

دگر شخصی را فاعل هیچ کار / بداند نبخشیده روزگار

هر آن بیخبر را خدا در سنان / تصور نماید از مشرکان

شنیدم که جلس فرشته بازید / بدو گفت پروردگار حمید

چه آورده تو ای بندگاه من / بگو آن حقیقت کزین باکن

خداوندا ام هیچ ای مهربان / ولی شرک را در دل و در زبان

ندارم که هی سالها باز دگر / نیاوردم آن را زنی داد گر

که آن شب که در دو شکم شد بلا / بپرسید مردی که عارض چرا

بگفت این الم و جنبش شلو بکو / نه اظهار کردی در آنکه باد

که چون شیر خوردم و شد درد آن / بگفتی جز این حرف شرک دانی

بیابایم

که چنگال بد بیشه ره نهان — بگشتند اسیران نیکو گمان
ز پوران آن پر عجب نظر — که کردندی از تن روان بدر
بعیدی که سامان پاکزاد — بخنده نمودن دهن برگشاد
بر اینگونه هفت ده بود از جهان — برفتند او را اشد دل گران
کشیدند جیم خولاد تیر بود رسا — بخندید باز آن دو روشن صفا
بد و گفت بیچاره کای پدر — نه دولت از مهر مطلق اثر
که مقتول گشتند چندین پسر — نکردی بجز خنده کاری دگر
بفرمود روشن دل پر خرد — که با آنکه آدر بجانش میکند
نه بارا کسی راست مردم زدن — شنیدند چیم قاتلان انجمن
زنهار نه آمدت کشتن زدست — بگفتند کای فتنه جو چیست
همان حرف میگفتی از پیشتر — نمی یافت هیچ بود ست فرز
خدا داد عقلان سوختم سپهر — نشاید از زبان الیم سیر
چو وارد شد بگفتند آن قصان — که کردند کشید که کار جهان
بعشرت نماید گشتند انکار — که بر ما کم کرد و رد کار
نیفتد بر از شک روزی نخود — بگویید آن ز مره کم خورد

۱۸۵

بهر سو که او را ملاقات شود   بگردد روان نام حیوان بود
دگر هست موصوف با این صفات   فزون از نطق زو لیست از یکذات
بحیوان ناطق مسمی است او   بدین خوبی انسان هست پاکیزه خو
بفرمان لوح و قلم آفرین   چنین گفت آرنده تازه دین
که هر کس که بدکار و سنجیده کار   بهم میکنندش بد آمرزگار
کرم که توفیق او را دهد   کز آن زشت کردار تایب شود
گناه ار کنید این نیکو طینتان   نمایند توبه نصوحا از آن
خدا جرم بخشنده تایبان است   هم او دوست دارنده صابران است
نه هر کار شخصی که تایب شود   نه بپذیرش هیچگاهی رود
نصوحا همان توبه را بدان   قبولش کند کردگار جهان
خوش وضع و آیین آن فاعلان   که چون خم در دلها بر روی شان
گرفتار اندر مصیبت شوند   رجوعی بدرگاه حق آورند
بگویند هستیم بیچارگان   کنند هر چه معبود و سالاران
هر آینه پاداش آن کردگار   دهد رحمت و فضل خود بیشمار
شنیدم که ابن عطا پر هنر   همی رفت باده بسر هو شور

[illegible]

که با این نکو رای و فضل اختیار / بکینه بهر جور دان حمیده شعار

ازان پس که او را کشانند پیش / بگفتند جمعی سخندان بوی

که در گفته خونها چرا کرده ام / نخواند او همان قول خیر الانام

بقول رسول خجسته حضور / مبادا شه رد هی هست خیر الامور

بگوش آر از حرف خیر الانام / بدان از دو راه است یکی بار

دگر گفت ای ابر فیض و کرم / که آید کسی را اگر بیش غم

بلا حول گفتن کشد بر بلا / که غفار بخشد گناهش ازان

دگر گفت آن سید نامدار / که هر شخص سنجیده روزگار

نشد دز دلش خشم بلا / به بخشد گناه از رحیم رضا

همین مرا او را لطف سعید / نه از فیض باید بجز بخشیار

حیفا بینه بد سیرتی بیک خرد / بعیان رهبر طپانچه زد

دگر مو دان بر تختگاه نام / که من گر نخواهم کشم انتقام

دگر با خلیفه بگویم از رفق / فرا دان سیاست سازم بتو

۱۶۱ دگر خواهم از کردگار جهان / بلا بر تو نازل کند در زمان

و لیک جز نیست از لطف جابرا / نه زنهار در دو جهان ... تو با

ز روی جهالت که رب ودود هر آنچه ما را اهانت نمود
ز خوشخوی و بی‌آزاری بندگان شافع جهان است در چشم شان
عزیز و کریم که در دل جهان در آرد بندگان قرب پایدار
کند ازدها هم هر که این حرف ادا بود نیک طالع بهر دو سرا
که آدم و هم ایمان به پروردگار که شد جلوه هستی از او آشکار
دگر بر مالک که بخشنده جان شرف داد بر اکثر بندگان
دگر رکن اسمای حلیم و رحیم نگه دارد ما را ز رحمش عظیم
دگر بر قیامت که بیدار رب چو بیدار گردد ناگهان ز غیب
دگر بر رسولان والا سرشت که هر یک نشان است باغ بهشت
دگر خیر و شر هر دو است مجیب ز تقدیر خود می‌نماید پدید
دگر از رجوع بجواز یا قاتی رسد در جمع ما رحم و در بدان
دگر لعنت و راسع هر آن شخص نباید گرفتار درد و بلا
نباید که راه او گر انتقام بدین نکته که عاقل گوش دار
شنیدم که مغرور راه زمان نهان نباید بگفت ز جهان
که ذوق شکفت او را زنا بلند است و ستار غفار روا

یکی روز آن روزها در شمار | بود دو برابر بیع هزار ماه
اگر چند او بود قادر بر آن | که بستاند به یک لحظه کون و مکان
همانا که بیش از سپهر کبود | نباشد ز قدرت هویدا نمودها
ولی گسترانیده ما بعد آن | برابر اندر قیاس همه خاکیان ما
دگر گفت آن سید فیض بار | در ایام هفته [illegible] در دور کار ما
در ایام هفته مبارک اثر | یکشنبه و پنجشنبه در کار ما
دگر گفت آن برگزین [illegible] آگه | که تقدیر هر چه باید [illegible] بلا
ز آن موجبی جنبش و لبس | نگردد ز تدبیر دانا [illegible] سر
چو بر جون موسای فرخ صفات | به آدم چنین گفت کای [illegible]
نمیخوردی از چیز ممنوع را | ندیدی که رنج اندر ما
تو باز وجه و آن خود مستقیم | بپاسخ بگفت آدم سلیم
ملامت کنی بیهده تا ازل [illegible] بجو | بگردید آیا نخواندی درو
که تقدیر رحمان از هیچ مرد | نگردد نخواهد [illegible]
نبی گفت هر کار در روزگار | نخواهد که چیزی [illegible]
مهیا نماید سببها [illegible] او | برای رسانیدن از آن [illegible]

با اهلان کنند هر که جور و ستم — به بینند از خشم فرقه لطف و کرم

و در بینی خلائف این چه خصلت نیکوست — که در آخر بد خواه را مغلوب کرد

شنو حلم با سوز سنجیده خو — که در عهد اصحاب آبرو

یکی لوب پیدا شد اندر دیار — شنیدستی انگشت ملوکش به بهای جهان

چو او دید شاه فرخنده تر — که مثلش نباشد گهر در نظر

بزرگی بگفت آن پسندیده آیین — که انگشتری را لب زندگانی

از آن دیده بر همه گشت درست — ببر یاران بزرگ حضورش نشست

جفا و آن لوب از دست او — نشد چاره با ما خلیفه بده

بگفت از نقد مداری تو پاک — نباید شدن هیچ اندوه ناک

ز هر پاره انگشتری را ببار — مکن جا که آن پاک نیاز

که گستره ای بود نیست مهربان — که تا در دل غیر و هی بر زبان

دگر گفت آن رهبر دانا بدان — که او را ره حق شناسندگان

تا بی شنا شنید در کار ما — که دارد چنین شیمه عز و علا

نشنا بدست آیین او کند خو — که نشیطی از نعوان نشد نام او

قدر یکه خلعت بد بر او زبید — لباس روز جمع و نام از بد

۱۵۱۱۰۷

چو فرزند را بدیدم در و — شده روزی مفید بکتم برو
ز تقدیر جان آفرین داور — جهان منعدشد و هم‌ بنظر
که در لحظه از همت و قصد خویش — بتولد درون رقت ان نیک کیش
سخن در زبان عرب آشکار — همیکرد در حجره آن تاجدار
خوش صحبت مخلصان حمد — کز او میشد از فیض حاصل نمود
دگر گفت آن ناصح مسلمانی — فرستاده مالک نعیم و جنان
بگفتم که نامید با مومنان — موافق بلند انسا مخلفات ان
دگر گفت آن عارف پر خرد — که در مجلس هر انجمله کو بسزد
کند مشورت هر که ان حاد ثان — که شید برد رهنمای نیک ان
دگر گفت از حکم آمرز کار — که از مخمصه هر کرد اضطرار
نگو نارد آخوند آن اورد است — رسید بکرمی زان قرون بر خطا است
بعد خونریز جنبر ممنوع ساد — بلکیش روا از بهر دوا

گردومان

۱۶۷

بقرمود بیغمبر بیش بای — که ای مومنان بیند بیدا دین
کسی را که از عالم بهرا بود — بقرضی اهل دین را معاون شود

چو منصور انا الحق کشید از دهن | بعلما شد ناپسند این سخن
خلیفه بفتوای شان حکم کرد | که محبوس کردید آن پاک مرد
بزندانیان بیکران بیشتر | در آن خانه بودند آن بی‌خبر
چو فجر بود بیرون روید از حصیر | برفاقتی همراهم نشد هیچ کس
بگفتند چندین کس از برها | نمودی و تو خود ماندی اندر بلا
سبب چیست گفتا که مردم غریب | رسیده در تقدیر رب مجیب
نسنجیده پابند شدن نارضا | چه خوبست این وضع اهل قضا
چه حرفی بگو آن نیکوکار زن | که البته صحبت اثر میکند
شنو خارق شیخ اسلام را | که در حجره وقتی چو آن رهنما
در بستی بسته در طاعت کردگار | همیشه مشغول لیل و نهار
طعامی و هم آب از خانه‌مان | طلب مینمودی بهمدی زنان
شوهر روز شیخ بتقدیم خدا زندانیان | یکی نوبت آمد تیا زنزنان
بجو تیغ آورد را او در بلا | بگفتند بر عکس عادت چرا
نمودی بفرمود آن پاک تن | در فرمانی ده ره میان شوق فن
بخاطر رسید دانست کلم دعا | که در دم رسانید حکم خدا

حرف زنان

فلقمان بگو شنید ای با خرد | که کس مال از من ز شیخی شود
ازان هر کس صاحب مال را | طلب کردن مال باشد روا
هر آنکس که حاضر خوان کس است | برو کردن الشخص حاضر بس است
والله براید زنهار و پدر | زنهاری جز این نیست چاره دگر
دگر گفت آنکس که اندر کتاب | ز قول الله هم عذر خطاب
هر آنکو که غایب بود حیا شود | ز عقبی پشیمان و رسوا شود
کزین نیست برتر خطای دگر | بگفتار آن با ... ما صور
که دنیاست جیفه و طالب او | کلاب اندای زیرک اورا مجو
دگر حب دنیا تو اور دل بست | به پیروان شدن آشنا مشکل است
شنیدم که صاحب طریقت بصر | که می بود در دهلی اندر شهر
تمنا بسی داشت تا کعبه سال | طواف کند یک آن بیشوا
نمیداشتی خرج ره را نگاه | که در طالع گر نیست الله
نگشتی با آن مدعا کامران | توکل سبب هست اندر جهان
سرانجام کعبه بنزدیک او | خود آمد و شد طالب آن پاک خو
شنو سیرت بوسعید ارجمند | که در صوف رتبت با پایه بلند

۱۶۹

دهد قرض حسنه کسی را اگر / خجالت اگر داشت باشد بتر
که گویا بجان آمده کرده کار / بدادست قرض آن پسندیده کار
بدین شیوه هر کو نشد دل نهاد / همان کرد کارش ببخشد [illegible]
نماید و رنجهای لازم است / که خطی ز مدیون بیارد بدست
وگر نه دو صد بد ز گویندگان / در این کار باشند اندر میان
نه قرضی بر قرض گیرند [illegible] / نخواهند تا پیش نمودن ادا
مدرس محرر [illegible] / چگونه خلاصی از این بار جست
که نزدیک لب جان رسیده روان / وصیت بگو [illegible] نامه دان
که از خدا امید ای جان [illegible] / فلان را رسانید پیغام من
که از [illegible] / که باید بهر کار سوی آبرو
چو بشنید آن مدعی نیک نام / ز هر کس که بر ذمه اش بود وام
همه را رسانید از مال خویش / بگو بشنود [illegible] آن مال کیش
هر آنچه از [illegible] بست کام / بر آورد بهر دو کار انجام
همان دین را قرض حسنه شمار / که خدا ناید ز خود دست از نیک کار
وگر شخص مدیون بود بی نوا / ندارد طلب کرد و کنند قرض را

[illegible]

پسندیده تر از جهان بیان | که آن هست واجب ای بخردان
دگر گفت آن مرد با بخردان | که در غیبت کس بهتر از بندگان
که هر کس که او را نخواهد نهفت | بگردد به مطلوب خود زود جفت
بدارید اسرار مردم نهان | که ستار عیبون گوید شاهان
چه اندر ز نیکو تر و سودمند | بگو هر دو فرزانه حق پسند
ز غیبت ز احوال دیگر کسان | بگیرید این کار دانندگان
دگر گفت آن صاحب جاه و فر | که مانند آن از کسی بیگر
یکی بود در ملک هندوستان | نمودی خداوند هر دو جهان
نواختن گرفتند آن ملک را | به رقص و خرام اندران مبتلا
بتقلید چو نمود آن پاک کیش | که آید زنا باز نا دید حسم
که نوشند مردم بر غیبت و خاله | نعمت شد ابر آن سیاه معالا
چو فعلا کو آمد بعد صد پد | همان گفته او العجب رسید
بغو ماه و الای آمر زکار | بیابو با کرو هس رد اشد شکار
فاما دراینکه که بجرم شوند | هر آینه زنبیل که جرم شوند

بدادم ... آن ... | بگفتم چه چیز است در منزلم
که این دار و در از کسی فلان چیز است | غم الکن ... ای پرمست
نمودی که گردنت ... مرا | چو بیت ... قارون خدا
شنیدم که خانه ... خانه اگر | شدی منبسط خاطرش بیشتر
بگفتی که رنج ان ... الم | چو بر جیس بر قوس گیرد مقام
که چندین خانه مرتضی خانه ام | نگه دارند یزدان ز لطف و کرم
کی اصل ابلاش پاکیزه گشت | بود بر جنم و عشرت و عیش تر
دگر خانه بر خانه باشند شان | شوند از بهاب فزون ...
دگر گفت آن ... رها و تیم | بفرمان امر ... و دگر
در این دار هر کس که اختر بود | در آن دار منزل او به بهتا بود
دگر گفت آن برگزیده تبار | گر و شد به برج ... را افتخار
که هر چیز خود ... بنماید کسی | زان ملک باید بدکر ...
خوش گفته بهتر ز انس | که هر شخص را مانند قومی لباس
نماید از آن قسم الکس بود | همان نکته فرزانه را ... بود
دگر گفت ... | زباید لطف ... در ...

بالنجوم ۲۰۲

نکاح است سنت بنزد تو کار — دو نوع و فرق در جهان مشهور جانا

نکاح متعه را ناروا اهل سنت — بوقت همین هیچ دان این سخن

زنی را بشرطی که از زر دهد — که چندی با او عیش و عشرت کنند

در ایام پیغمبر آن کار بود — بدان متعه آن گزیده کار

مقرر بود سنت حق که — مر آن متعه ... موقت سفر

بنوبت در وقت هر کس ولی — ... کند جنت جایز روا

که تا چار مسلمان جای کنند — ... از ... خواهد کند

و الله مراد روایت کا ... — در غیب ... ... با اقیح

و گر نه چرا زن ... — بود باید ... قانع بود

پس چهار زن جمع عقد آورد — زن ... ... طلاق او دهد

... یا ز ... سفر — مباح ... بود ... دو که

بشرع منیف شفیع البشر — در او ... ... بود

در هر ... باید که تا ... — که ... ...

در آن وقت ... ... که — نه حاضر بود ... با ...

و کیلی که ... الی ... — با ... و ... ... ما

چنین است و شرح حیله ارست … که کس … از خانه خویش را
فروشند از حق اندر همه اوان … که دارند حق شفعه آن مردمان
کنند از خریدار گر ایشان ابا … خریدار آمد دیگری را روا
کسی کز متاعی خرد ایمنان … که ده یا ... کم بود در بیع آن
هر آنچه آن عیبی فاحش بود … تواند که واپس بجا بیع دهد
بشرطی که آن چیز باشد بحال … و ادا کنند بر طرف این خیال
فروشنده کم قیمت از خر کسی … نه بستانند از مشتری بار بیش
و گر مشتری کرده باشد دغا … بگیرد از او باز آن چیز را
ببخشد کسی از رخت یا مال خویش … اگر باشد آن چیز بر حال خویش
ستاند جو دهی باز پس از عطا … نه در شرع باشد و نیکا روا
ولی آنچه عام و پدر را دهد … از ایشان گرفتن نه جایز بود
هم از ذی رحم ای آگه برست … بجز هر که محرم همای طور است
زن و شو ز یکدیگر ای با تمیز … نه واپس بگیرند بخشنده چیز

بکش ... جا بود آن ز ربا … نجات ار کی یابی از عذاب جهان

ربا ...

زنی را که [illegible] یار و دلدار | [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] | بود [illegible] ایل [illegible]

[illegible] | [illegible]
حرام است آن زنان را [illegible] | [illegible] بود آنکه از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عقد با یکدگر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عقد [illegible] | با [illegible] [illegible] 15
[illegible] | که [illegible]

بعضی خوت و عالت را | حرمت به تکلیف ترک آن را باشد
گوید و نزعان گفته ابوالا | جانی بشب در شرع پاک رسول
بهر مهر و رومی حرا بوب | نباشد رو زعقد ان بار سا
مستحق باشد او مهر کسی | ور ا مهر ثابت در نکاح ولیس
باز زن بود ملبس از محرم | که رخصت یا محمد یا وختیم
ور که هر که از علت آباد او | بود و مشت در هم عصر باشد بود
هم آنکه در صلاح و مال و بال | هر آنچه باشد عرا ورا جمال
و در سر نامشتر طی در کند بشر | که بمشهری آن زن بود لکن
خود و بکدرم مهر کمتر بود | نه معقد او اکثر مقرر بود
هر صیغه کو دسته مهر آن | اد البس بود و فی ابر موضعان
معین از ان بعجله هر قدر | که ان جو مقرر هر آنکه که زر
نو اهند عورات سازند ادا | بقعه در بدهند ما بقیه سر
دهد هر کسی از وطی بیشتر | بنکوهه گوید طلاق ور که
نباید بعد و نصف کابین ادا | تخالف نو نو تمام خدا
ور خلوت که باشد بعد و | نه نقصان کند چیزی از مهر او

نیاید اگر

ازان پس چو او حال شوهر جهد — بباید زن عقدش بجا بید پدر
بعقد منقره پدر را اختیار — همیشه بر ابعد و جد بیشش شمار
بلوغ ازان پس و ما بعد او — بجا پس نوبت آنکه شد بعد ازو
ولایت بهم میرسد بعد شان — پس از وی وصی پور او بی گمان
مسلمان نکاح ار کند بهر سال — کند هست اندر شریعت روا
نکاح مجوسیه و بت پرست — بر مومن هر آینه ناجایز است
ولی مومنه را بجز مومن او — بعقد الف الکی را با طلاقش شمر
ز اهل ترسا و از مشرکان — کسی کو بود از خلاف مومنان
اگر جفت او هم در آن جایگیش — درآیه بود عقد بر جای خویش
زن مسلم گر زنان را با کنند — چه دلکه از جنبت نجوید
کسی کو بجوید زنی بعقد آورد — اگر بر وطی او نقا در بود
جوان زن بخواهد که گیرد جدا — یکی ساعت قاضی مر او را مرد سال
دهد مهلتی تا اگر کرد کار — ز جو نیست از وی کند آشکار
153 جه بهتر والله زنا بعد آن — کند حاکم تفرقه مابین شان
ز زان پس چو عدت بپایان رسید — روا باشد او را که شوی دگر کند

بگویید کان گشت گیتی چه بود — که هستند عورات گشته شما

بطوریکه خواهید دانید وران — بگردید محو هم گشت زنان

که وقت وطی است عورت را — نگوید نکوی [illegible] شوهر بدان فرز

جه دانی بگویند گر [illegible] — نگوید [illegible] ابواب بلید چنان

بمانند بعقد آورد دارد — مگر آنکه از آن نفع وزر

نه جایز زنان را است در با یکدیگر — که آمیزند در عقد مملوک خویش

نمایند از [illegible] — تو عقد آنگاه [illegible] برور

ببخشش [illegible] زنان — نماید نمود اشتباه وران

فاما [illegible] ماه — نمایند آلت آلتی [illegible]

دگر هیچ کودک زن باردار — بلکه باز زاید شکفتی [illegible]

زنی را که در لشته جدوجهد — دهند از [illegible] کفو یا خود اگر

بعقد از کنند زوج یا کفو [illegible] — نه هرگز توانند که عقد جدا

صغیره اگر اولیا دگر — بکفو بدهند آن صغیر

نباشد [illegible] حیض [illegible] — [illegible] از نور [illegible] جدا [illegible]

نباید زنید از غیر کفو دگر — بزاید زنی دختری یا پسر

[illegible]

بلا شبهه واقع شود آن طلاق — همه شان برین اند بالاتفاق

بگوید طلاقی دگر مرد مست — هر آینه در شرع منظور هست

دو گونه طلاق ای جوان شرعی است — یکی باینه و آن دگر رجعی است

دو یا یک دهد باینه کس اگر — تا آن زن کند عقد با دیگر

یکی یا دو رجعی دگر از زبان — کند هر که خود باز گردد از آن

ازین هر دو بیش سه طلقه بزن — چو گوید بگردد جدا بی سخن

هر آنچه شد فقهای والا سرشت — که باشند عورات اندر بهشت

هر آینه نزدیک آن شوهران — که در عقد ایشان روند از جهان

کند عقد شخصی اگر دایه را — نباید نمایند جدایی دل کسی

که از عفت شو که خویش باشد — نگردند از ناکح او جدا

زن و شوهر اگر هر دو باشند جلیب — پدر را سزاست اولاد را قال و قیل

پدر مرد و تا هفت ساله شود — زن باید که نزدیک مادر بود

از آن پس بود جد او وارث او — که دارد نگه خود مر آن طفل را

گر آزاد مردی کنیزک بخواست — نتایج همه مالک داده راست

پدر هر کسی را که باشد غلام — واجب شد از او بعد حقه تمام

زنی را که غایب بود زوج او — حنفی است بر مذهب شرع امام رو
گذشته و چهل سال در انتظار — بماند و ما بعد آن اختیار
اگر چه باشد به تشکیل بود — که مشکل چه هر که را خواهد بود
و اگر باشد آن زن پرستار کس — به مالک بود اختیار پرستش و بس

هر آن چه را دو ستم طلقه زنو — رسد تا سه حیض بعد عدت برو
نه نیکو د ار حره حایضه — بود ملکان عدت او سه
ویا هست عده به سی از زنان — یکی ماه و ده روز از جمله آن
هم حیض هست عده مقرر بداه — کنیزی حیض باید یک و نیم ماه
بگرد و پرستار بیوه اگر — بماند دو ده روز از بهر بیشتر
زنی حامله شوهر تارک شده — بمانده بود عدت او چهار ماه
زنا بعد عده اگر حره زن — کند شوهر دیگر نباشد سخن
کنیزک نه مالک بخود اختیار — که او و اولاد در دولت مالک گذار
و یا هیچ عورت بشوی که خفت — بغیر از حلاله نکوهی درست
کسی زوجه کرده او دهد طلقه سه — طلاقه دو آنچه خیر الوری

[illegible]

اصل بطون کتب یار | مغز از تو دست این اعتبار
کسی را که انداد مالک کند | باشد دیگر اصلاب بود

بحکم جدا نداد خواند هکت | که حس بشود جان دارند
شفیع احمدی کلای زند | شب حسد کرد یکانه را بدلند
کوان دهید از سر راستی | مرا از کشوری و از کاستی
مران لو شنیدت نماید نهان | هر آینه باشد و در لاجیان
کهچه رزان کس روا میشود | که کرده بود و هر و بالغ بود
بود نقد عاشق کرد دیوانگان | ندارند کار نسبت کار جهان نیز
هزار آن الف محرم و فرق نیق | نباشد ولی مثل منهیات
و در شنا زنان نه جفری بخولف | نه و در میان بول و نه خلاف کنند
که دست ناید هر عقبه باشند ولیس | تو نیا را بیاید کرا جا کس
یکی مرد و باز ان حرث و غلام | بگو بعد که دیدم با ملل اصام
تو ان که گفته را و اعتبار | ۱۳۳ بلا عذر بابد شدن روزنامه دارد
و را ره تیه ما به نوال سال | بر قیمتی که ... بشنود هوا

ششم از نبود و هی چنین | بود نزد ما هر خلاف الانتقال
اطلاب از بود و نبود او بیانها | پس مسلط شد بعد از آن
چو خورشید تابش بر اهل زمین | حقی بیت این فرخنده گستر
بدان کودکان را که میرد پدر | شود زانکه تابع نتیجش شمر
گنجبزی که از صلب تابک اگر | برآید در آیین خیر البشر
نه جا نزبود جمع کردن او بکار | ولی درنشین ست بمنک زوار
کسی کز شخص گشته است خرد | دگر ورا کس در کار آزاد
بدان نزد شیخ حیض چون بلند | از ان سبب و طی با بد او مند
بجا آن که زن شبهم در این نسخه | خوردن تج کوه در لب از اشتباه
بود جا ملکه کسی و نیست ازو | کند ما گرسنا قط کند باز رو
کنند همچنان خیر با آن زنان | که در خیر ار چند از حرمیان
دگر یک بشند ان جو زنان | چه در کار از بیش شرط از متکلم دان
عیدید زر زنا که از کافران | بیا خبر در غید او ولاد انسانی
فروشند فرزند که مرد ما ان | از جریت او مست نه شیر آن
کنند هر کسی هیچ مملوک ... | نبود غیر با چند آن باوفا

هر آنچه اندر قصاص و حد بود — بقول فاسق نباید شنود
نباید شهادت ز هر کودکی — که در رفتن دار او خبر بود
بشرع رسول خدای کریم — که مانوس از دین نکرده یتیم
بوقتی تا ارادت گواهنده رسد — هر آنچه تعزیر باشد سزا
دگر کسی که چو شد خرخشه در میان — گواه مدعی آورد بی‌گمان
وگر مدعی عاجز آید ازین — خورد شخص منکر به یزدان یمین
کند مدعا را ابیه ز لحمان — که گفته نشاید از این بیان
در آنکه قسم لله آید ز رد — نباید جز تا جدا از بر او
حلف جبر و اکراه اقرار کس — کند کس نظاره نگردد معتبر

دگر گفت آن سید نامور — که دانسته ز اسرار پنهان خبر
بمقتضای امر قسم گر خورید — کفارت دهید از خلافش کنید
جهان آفرین بنده کردگار — بیابی ز کفارت بگفته رب جبار
نخستین بشد مسکین طعام — خورد شش ... ایشان ... (در دم)
حرام حمام ... بداند نواز — نسیم کعبه آنکه ... ساد

۱۴۱

دو عورت و یکمرد و یا چهار مرد | بگویند گر باید از قطع راه

بمطلع نباشند گر در غبار | ز زن نیستی چاره آید شهادت بکار

بکارت و بعضی عیوب زنان | بهر جا که یک زن بگوید بدان

نه جاری بود اندر قصاص زنان | شهادات زن عورت تنها روا

گواهی بجز زن در امور دگر | ز چار زن و یکمرد جاری ز شر

کفایت کند زن بجا خود چو جهان | روا دار ثبت در جای یکمرد آن

که نسیان و دوران در آنها بیشتر | بود و عدد ادای شهادت اگر

یکی سهو نماید ازو بیان | کنند دیگری تا نکوی دلشان

بدان در قضا یابی جز مومنان | گواهی نیست جایز ز هم دیگران

روا در شهادت ز مادام و پدر | نجایز بود بهر دخت و پسر

فرزندان هم ز بهر مادر و پدر | بدارند گواهی ز او آنکه دان

بگویند اینها ز کس آن | بدارند نیز خوب دل شو زنان

بعضی زنان از ره گواهی دهد | سخن سنج گر نیستی پروری کنند

دگر زن دهد شهادت بهر او | بود با ندیده گفتار او

شهادت کس از بهر مملوک دیگر | دهد با در ثبت در پی کیش

۱۲۸

قصاص است لازم بر آن بد خرد | که بی جرم مردی را کشد

کشد هر که مردی به سالش هلاک | وز او نیز باید ستبردن بتاک

در این کار نبود تفاوت ز پیر | جوان مرد و عورات و عبد و صغیر

ز جد و پدر باز جدها و مام | شود کشته کس باز فرزند نام

بلی هست حکم شیخ الوری | بآنها قصاص بود ناروا

کسی خانه را خانه مادر اند | ز جنداوان پدر همسر اند

بخوابند گر در شب کشتگان | که دیه ستانند از قاتلان

بشرع مسائل هر یکی فقه ساله | مقرر شده صد شتر گران بها

بجایی که اشتر نه پیدا بود | بها صد درم هر شتر بود

ز میراث گیران اقرب برار | بدیت تو شد مبلغ از دادل

قصاص نفقات نه لازم بدان | بگیرند دیه همه وارثان

جنایت اگر شخص مغشوش اصیل | بود دیت نصف آن از قضاب

کسی را بر آن عضو که زخمی کشد | موافق بآن زخم آن دیت خواهد

بجبر و اکره یا الفت کسی | همان شخص را اصل سر برد کسی

کسی از جسم کسی را رساند زیان | ثبت به از جسم آن دیه زیان

ولی حاجه باید بداد آنچنان		که اکثر بدان زود بگردد نهان
نباید زکس گیرد یکی زین سه کار		تواتر بشد روز روزی روزه دار
دروغ از قسم کس بجای خود		بروز جزا رنج و سختی برد
ببخشد خداوند عز و جلال		ز روی عطا رفت مر او را خطا
کسی را اظهار کسی قسم گر		و بدمذهب در شرح آن معتبر

بفرمان والای پروردگار		که از قدر شش شد هویدا و دار
بکشتن زنا حق و لات ربا		بشد ممتنع قوم را مجتبی
بعمدا هر آنکس که مؤمن کشد		جزایش جهنم بود تا ابد
گرفتار گشته بقهر خدا		کی گشته از لعنت او بر ...
مهیاست او را عذاب عظیم		خلاص نباید ازو آن آتشم
ولی آن جماعت که روشن دل اند		بر اینگونه توجیه آن میکنند
که هر تائب شد بباید بخصال		که مؤمن کشی را بدانند حلال
بود زین غضوب سزاوار او		برد بار لعنت ور کار او
ذکر گفت آن سید اهل دین		بامر نگهدار جمع و نیاح یاتابا

هر آن کو بود اندیشه بد روزگار حساب ار کسی پاک کند از نقار

نبود گشته چیز خود همان بد به او لقا آب عیاب بد رسانند خبر

کشند خویشتن را بدان رنج و خو نکو حاوی جا و دوان جای او

که بلکه خورد نشد ... ربا چو دیو ... خبر شد روز جزا

بدانند آنکه همه حاضران نه بودند آن ... ربا خوارگان

بقعه هر آنکس سزاوار شد از و جاری آن با سزا کار شد

... اگر از ... پیشتر که گیرد این فلان چیز از روا تقدیر

گشته جنس آن چیز سلام بهای همان ... آوری در میان

در آیان دو را نا ترتیب مرسلان همان قوت شرع سلم بدان

اولی نفع گر بیع سلام شود هر آنچه در شرع جایز بود

هر آنچیز نایاب کنند مرسل نه در شرع او هست خود لعل روا

بود شاید ... هم کم خورد بیاید مر او ساعت ...

نباشد اگر چه آن نوع ... از آن ... در ...

بقعه هر آن چیز دمیزد که جز ... چیز ... خواهد

1 158

ر مسولی که از ... خداوندگار بر ... روزگار

ور آن بکشد بس کس از بیم　　بها باید ... او کرد کم
ز کس هر چه آزار رفت زمیان　　رسد باید آزار رساند آنچنان
کسی مومنی را کشد از خطا　　کند مومنی آزاد و دیت ادا
وگر مومنی را کشد بی روان　　که در دشمنان باشد او را مکان
بامر خداوند عز و علا　　دهد خون بها وارثان ورا
کند نیز یک عبد مومن رها　　که از نار دوزخ بیابد مناص
ور نیست عبد مومنش نیابد بدست　　صیام دو ماهه برو لازم است
کشد هر که کر ذمی را اگر　　که در کما وارث او را مقر
بخواهند کردنش کشتن ان　　که دیت ستانند از قاتلان
یکی مومن آزاد کردن بروست　　تخلف نمودن ازین نانکوست
سزاوار مغرور مسرع مثال　　مرا این خطا نیز الله عزازین
جو آزاد کردن کنیز و غلام　　نه فرقست در کیش خیر الانام
زوانجا که در هر کفارت خدا　　بکرد آنند آزاد مملوک را
بگفتست معلوم گشت اینچنین　　که آنچه فوق آسمان و زمین
بر بنگاه ربا رسکند شد　　خنک آنکه این شئ کبیر دیدا

۵۱۸

زن او شد مال شوهر و از کوچ شو — همان مالک از عبد بنده ازو

خیانت نمایند جبر اکر — ک زد جدا دست شان داد کر

تواطئه کنند هر دو هر دو خو — بقولیست تعذیر لازم بر او

بتوسط زنا لازمی با هم بلغند — هر آن عبد هر دو را باید فکند

کنند لوطی از این زشت کار — عذاب جهنمی نازل از کردگار

قمار از بباز و همان بوالهوس — بر او هست تعذیر لازم و بس

گرو باشد از چیزی زر و مال — نباشد درنگ و تیره بدان

ورا اشت می حق گزین یک بلو — در غیاب این گونه فتوی بود

که شطرنج باز و کس از پی کرد — ستم با زیبی نباشد از نیک خو

بکیش مشیت رسول خدا — حرامست این فعل باشد روا

گزین کار بند بیرهای نبرد — بدانند بحض آن باز خود

سزای کنه هر کرا در جهان — رسد باشد او را در آخر زمان

کند خدمت از خیر ای هوشیار — هر آینه نکرده را ای شمر

نگاه خداوند کاری حمید — که لاهوت وقت التفریر افزید

زد نور و قذف و زنا و قمار — بغیر مورد بخشید بر هر نیز کار
همیگفت آن بد هنر زنا — شود در غرق کم عیشش آید بار
بیا نیز زیکار کرده خراب — خوار ایش نباشد بغیر از عقاب
سه روزگاری که زندانی کنند — پس باید که دست از بیان برکنند
حاکم گشت اروی کنند این شتاب — ببرند پای چپ بر دو خلاب
سیم بار گر زد همان شوم کار — شود قطع سازند دست یسار
کند باز گر نوبت چار پای — ببرند پای چوم با لبقای
ولی حد سرقه بید ده درم — چو زاده ازین هر بلیدی کم
تا این چیز ده فقد بیر او بیا بود — که عبرت دگر سارقان را بود
زنجلو وش تا سته و نه دزدیده — بگو شنید فقد بری باد سا
فا عاز احوال حضر و خفی — هم از عورت و مالک خویشتن
هم از دین و مال انکه او محترم است — هم از مال باغی که آید بدست
هم از منبع محمد و صر وز امکان — که اذن سبب داخل شد ان
دیگر از مکاتب و حکام معتبر — بدر نعره ستانند بر آن بد خبر
نه لازم بر د میوه قطع ید — اگر چند این فعل معصیت بد

[illegible]

ازو چون بپرسید آن نامدار | که آنجا به ژرف از تو شد آشکار
بگفتا که من شخصی از دل و جان | چو هستم به تیغ و خلاف ایشان
چه بیهوده گفتم پس آن بر زند | نمود و شد از حکم حاکم رها
یکی را چو توصیف [illegible] بود | دگر را چو صدق اشعار بود
دروغ [illegible] از آن [illegible] | نتیجه ندامت و خواری رسید
نخستین هر آنچه اندر بهشت | با دم نکو کار و فرخ سرشت
سپهبد [illegible] سلطان [illegible] | قسم خوانده کذب از دهان کشید
چه بهتر سخن قول آن [illegible] | که در عهد کردن وفا بهتر است
شنیدم که [illegible] گفت با شیخ نور | سعیدی که [illegible] شد از خود
که امروز [illegible] | بگفت [illegible] گفت [illegible]
همای آرزو را [illegible] | بکرد [illegible]
[illegible] دعوت اجابت نمود | یکی چون همه وعده [illegible] شنود
بدو گفت [illegible] | چگونه [illegible] دوری اند حرام
چو [illegible] افطار [illegible] | همه جا [illegible] حاضر و ما حضر
بخورد و [illegible] | بپرسید [illegible]

شنیعه الوری کفت روزی که بشنید در نعلکه رفت !

دگر گفت آن سرور پرهنر که از جای بخت تنها بند سر

برآمد نوشیان از این سخن که گذاشت بیرون است از قوم من

بشد وار داند کتاب بیان که گفت نازدان است برپا دین

بود مرد بیجا بر پاک ذات که از راستی حاصل آید نجات

کسی از راست گفتن کند اختیار بدینا و عقبی شود کامگار

نگردد خدا و شه ز دوستی و مال دهد دولت و رفعتش ملک آن

شنیدم که حجاج بد پیشه مرد بگفتا که کس چیز ازو نشانیت بگیرد

یکی گفت ای حاکم مومنان ز من بر تو رحمان نکیت یا ور کسی

تو هم با من احسان بیاور بجا که گفتند خدا و شد کارت خوار

بپرسید حجاج یوسف ازو که احسان تو با من نمودی بگو

بگفتا یکی روز جمعی ترا بگفتند بد نا خوش آید مرا

نمودم ملامت تا آن غافلان عزت نتابند کلام زبان

بگفتا اگر کسی بتو بهت دهد و نجیل گفت بقیتم نخود

از من غنی یعقوب گفت که درمن که از اهم تو گفته است این سخنم

اوردیم الو

اگر حرف نزد یک شخصی جهان — بگویند که او را نباید گران
جهان حرف را غایبانه از او — بگفتن بشهر غیبت این نیکخو
بود هر که فرزانه و نکته دان — لب بندد که زنهار بندد دهان
که جز نیکو و فارس نه چیزی دگر — بد بشت اندر آید از این بیشتر
کسی کز شخصی نه بیند جفا — بود نزد او شکایت نمودن روا
بگفتا خدا دوستی پر هنر — که من غیبت کس نمایم اگر
کنم غیبت مادر خویشتن — که او کرد افعال نیکو ز من
دگر گفت آن پر گزین محمد — که گویند کان را بالقاب بد
نخوانید این اهل دین از دهان — بیاید هر گز برون غیبتان
بگو عیب پوشیده کاری پسند — نشاید ز نیکان ز او هوشمند
شنیدم که در نیما بد روزگار — رد آن جنید کرامی شمار
ببازار حقش برد با بد بسیر — چنین گفت دانای شاهد اگر
بیاری که بر آورد از دهان — که در ذمت منست آنم اندر میان
خدایا جنید کامل سلیم — چو بشنید خود مورد شاهد منم
چو آن حق شناسنده ذوالفقار — سخن که از این عالم بیدار

که در هر کجا دوستی پاکیزه مرد / قدم رنجه فرمود و افطار کرد
شفیق حبیبی از حرف دانای راز / برآرند تا که بیرون از زبان
شود راست ای مرد سنجیده کار / میاور در غیاب کسی زینهار
ولیکن هر آنکس که رنگ آورد / بود پیش آن مردمان کم خرد
شنیدم که شیخ احمد نیکنام / که در احمدآباد بودش مقام
همی رفت در راه بر چوب پا / بنعلین فرمود خاطر صفا
که این سنگ یا چوب یا آهن است / قدر بیکه مشکل برو راه رفتن است
بگردانند آن چوب را هر که چیز / موافق بگفتار رجعت تمیز
دگر گفت آن برگزیده صفات / که به زو کند غیبت در کاینات
نشاید کسی را که تهمت کنید / از این شیوه خود را معوق کنید
کند هر که بر دیگری افترا / کند شهرت ربی بهر جا سرا
بد اندیشی مردم نه بندید بهر / سخن چینی نه زحمت بماند بهر
ز جاسوسی و خلق را نهی کرد / همانا که انکار را زو چه کرد
نه غیبت نه گفتن روا داشت او / زبان را برای خدا نگاه داشت او
به تحقیق گفتار آن پیشوا است / که غیبت نمودن رخشندن روا است

۱۱۹۹

غریبی که دیو سپهر و پلید ‏— چه خواری و دوری از این رو کشید
هزاران چنین تا که باشد وجود ‏— نباشد وی از دوستان شکوه
خبر گر حقیقت شناسند کسان ‏— جدا شد خود را به از دیگران
بدین موجب از لطف پروردگار ‏— ز دولت مقدار ایشان درافتاد
بذا النون مصری ملامت کنم ‏— کسی از عاجزی با که دارم جفای
که دنیا ز ما سر فرو بخت خوار باد ‏— همی دارم تحیت ای ملک دار
کرم بین سکی نیستش بد لقا ‏— که از قدرت کامشی عناد
بجان درم ز عز و شان و بید نوا ‏— نمود از بلیس همه دین ادا
الا ای خردمند رحیم کریم ‏— بدانی عزیز خدا را همیدانی
حقیقت شناسی کسی را به آن ‏— که خود را بداند کم از دیگران
ز خویشان برو بار رحمت فرستم ‏— بیا به مثال ز رحمت بری
شنیدم که معروف روشن کنار ‏— که خورشید و هم شب و روز بی‌شمار
یکی وقت میخورد با یک طعام ‏— کسی گفتش ای استاد نام
بجلسه حاجت مطلق نگر ‏— که هم کاف او ... جا بود
کرا باد داری ز نیشینان ‏— ور آنها که هستند در جهان

یکی بود نزدیک قبرش بپا | کسی گفت او را که ای با وفا
فلان مسئله را جوابی بگو | عجب داد آن شخص با شیخ بود
که یک نکته احوال مردان دین | چه در زندگانی چه ما بعد از این
حضور چنین عارف پاکدین | همین شبهه دارم که گویم سخن
بمعرفت در خاطر این اعتقاد | که در اولیا مختصر نیاید
که این بماند ز چند سال بیشتر | بما در ان جواب چار بالغیره بیشتر
یکی شیخ معروف روشن ضمیر | که او عالمی گشت رجال شناس
دگر عبد قادر جیلانی الشیم | که آل نبی هست صاحب کرم
دگر حق پژوه هند و خواجه حیات | که بر آدم نماینده راه نجات
دگر آن که را نام بوعالی لقب | که نامش عقیل است صاحب حسب
پس از چند سال که در روزگار | که در وقت شان او بشود آشکار
فلانه لبیبا زاهل صفا | که رفتند از عالم بی وفا
پس آن اعتقاد و بله دارند شان | نه مشغول دارند در خویش دل
دگر گفت هر کس که دارد گمان | برابر بیاید خود دل اندر جهان
نباشد جنت درون جای او | بیابد بگیر بود خوب نحو

منتول از ...

چه خوش گفت عباس فرخ نهاد   ز ما در بر لطف و رحمت گشاد
گناه از دو خلق ختم شد چند   گر از هیچ کاری نه آرایت بد
اگر زشت تر فعل بودی از آن   شدی ختم این سوره بیشک بر آن
دگر گفت آن سید رهبران   که گفتار او هست تعویذ جان
ز جادوگری دست دارید باز   ببندید از گوی دل یار آز
فلاحی درین دار و در آخر آن   نیابند زنهار ز جادوگران
ازین شیوه هاروت و ماروت را   بدان تا چه در جنس آمد بلا
درین دار فعلی نه از راز زشت   بود آن بجلو بهشت و الا سرشت
شنو سیرت بوالحسن پاک خو   که از غایت جوع کرد آرزو
بجز ما که در آمد اندر نظر   ازین ختم شد از قار نه جدر
فرو افتاده جلوه اندر روان   که شیران درگاه آن نوشند خوان
شد الهام سلطان آن شهریا   که رفتند و گفتند با پیشوا
که بر خود روا داشتی این جفای   چرا گفت پیغمبر از غیب گوی
که حیش دل بند بر رفت آرزوی   بیادم جو هدوکوه تال و سرا
پس از عجز بسیار و الحاح شان   جدا ورد و قدر لطف اندر ملان

که شد مرکب بر چنین زشت کار — بفرمود آن مرشد کامکار
که از بس که در دیده دارم حیا — شدم مانع از خوردنش کلک را
مروت ندیدم که از خویش کم — نمیدانمش زان بهم میخورم
چو بر جود خود افکند مطلق نظر — بدرگاه حق قرب شد آن قدر
که بنمود ظاهر سر برگزین — که غیبی همی گفت آن پاکدین
چو حاجت اگر داشتند با خدا — بگو قسم معروف کرخی ترا
که این مطلبم ای الهی برآر — روان پس ز حاجت از آن جسم دار
نزیبد که آنکس شود پرغرور — که گویند حمد و ثنایش حضور
نه و مایه کو حرص را پرورد — نه هر کو بمقصود خود ره برد
همی گفت السرور به نظر — که چنین نبود آدمی زاده پیر
بنی طروس حرص کرد و جوان — دگر میل بس زلیخا در جهان
چه سختی کشد آنکسی در سعیر — که حرص و هوا دل فلو اندر ضمیر
دگر گفت بنا مبر بخود عذاب — که غیر از عمر هر که باشد طلوب
بود بیخرد نیز گفت آن امیر — که جز مرقطع فتنه باشد خطیر
بود هرکسی را که باشد حسد — هر آینه در قعر دوزخ رسد

تم اول از نامه

ببرداو طعام زلوان محتقر　　حضورش بیاورد آن بخت‌ور
فرستاد همیان پر زر بدو　　توکان گزینید نیک خو
بگفتش که این بت اورا بسرا　　که فقر زرنگار را نشاید ترا
کسی بکه دارند بیم و امید　　زشبرهٔ بت آرند رو سپید
بپوشند اندر سر خود ابخان　　که مغز بت پوسیده در استخوان
بگفتی نظام انکه او را غذا　　ضعیفست نشناسی نموده عطا
کروزیکه در خانه ام فاقه بود　　مرا آنکه را نیده از لب کشود
که امروز جهان بر دردکار　　منم زین سخن شد دلم لاله زار
همیشه هستم تا که فاقه رو　　نشاید که آن عاصمه نیک خو
بگوید همان حرف و خنده باز　　خوش رسم و آیین اهل نیاز
که روزیکه تا بد برایشان بلا　　بگویند یارب وظیفه کجا
دگر گفت آن سرور ما هبر　　که ای مومنان شود ده سپر
نگوئیم بخت مکی ساد آباد ار　　نگو ملتهب نار جای قرار
دگر گفت ای اهل دین گزینندگان　　مباشید در زمره مسرفان
هر آنکس که این شنید و معنی گرفت　　خداگشته خوشنود از خلق گرفت

164

گرانمایه گان مربع و مسبع انیس — نه چون چند عشرت نه تن بر در بیم
لب ارزند با فقر و فاقه جهانی — که با خبس و با نانی و برگ نی
بگو ساقی ای جرعه دل هوشیار — که ابدال چه کردند سنجیده کار
به تسبیح الحمد الله یا کرا او — که از عاصیم اندر جهان ارتج گناه
بیاورد و شمعی شبی چند نان — به نزدیک آن قدوه کاملان
در آن وقت خادم دو و هشت و چهار — ببودند حاضر همه فاقه دار
چراغی که بوده نجا نه درون — از آن جا نمودند او را برون
پس او گفت تا کرده اشکنید — پراکنده در پیش ایشان نهید
که هر کس که رسید بود بیشتر — بغیر از تکلف خورد بیشتر
پس از ساعتی روشنی چون رسید — خورد آن همه با بسان برحال دید
که در خاطر هر یک آمد چنین — که من در کند کر نیایم ازین
تنا ول نیاید با زاری زیاد — ملاحبت بر آن جمله خوشنود باد
به نزدیک آن قوم هر جور بر — عجب بد نیابت از آن کار زین
از آن بخشه و لعنه بت بر و در و کار — شرافت تا آن خادمان در جهان دار
غریبی تهی مایه و بینوا — کجا شد یکی صاحب جاه و سو

فرستاده خالق بی‌نیاز ز روی جهان فرستاد باز
پس آن هم سه دار خدا محترم گرفته از خجالت بلند رسم
دگر را آزنده و الیس بدل بر و رحمت آن بخشنده باد
بزرگان که کردند دین را اصول نگردند دنیا پرستی قبول
بهر دل که ره یافت آن حیله گر بیاید دو روی بلا تازه تر
ز یزدان شناسی بسر افکند خوار بگردانند در شوق خود نامور
غرور و تکبر بیاموخته تا از هوا دیده تا دام خفته
بسوی دروغ و دغل رهنما شد از مکر شیطان بکش برای خدا
دگر گفت آنکه ره حق پذیر که جسم جهان شد ز نورش منیر
مربع نشسته نه جبری خورند نه آیات قرآن تلاوت کنند
دگر گفت آن بدترین مسلمان که شد لطف یزدان بر و بیکران
که از خواب صبح باشند باز ز بسیار خنده کنند احتراز
که آن بد عمل مانع روزی است وزین قلب ز مهر دار حق برست
ز بسیار گفتن زبان را به بند بیابید که دارد بلکه هوشمند
نگفتن خیال حرف بهتر بود که از گفتن بسیار پشیمان شود

که از بهر سجود مسجدست آن بیدار — که مکلف خویش خدای دگر
ببینند سر انجام رب الارباب — در آتش بیفکند پس از آب
دگر گفت ای وای بر مسلمان — که دارند با خوان دریغ از کسان
شنو سیرت شیخ صاحب نظر — که او بود در موجهات اوراد
چو در غیبت آن اسیر بود خود — بنزد که آمد یکی دوست او
پرستار وی را بگفت آنکه گر — ز جد مردم باشد نیز تو زر
بیاور چنین از خرف آن زن شنید — برش کیک شیخ را آورید
چو شیخ آمد آن عورت پارسا — بگوشش بپاسخ بید ای شیخ ماجرا
بخواند وی ای نکار سنجیده مرد — پرستار را از مردم آزاد کرد
بفرمود رحمت کند حق ترا — که از سعی تو دوست دارد مرا
ز احوال عشق چنین بر آمد بکار — خرید متاع ابدال ای هیچ تیار
بنزدیک اشخاص کرد کار — در آن هم یکی بر دو صد هزار
بگفتش گرامی جوی کز نیم ارجمند — نه تحسین کنی آنکه چیزی دهند
اگر او کند بر تو آن چیز باد — بقول رسول شفیع الوری
بر او حد نما اینت جهان — که تو باشی به الشخص نا مردوان

و له ایضاً

زبان یتیمان نبی گفت دست — نه الو و چت زید کو اتش بت

دگر گفت آن سید پر خرد — که هر کس اعانت ظالم کند

مر آن بیط هنر را خداوندگار — کی رو برو تا بر آید دمار

بگفتار انها بود و شمار — ملایک نماید ره سوی نار

شنیدم که حجاج ظالم از اقطار — بعبد الله پاک دین آشکار

بود آنکه من حاجم ظالمان — همیدون بهم از بهر تحقیقاتشان

مبادا که با آن بگوید لوان — شود حشر ایشان گفت روشن روان

که هستی تو خود ظالم ای بیخرد — هر آنکس که در رشته تابید بداد

تو میکنند جنبش اندر سفر — بیاد رش آن قصاب باید مقر

دگر گفت آن حاکم حق پذیر — که کردار ان هر ساعت اوراق ظفر

ب بد شکستن سر موذیان — از آن سیب بکار ندکش زیان

بنا هر که موذی بیت ای نیکخو — بود بهتر از زیستن مرگ او

شنیدم ز حجاج بد روزگار — که جز ظلم و بیکار نه دست کار

حجاج بینه و زشت کردار بد — دلی عالمی زو در آزار بود

از حبیب لطف گفت در حق منم — دعا با بکن تنب از آن پاکدین

166

اگر بنجه دکم سخن از دهان / برارد بدانندش اهل جهان

که مردی بگشت داند و صاحب شعور / سخن گوید آنکه که باشد ضرور

کند این عمل عیب را چشم هنر / از آن گشت مقبول صاحب نظر

دگر گفت الشرور مقبلان / که دارد شرف بر همه عاملان

نگردید چیزی زکس از ستم / که این نخل می آورد بار غم

دگر گفت داناترین انام / که بار بنیک اختر که دانی دوام

کند باز پس مالک ملک آن دوا / به بخشند بهر ارزمین و سما

یکی ورجه از غبوت بد و / چه اصلح است این فعل ای خوبخو

دل خلق را هرکسی کرد ریش / دریغ گشت و بر جان خویش

چه محنت که او را نخواهد رسید / چه شدت که او را نخواهد کشید

شنیدم امام احمد و در یتیم / یکی را که آموختن علم دین

چو اول کمال تو وار جو نیز / که دربانگذر بود آن پاک نیز

ز صحبت همان لحظه مهجور کرد / مراد را که آن کوته اندیش مرد

لشد بر بسی بند کان ... آن / برابر بنیک ناحق تنگ بلا

بنزدیک ابدال حق قرد / بود مردم آزار از مار بد

[illegible]

کسی را که تاریخ کردی بدو — بدادی کم و بیش از اموال او
شنیدم که بعضی ز دزدی از بیخ بنا — که قافله را که برفت راه
که در شد غارت و ره در گرد — بر این پشیمانی شده و به هر لولو بود
یکی کیسه پر زر بر او ببرد — امیدش بطور [illegible] سپرد
همانگه همه رفت تا پیکران — به هر ده [illegible] که شد مسلمان
بهر سعید و از آنچه آن کیسه دار — که از [illegible] خود شدم خاکسار
بفرمود دانای روشن ضمیر — که آنچه سپردی مرا باز گیر
بگفتند هر [illegible] خدایی — که در چشم اهل تا بدخواهی
چو امید چه گفت سنجیده مرد — که این شخص روشن گمانی نیک کرد
منم نیز بسیار امیدوار — ز درگاه فرماندهٔ روزگار
بپرسید [illegible] از این جهان — ببردم بمقصود خود کامران
ور آخر چو توفیق شایسته گفت — ز ران کار [illegible] کردی
روانی [illegible] در سوخت دا — بدانست [illegible] رنی و سما
سعیدی که در روزگار — کند کار شایسته تر [illegible]
نه خدمت الهی نگو بهره ور — ز خوشی [illegible] امید چنید شعر سپرده

دعا کرد کای کردگار جهان | نگهدار شاه جوانبختمان

دگر بار حجاج گفتش چرا | تو بر عکس قولم بکردی دعا

بگفتا که هست این دعا سودتر | مر فرزند شاه تو را زودتر

چو گویی آفرینندهٔ روز جزا | کند کم عذاب و عقوبت ترا

یکی را بگفت او که گوید بیا | چه مقدار هستند اسلام را

بگفتش که در مذهب تو گمان | بباید که هر آینه اندر شمار

یکم آنکه با جرم کشتن بشر | دوم آنکه از اهل کشتن بسر

سیم آنکه گردد عمارت از آب | مجمل کند آن به هنر زین جواب

دگر گفت آن سید محترم | که گویند او را شفیع الامم

بباید که اوای امانت کند | نباید که در وی خیانت کند

ندارد خدا مهر بر جانبش | چنانچه خوانده شد در کتاب مبین

فضلیت آنکه در ابتدا آن عزیز | ز وی بیاد تقوی همیکرد نیز

بسی خاطر شده شادمانی | رفیقانش بودند فغان بر آن

با این حال با صوم بودی مدام | رسانیده لبیک را در قیام

نه اینکه آلوده گشتی کاروانی | که بودی ورد حافظش زمانی

یکی از امام غزالی چنین — بپرسید کای عالم پاکدین
حکومت تو پرسان علم نجوم — که این علم حکمت بها هست نجوم
بگفتا سوی قبله بشناختن — ز انجم بود فرض بر مرد و زن
بدان واجب از دانی این گذرت — ز گردیدن مهر وقت صلوة
بشد مستحب این که کور ... را — که از کافش خود بکرد و هوا
همه کار از کشتی زحمت ازو — تجنب نمودن تو مکروه دان
بستاره کان حی و ناطق بگو — بود وهم این گفتن ای حق جو
کواکب پرستیدن ای نامور — هر آنکه کفر و خبیث شمر
هزار و صد و چار انجم مهر و ماه — دگر هفته انجم نگرد هست اگر
از آن جمله چار و دو هم سیاره اند — ثوابت جز این اند ای هوشمند
بهفت آسمان هفت سیاره دان — دگر ز ثابت ماندی که هم مکان
به سیاره برکشی و بنا ثابت — از آن چرخ اطلس دوران نام
بر اول فلک ماه و بر دوم ... — و هشتم فلک هست ای ...
بثالث فلک زهره باشد دلپذیر — بچارم فلک هست مهر منیر
بمریخ پنجم فلک شد مقر — ز تقدیر جان آفرین دادگر

168

امانت اگر کم شود از امین / نه تاوان بود بر وی و را و بال دین

کسی عاریت گم نماید اگر / برو نیز تاوان نه لازم شمر

ز ودیعه بدارد اگر ... از فزون / بگم کردن از عهده آید برون

ورا داده عاریت را هلاک / کند زو گرفتن بهایت باک

دگر گفت آن سرور عاشقان / که از نور او گشت روشن جهان

نه رشوت ستانید از مردمان / نه بدهید رشوت بدیگر کسان

کنند آنک نیکو اینکار ها / ز لعنت نگردند هرگز رها

دگر گفت آن سید خوش لقا / که رحمت برو میفرستد خدا

که ای اهل دین وقت بیع و شری / بانصاف سنجید هر چیز را

بوزن اندرون هر که نقصان کند / هر آینه نقصان در ایمان کند

گروه شعیب نبی را خدا / فرستاد زین شیوه بروی بلا

دگر گفت با مومنان نیک دم / که باد او بر او بیشمار آفرین

ز صورت کشیدن و دیدن حذر / نمودن بود خویش را بنده تر

دگر گفت آنکس که پروردگار / شرف دادش از هر چه آید بکار

که کعبه با جمع هر آن زشت خو / بود کفر بی شبهه اینکار او

دبیر فلک را اصطرلاب به پای　　بهر اختری کو بگردد ز جای

نشود بد چو هم خاصیت مثل او　　ز بسیار کان حال گفتم بتو

حمل باز اسد هم لبسند بیده کار　　دگر قوس کن هم بدآن پنج یار

ستور ثور و خوشه ز عالم نیز　　نباشند جز خاکی ای با تمیز

ترازو و جوزا و هم دلو را　　شمر بادی ای مرد نیکو لقا

همان حوت و عقرب دگر سرطان　　بتحقیق کو آبی ای هوشور

جز این هرچه ناگوید کار هست　　بباید که در زیر زان باز گشت

در آیینه این سه هیچ نپسند　　که گویا نکشد ز و بود بند

کند گر فن محرم و رجب پرست　　دگر کسب و هر بد ما جان پرست

و از ترک نیشه ذابح کنند　　نباید که هر ایح او کس خوار

ولی حوت یخی باشد روا　　مخور زان در آباش هیچ زنهار بس

کزان جا نور اکثری خورد تر　　بگیشنبه تخارق ری نامور

بمرور حوت بیوی اندر اطحال　　بود پس علم ز نهار انجبال

ملخ را اهای گونه باید شود　　که هم او حلال است هم هست خورد

۱۶۹

بر برجیس سعد اکبری داد جا   ششم فلک از در بها
زحل را بهفتم فلک آشیان   تصور بکن بی شک و بی گمان
اسد خانهٔ مهر باشد مدام   بسرطان درون ماه دارد مقام
حمل شد و عقرب بهرام جا   بدلو و بجدی کیوان بپا
بناهید ثور است و میزان مقر   بهر جیس قوس است و ماهی دگر
بخوشه درون و بجوزا قرار   بمه ثور است ای مرد اختر شمار
شرف هست خورشید را در حمل   قمر را بثور و بمیزان زحل
بمریخ ابر جدی و در جدی بپا   بخوشه بدان تیر را هم چنین
بسرطان برجیس و زهره بحوت   بیا خنده این فیض از لاهوت
شرف راس را هست ای نیکخو   بجوزا ذنب را برابر بدو
زعقرب بدان مقابل و با خانه نیز   هبوط و وبال است ای با تمیز
همی بنگر الحطم ای با خرد   بدانست نیکو و بالغرض بد
قمر را هر آیینه ای بینش با   ببا و بتحاظر درون عکس این با
زحل هست با شنبه نحس کبیر   ولی هست بهرام لوم صغیر
خوش آن مشتری کوست سعد کلان   همانی زهره را سعد کوچک بخوان

ام ثانی

گزینند مردم ز دام و بدر   هم از همنشین و ز داغ و الیم

عملهای بیهوده را دست و پا   شهادت نمایند از روز ادا

در آن وقت گر بود و سنجیده کار   حسب وی نمایند ایما بهوشیار

کنند خیر و شر هر که اندر جهان   بمثقال ذره رسد اجر آن

در آنگاه پرسد خداوندگار   ز حاجی که در دار فانی چه کار

ترا کرده بودم برب کرام   که بخشیده حاجت بگو یا امام

که منم برگرفتهای نوای اله   بگو بنده من درگردم گناه

ز لعنت گر نیاز روشن ضمیر   بگویند چونی جه و دلپذیر

که آن مرد در آن وقت افزار   همان رسم خود را کند آشکار

کرامت همان اسم برعیش را   قوی حجت آرا کند در شاه

چو گفتند کفار کوتاه بیان   بعیسی بن مریم بالکه این

کنی زنها کسم بر نبیح را   خدا ام است رسول خدا

چو او گفت قم باسم نوح پیر   نشد زنها در قدانعه بود

17۵ نمودند آن که این حیات تمام   که موسی ... بعید بت آن کلام

ز قصه ابد بت این رنگ مو   نشد مسیحای پاکیزه خو

دگر گفت پیغمبر خوب کیش بفرمان جان‌بخش رزاق خویش

که چون زاد فرزند ما در زمان برانگه ندای ز غیب آن زمان

که مالک کدام است هر کودکی را چو گوید بیاسینه بنشینه ندا

که هم بار آید که مالک مرا است که الله واحد و قهار بهشت

ز منزل ... گفته نبی با کتن که ... هر ... ورزنی

هر ... بجز ... هر قدر جانی که ... اشد ... ما قبلت زانی

شنیدم ... موارف و الا ... سری را بفرمود حیاتی وفات

که چون ... فیض ... درد ... پوشیده ام از سر آن کی جدا

کسی را که محتاج باشد بده نم را ... بهشت ... ب

که طور یک داخل ... دار ... گشتم ... ظهور ... قان بر ...

... پرده ... بر خاطرم ز ... ال ... افغان ... دم

دگر گفت آن جدی عاصیان ... حق ... ی ... ان

بود ... ی جمع محشر سیاه [illegible] نماید چو ... ه

پسندید ... آن ... کون آفرین ... را اشارا سعادت ...

بدانید سخت روز شمار کسی از کسی ... آن روز بار

اوّل ...

ولیکن گر از فقه بد نهاد | ز حشر اند مثل بین انتقاد
که هر شخص چیزی تناول کند | تنش را برابر چیزی بود
خورد دیلم جانور را اگر | از دیلم را جان داری دگر
خورد دیلمی گشته اندر روان آنکه آن | نخیزند الا که شخصی از آن
بود کم ز عقاب این نقل | بسنجیده گو بتد وجهی خفایی
کز آن چیز که توانا بداد | بدان است معقول ترا بخشش

چنین است در کیش آن ارجمند | که بر روی او باد مهر دلپسند
پسی چون بود فوت از مال او | نماند خبر و [illegible] بود
بگیرند پس قرض خواهندگان | بود آنچه در قبضه اش در میان
بگیرند مبلغی شفیع الا تمام | بدان مهر [illegible] مانند دوام
بقیه بمانند هرانچه از آن | بمیراث گیرند وابستگان
بگاهد رود دختر و اخت و بر | بگردد از آن [illegible] بهره ور
زمتر و که زن نصیبی بشو | مقرر شده [illegible] را از او ۱۶۱
زمیراث گیرند آن جز پسر | زعصبه [illegible] دگر

بدو گفت پرسنده زین شخص حال — چو پرسیده شد گفت نیکو مآل

که من سام هستم جدا از قلم — شنیدم نگردد جدا دلاک کم

بخاطر درون هم تصور چنین — نه دانکه بدانکه ثابت این

بعینه روشن حق لب بنند — چنین گفته اصحاب آنی که شنید

که شد ثابت از تلخی نزع روان — نکرد شب زائل هنوز از ذهن

بجوای کرن بگه پاک تن — ز یزدان کزین چند دم بی‌زبان

نجات کنند آن مگر مرا — مسیحا همان گونه گردش دعا

همان دم بود در قبر باز — کی آتش لطف عاجز نواز

کی شنفته حول روز جزا — نو دعا قبل آنکه ازین ماجرا

لمعت بیغمبر خو — ز روحی که گردید نازل بدو

که هر شنید هست هم — بروز قیامت نباشد یقین

چه لبهایش شدت وخواری خدا — حجت به قرآن هنرمند سلا

گر دانش وهوش باور بود — کی طرفه اشتباه آمد لقو

که البته آنرو آید به پر — هم ارزشی هر شخص کاکل بدید

با فرقه در حد باید سقر — ز فن نکو زهره ناید بدر

مران قادری راست رحمن نام   رحیم است [illegible] وی رجای دوام
بدانند از صدق و روی یقین   همان رب [illegible] مالک یوم دین
ز اخلاص او را عبادت کنند   بهر کار ازو استعانت کنند
بگویند ما را ره استوار   نما ای روان بخش آموزگار
ره راست و [illegible] روان   که دادی تو نعمت بآن صالحان
[illegible] زشت [illegible]   که در [illegible] مغضوب [illegible]
هم از [illegible] ارباب ضلالت [illegible]   [illegible]
پس از [illegible] ازان [illegible]   [illegible] آمین [illegible]

در آورد آزار خود را دوا   نمودی [illegible] دعا مستجاب
[illegible] نامور   [illegible]
برانگیخت آن ناصح مهربان   [illegible]
نکوهید زشت [illegible] خنده [illegible]   [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]   فلق [illegible]
167
خداوند مشرق و مغرب شفا   ز لطف [illegible]

در انجا که اموال نوشیدگان / نباشد قسمت بغیر زنان

یتیمی و مسکین از اقربا / کسی کو بیاید بافر هم عطا

نباشد جز این که برادر کار / نبود شاکان زین لبسند بکار

با ولاد جره و اولاد داه / بمیراث در دین بیچون الکه

مساوات باشد زمال پدر / نشاید ازین بیش [illegible] بسر

و گر هست منظور در وارثان / تفاوت میان صغیر و کلان

اگر وارثان قریب ای سعید / نباشند پس وارثان بعید

ستانند اموال [illegible] / خدایی است و رکیش خیر الوری

هر آن شخص را هیچ وارث اگر / نباشد در آیین آن دلبر

نبود ترکه اش و اخل بیت مال / مدان اندرین مسئله قیل و قال

زکفن و دفن چنین کس ار باشد / نباشد از و ترکه هیچ چیز

اگر خویش بر ذمه او بود / ادا و لیش بر شه لازم بود

بجا بندار رحمت بر انکس کنند / که قول پیغمبری آن بشنود

فضیلت چه دارند آن خوبان / که هستند [illegible]

بحمد و ثنای خداوندگار / که او جمله عالم نمود آشکار

۱۵۱۲

یکی بود نزدیک او بیک درم
که قرض از تو دارم بیا و مجرم

بپرسید کو داده بودم بتو
چو خاطر ان از دل بشنید زود

دگر شخص گفتا که بر تست وام
زمر در همی گفت خیر الانام

گواهی کیت چنین او نشاهد نبود
عطا کرد چیزی که دی گفته بود

در آنوقت شخصی بیان رهنما
بگفت آنکه او زر نبودش چرا

بیا حق ز دی گفت آن باکئی
که دیده تو اصحاب بر پیر زنان

بس او گفت الله ای رهنمون
نه بر پشت من بود چیزی کنون

تو بر پشت پوشیده پیرهن
نبی پیرهن بر کشید از بدن

چو آن مرد مهر نبوت بدید
بپرسید گفت ای رسول مجید

غلط گفته بودم من آخر کجا
مرادم همین بود ای مقتدا

که مهر نبوت ببینم جدا
نمود از کرم القضیات خطا

همه مهر را نام علامه بود
که از وقت آدم فیض در حمل بود

بدان شکل آن مهر انکه زین
ز گفتار بعضی کسان ایک

که بر پشت بر صفحهٔ چپ او
با بخوره ز رخسیده بودند مو

یکی وزنه گوشید کان فخر الوقار
همی بود آن پشت سمت یسار

در آخر چو شد در مرض مبتلا / نکردی دوا و نخواندی دعا

چو سید بگو صدالقه کای رهنما / کفتی مختلف وضع خود را چرا

بر آمد ز درج دهانش گهر / ز گفتی که نوانیسیش دارم سفر

بود زان آن سید پر خرد / کسی را سیه مار کعبه برد

ز اصحاب شیخی ستوده تبار / که از تر شفقی بار رحمت هزار

بر وی فاتحه خوانده چین بر دمید / شما واد بر ور دلها رحمید

پیام آور از کارساز جهان / شفاعت نامیده عاصیان

چو سید ... حوال بیمار را / دوا نیز گفتی نیز آزار را

بگفتا ز آن مقتدای انام / شفاعت در چیزهای حرام

نه خوش آمدی داغ کردن ورا / بد ... لیکن شفا

همان بهترین مخلصان اکر / بمحشر درون عاصیان را پناه

سه ... آخرینی دو ... / محمد حدیثی از آن در التفات

بزرگانه ... دوا نوخت گفت / همانا که در ... شگفت

که پرهیز هرکس کم چیزی ... / بگیرد که آن بار ... بود

دهد چیزی آنکس که دادار ... / شفید ... مرد ...

رسول که بسلیش شد بیچگاه   بچینیز بکه ممنوع بود از آنکه
جدا از کار کرد و بگفتنش تمام   ز عیب هر او را بکرد دید نام
نشد هر چه صا از او در نهان   طریقت قصور گشتندش جهان
با مری که بد مبالغ ایشتر   حقیقت جدا خندش اهل هنر
بر آن شد بالاتفاق اهل بیت   که وقتیکه بیماری آمد یقین
با آن برتر عارفان رو نمود   ز هجرت سنه عشر و ذیحجه بود
که میرفت آن شکوهی امام   بسمت مدینه ز بیت الحرام
خوش شد فقت آن سید رهنمون   که هر چند از بید بهلو زبون
همی رفت هر روز در اختیار   بکوشید و دل داشت با کردگار
بماندن و رفتن خود مدینه دار   جهان بان هر او را چو دل اختیار
بسینه بدر حلت ز دار الفنا   کزین بهتر او را است دار البقا
بگوئی بدین فصل امر کار   همه انبیا را بدلها اختیار
که در وقت آخر بتوفیق او   نمودند هر یک تو د آرزو
خوش شد صحب بیمار خیر العباد   ز نزدیک و دورش اواز داد
که ای اهل بیت و امام بشر   اجازت دهید از در ایام زدر

چو نفاح عجم مر از اصفهان　　نمودی ز خوبی فن و بیانی نهان

نه میراث از کس گرفت و نداد　　کسی را که از ما به عالم نزاد

نه باغ بزرگان نه هم باب خود　　که اندر فن او بود ما بود او

ز بو بکر خیر الف چون طلب　　نمود آن پسندیده بکشت لب

که گوید نه بت فرمانده بخت جو　　کزو نفس به موجود شد خوبتر

بجز علم میراث پیغامبران　　نیامد چیزی دگر وارثان

چو وی اینجا از خلافت شنید　　نکرد هیچ بر غم و دم در کشید

و دین پس ز منزلت از عاقلان　　که بنیام رحمت رسانید کام

ز ... آرزوی مناهج جهان　　نمانید بیرون که مطلق از آن

رها بود خو بیدل از والد سال　　نکرد اند محروم عز و علا

بجای نکته دانسته انبیا شان　　نیا شنید بد خواه آن عارفان

بهر سال چیز یاب یکباره ...　　سراسر پر صاحب امر و نهی

بخواند که از خاطر پاک او　　نکرد فراموش چیزی از او

بقوت وران عام تقریب ...　　مگر نکرد آنکه مطلقا

بمقطع ز حکم خداوند کار　　نماند وقت وران سال که او گو با

نبیی رفت بالاتر از نه فلک | شرف یافت بر جن و انس و ملک
دو و نه با او حول سه و بیست هم | ز دوری ز ران نعمه آن نور خدا قسم
دو و بیست سال و یک و چار ماه | دگر شش ده روز با او و جاه
همانا که آن صاحب احتشام | بشغل سیاست نمود اقدام
در شنبه بد و هم ماه ربیع | ز هجرت سنه با ده کمال شفیع
بحرج بزین از مدینه شتافت | که این دار را جای عشرت نیافت
بغداد قرن و یک و چار سال | بدنیا در زمان بود آن بی‌همال
بگویند بعضی ز کردیگان | که آن بر ز حق شناسندگان
چهل و بیست و یک نام در روزگار | بسر برد در دگر آمد بکار
بقول اصح زیست آن محترم | شش با امام سی سال نه روز کم
کسی تا آید ز دنیا ماندی اگر | بماندی بهر آنچه آن راهبر
علی کرد تجهیز و تکفین او | به نهجی که نص آبای او
درین کار در کفن و هم لقا | وصی بود زان سرور انبیا و لقا
ولی شیعه دارند این اعتقاد | که بعد آن امام الورای نژاد
ز خیر الخلایق خجسته حضور | وصی مصطفی در جمیع الامور

[illegible]

175

جوابش داد پیغمبر رسول — که لیس وراء آزاد الکون رسول

جز از عبادان [illegible] تو [illegible] — ازانجا بدره شخصی [illegible] آید بکار

بپیغمبر گفت شخصی بیش کوکبه — که از بهر [illegible] خلق را چاره

ملک بگذرد در آید زبانی بر کشاد — سلام علیک ای مبارک نژاد

نظر کرد آن پیغمبر ای خدا — علیک السلام ای امین خدا

پس او باز گفت در جهت [illegible] — رخصت نرفتم چرا اینجا ولیس

بجای دیگر نیز ما بعد از این — نخواهم علیک که دیگر جهان

همانا که او [illegible] الروح بود — که جبرئیل [illegible] نمود

در [illegible] چو جهات آنچه [illegible] — بر آورد [illegible] از زبان

که [illegible] رفت [illegible] — فراوان بر او بار رحمت نثار

جهانی گفت [illegible] — که در خاطرم از زمان شنیدم

که با [illegible] — نخواهد [illegible] و آن عارف بی هنر

جهل و لطف [illegible] — چو بگذشت [illegible] گیتی فروز

بر دیگر پیغمبر کیا در جهان — نبد فانی از جمله پیغامبران

چو [illegible] — دگر با فخر روز شد [illegible]

[illegible]

چو کرد او را خداوندگار — عطا کرد و فزود شرف در جوار

خصایص بگنجیده اندر میان — که از غایت او دل بت شکنان

لبی را که یزدان فرستد درود — چگونه توان گفت وصفش نمود

ملایک ز زوار روضه بر جهان — بگویند رحمت بوی هر زمان

بگویید لازم تحیات و سلام — که گویند او را درود و سلام

درود او را که سبز سند بعد — جهان آفرین می‌رساند باد

درود دیگر نام خدا انور است — خوش آینده لبیات مطلع او است

درود و آنکه لبیا بگوید او را — با وی شکر گفت گوید خدا را

جهان مختلف و در کار با در کار — کی همی خلق از خیر او

هر آنکس که در وقت گفتا — نخستین درود خیر او است

بگوید خداوند کار عباد — کنند مستحب ور از الله مر لعد

نهایت شهادت آن بدنهار — که خیر نام جز الجبار

بگویید گویی سلام و درود — سپس بر و ولی با پیش کرد

درود بار از رای رهبر پاک خود — بگویید که از نام او

176 بر آل و علی آنکه از ثنا — که وی ... بسوی شان

نمودند امداد آن راهبر / خردمند عباس با دو پسر

که گویند فضل و قثم نامشان / نکو کیش پس … چارم بدان

همان بچنین حال خبث ور / که او بود مولای خیر البشر

چو گفتند انصار فرخ سیر / که در بیعت از ما کسی را اگر

نه در اخل نمایید بیش و قار / بیایم ما اندرین کهنه دار

بدین موجب او سی ستوده تبار / دراینجا شدند اما نمیکرد کار

ابوبکر و فاروق و عثمان دگر / نبودند آنجا ازین رهگذر

که هستند از عرب سبت کیش / مبادا که کیشی بگیرند پیش

بجز این آن سید بردبار / خلافت الصدیق شد برقرار

درآمد بدلهای آل نبی / که از بار محفوظ شد شمع دین

بحسب الندا سرور پاک تن / همانا که بنشسته با بیم ...

بچندین بلا و دلشد زان مقر / ز احوال زهرا بگیرد خبر

وزان پاک تن آنکه جون بیافت / که از دهر بر بام گردون شتافت

وگر بار بسته دریا ... خدا / بگردید مانند عنقا نهان

ز جمله هفتاد باشند زو — در آنجا چه انبیا بود فراو

یکی را که از زمره مومنان — شدا ولاد پیغمبر اندر جهان

بنزدیک خیر الوری قرآنوار — نباید بروز جزا افتقار

که چندین قسمی از علم رحیم ودود — بدین حنیف توحید نمود

خود او گفت قوم نبیا علیم — یکی و شصت و ده فرقه که حکیم

بود امت من در اندک زمان — هر آینه فرقه بیش از آن

از آنها یکی فرقه را از عذاب — بود رستگاری بروز حساب

بجز شستمان هر یکی فرقه را — خیال آنکه از نار گفته رها

فقط جو و باد و ان او در سقر — بباشند و باشند هر کس بدر

برآشند اهل سنت جمع خدا — به تعجیل جمله یکی فرقه سال

دگر فرقه‌ها را ز ما بعد آن — بتدریج داخل کنند در جنان

ز فضل کریم خداوند کار — یکی فاسق و فاجر و زشت کار

چه زیبی بی‌وفا و از رحلت نمود — بخلق خدا مانسی نور بود

به بخشید و نکوئی نه بر دراختند — خدا پاک جانش به مینداختند

(7) همانکه بود سے عایله و قار — بیایک بجای زنشاگر و دلکار

نبیند نبی چون یکی نیک مرد — بیاید مدلل باعزاز و اکرام کرد
نه ننشیند اورا مدینت بجای — ز نو یک بباید بشر آن برگزین
بگفتند با همدگر حاضران — که آیا چه کس باشد این نوجوان
رسول گرامی بره بنما — ز وصفش خبر داد اصحاب را
که در هر شب و روز این نیک کار — درود و مرا میفرستد هزار
چه خوش معجزه داد آن نیکخو — که تا نطفه صور و کیش او
رهانید مردم زمان تا زمان — ز کفر و ضلالت نماند نشان
خداوند و هم خاور و باختر — کنند رسم و آیین او مستمر
بود تا زمانیکه لیل و نهار — نباشد کسی روی از زیب دار
چو پیوسته دینش بماند قوی — همیشه حیاتی بود معنوی
درین دار فانی بهر ماه و سال — یکی را کلامی کند ذو الجلال
که تجدید آن دین حق را کند — غباری رسد او کند صاف تر
بدین محمد هر آنکو نصیر — بایدش هست نصرتش ای خبیر
شود هرکسی خاذل دین او — شود خاذل آن نیکو حمیده خو
صد و بیست نفس از جمیع الامم — بیایند در حشر بیشی و کم

از انجمله

ز گوشش نه غایب بجز هیچکس
نباشد بیان از مراد بت بسیر

بگیم اگرچه بسیار تلبیس و فن
نخواهد کس افتاد در دام من

بگفت آن تبه کار بدروزگار
گر این رهگذر خاطرت جمع دار

نمایم بهر یک ره معتدی
که ناید ز کس غیر فسق و بدی

بیا خفته و قید آز و هوا
فراموش سازند معبود را

ز گفتار مکار آن بدسگال
دل از جای رفته بیاید کلال

الا ای نکو پیشه گر بیدگان
شما جهد کوشش و جهد آنچنان

که اغوای آن بدنگان آگه
شما را نگهدارد از رحمت اله

مباد که فردا بحشر درون
شوید از عملهای خود سرنگون

گدای عقوبت ازین بدترست
که شیطان کسی را کند زیردست

بگوئید یا ایها که پروردگار
بفرماید از لطف روز شمار

بآن مجرمان که اندر جهان
محمد و احمد بود نام شان

که با اینچنین نامهای عظیم
نشد شرم مانع که گشتند اثیم

چو باید لبسند به از اینجا جواب
ز الف گوید با ملک خطاب

که این مردمان را بجنت برید
بسوی خطیئات شان ننگرید

174

که امروز یک شخص از قوم تو — بمردست باید که بر نعش او

بشو زود تو حاضر و جای پاک — بده غسل میت و کن زیر خاک

باین امر چون آن پیمبر شنفت — ز خیمت جز وی کسی را نیافت

ز روی تعجب رسول کریم — بگفت ای بصیر و لطیف و رحیم

که این مرد غیر از فجور و فساد — ندانسته کاری دیگر بیاد

بدین اینقدر لطف از بهر چیست — شفاعت گر اینچنین شخص کیست

بفرمود خلاق کون و مکان — تقاضی کننده‌ٔ عاصیان

که این شخص میخواند توریت را — در او دید نام حبیب مرا

بر چشم مالید و بوسه بداد — بتعظیم برداشت و بر سر نهاد

وزان عفو کردم گناهان بخیم — گناهم و رفیعش بر جان این

پس آن برگزین خداوندگار — موافق بفرمان او کرد کار

بوقتیکه فاضلترین عباد — بدیدار خود نام را کرد شاد

شنیدم که شیطان شنید اندهناک — همی ریخت بر فرق ناپاک خاک

یکی فتنه انگیز از آن اه او — چو پرسید حالت نمودش بداو

که اکنون کسی آمد اندر وجود — هر آنکو کمان عزم سر و خواهد نمود

زقولی ابدا

چهل سال از عمر وی چون گذشت — با او فیض یزدان مددگار گشت
که تا قبل بعثت ده و پنج سال — به بعثت آمد این چراغ بی زوال
معزز بُد او زان خجسته ر — سه صد با دو پنجاه دینار زر
ز تخم قریش بها ند بر — هنرمند آفاق سنجیده او
سه کس در میان آن که با او بُدن — پسر بد اینک دید اندر جهان
یکم عبد عزی دوم اسد — سیوم خویلد خوب خو بر خود
به پیغمبر یکی واسطه بیش از او — پدر بد آمد از حلب آن بانو
که شوهر از آن بیش او کرده بود — ز هر یک یکی دختر آورده بود
نکو بُد چنین که بر بود کار — بسوی رسول لیف بد کار
فرستاد از لطف کجا چه پیام — که از روی آن زن رساند سلام
شنیع او بگفته از ملک او — تجارت که شام منفعت بار خود
چنان که اندر دیار عرب — ز تجارت چو آن کاری کسب
در آن عهد وار شدا سیم و زر — نبود ... نبود تنخیج و کر
همه مال خود وقف بر مجتبی — پس از عقد نمود آن پارسا
که از دار دل رضای خدا — ببخشید مساکین و محتاج را

169

بروز ازل از سبب قلم | نگارید احوال سایر امم
رحیمی که بخشد بعاجز مراد | سپید و درخشنده کرد [illegible]
که او کرده سر مسلمان | رقم گشت از وی بشرح و بیان
مرا او را کرم گستر آمرزگار | لقب بود بر روی تخته نگار
گزین قوم از حکم بی خلاف | پدید آمده و [illegible]
قلم گفت ای کردگار حلیم | سمیع و بصیر و خداوند حکیم
ترا [illegible] جهان بهشتند | برین قوم دانستم من اگر
برای [illegible] دیگر امم | [illegible]
کنند حق ثنا بر انها کرم | که باشند بر دین ثابت قدم
ثنا [illegible] از امر معروف | ثنا [illegible] از نهی و منکر [illegible]
طمع داری [illegible] لطف [illegible] | برای [illegible] مصطفی السلام

خدا که جواب اندرون [illegible] | [illegible] همچو گل در بهار
بگفتند [illegible] دانا دلان | که حقیقت [illegible] سرور راستان
همه بود [illegible] انتظار | که [illegible] امید ابد [illegible]

زنخست معروف است برین | که کابین شوم عمر نو همنشین
نشد وحی نازل بآن ذوالوقار | که او هرچه داند نماید آشکار
بهشت و دوم عام بعثت بود | که البته آن دزد و دخت یزدان بود
بشد انده این بر گزیده سپهر | پس برو چندی از این بیشتر
سه و بیستم عام هجری بود | گذشته اجل ناگهان مرد و برد

به سال هجرت زلطف اله | بشد مالک همدم دین پناه
زعثمی و بر قتل زان بیست سال | بشستی الاهی خصال
از آن بعد نقش عقد دلگشت | غنی راکس احسان فزون تو
بقول بجا ... صد و ... م | بشد همدم آن و زمه شیم
بمانند آن مهربانی عوام | زنی و ... بعد از ... نام
بشد غیر آن بر گزیده سپهر | زن ... حضرت خیر البشر
نکو ... از ... صدیق بود | ... ... تولد نمود
چو بود آن ... خورد سال | ... ... بجلال
... | ... ... نگر دو دارد

۱۸۵

چنین از براهیم و شیث و پسر ... ازو که جا ماند شفیع البشر

و هم سال بعثت سفر کرده او ... زگیتی که در روی دنیا نبد

ز والدش ملک سوی فردوس گرد ... نفس را بپیمبر فقد سپرد

بجای حیات در ما بود آن ... دعا کرد او را بحر رهبران

نخستین نماز خدا را برد ... او را کرد پیغمبر ... خود

از آن پس نمازهای یکسان نواز ... نبد فرض بر اهل دین این نماز

از آن جوزنان کاخسلا پیرو ... همه مستفیدی از آن بعد از او

کسی آمدی سرور مرسلان ... شفاعت نمودی ما شدی ایم سالان

بیانا که تا بود اندر جهان ... نشد مسلم او را بدین نشان

پس از فوت او بود دیر چیا ... بکردید شکو جسد مصطفی

ز نسل او آمد آن نغز خو ... که سرور نام کس ... از دو پدار

جوانیکه زمه او بود نام ... حزان ... سال تولد نمود

بگویند جوانی پوه بود او پیام ... فرستاد ... روزی شفیع الانام

که گوید اگر باری شخص حجت ... بر او امت ما لحه نان بگفت

رسد گر ز آتش نماند نهان ... از این حال دانسته شد اهل آن

که بر هر زنی جمله اعضای تو ... رسیدند که نار جز رنج بود

شود محرق این حرف راز نهار ... بدان ای رسول خدا استوار

چه لبها بجنبید و جمهر دگر ... بگفتش که ای سرور راهبر

چو زانید گان تر آنا هوا ... نگهدارشت سالم خدا از خطا

چگونه بود دادار آن کردگار ... که محبوبه تو گفته زشت کار

ز عثمان جوان سرور پرپلی ... پیمبر بسید او داد پاسخ بدین

که طلب تو از لطف پروردگار ... نبوده است معدوم ای نامدار

مبادا که بر روی کسی پا نهد ... تفحص نکو کس بگی جا دهد

نیاید

نبی گفت ای از چه گون بیامدی ... تو وقتی ادا می‌نمودی نماز

چو نعلین خود برکشیدی ز پا ... تتبع نمودم منم ای رهنما

بگفتی مرا گفت آمرزگار ... که نعلین ناپاک داری برار

چرا ای رکوعی تو نعلین پاک ... نبوده است پوشیدنش هیچ باک

چنین گفت با ما که ای پیشوا ... بتو میکند وحی نازل خدا

۱۶۱ ز کوچ تو ظاهر شدی که خطا ... همان لحظه آگاه کردی ترا

چهارم سنه بود او در سفر | بهمراه پیغمبر نامور
چو لشکر ز منزل الهی شد روان | شتر برد نزدیک او ساربانی
برای قضا حاجت او رفته بود | نگهبان ناقه تصور نمود
که در هودج او هست اشتر براند | نکو خصلت اندر بیابان بماند
چو صفوان بن معطل انجا رسید | مر او را پریشان و تنها بدید
بگرداند بر ناقه خود سوار | بیاورد در پیش عالی وقار
حمنه و حسان و مسطح دگر | دغل باز عبدالله بدسیر
نمودند این چار کس افترا | که بر حرم او صفوان را در خلا
نبی گشت آگاه چون زین خبر | غم آلوده گردید و آشفته تر
با صحاب خود باز گفت این سخن | بگفتند این نکته باور مکن
کز او باید این [illegible] بدید | چو اصل خدا اله نباید شنید
چه خوش گفت فاروق والا سیر | که زنبور چون نشست اندر سر بسر
نکس بر وجود عزت قرار | چو هرگز نمیگیرد ای بختیار
نخواهد پسندید خود آفریع | که با نعمت تو کس نگردد دریغ
بتو لطف جبار گفت آن نکته دانی | که از بهر جه وصلت تو ای مهربان

السلام ادانی [illegible]

همیکرد بیند تا بیند که گریست | ازو بکر پرسید کین موی چیست

بگفتند صدیقه با مردمان | نگویند تهمت بنالد ازان

بگو مرد گو بشد او را ملال | نباید که در خاطر آری ملال

یقین دست اندر حریم جنان | که یزدان کند عصمت بیان

ز گفتار دالس ناصح شد قرار | بگفت ای خدا حق بکن آشکار

همان مادرش گفت کای جان من | بشو بر نه محجوب بهشت هیچ زمان

که از کینه انبازه و خواهران او | بکردند بهتان و تهمت بدو

حمیه که او خواهر او هست | چه آید ازو غیر تهمت بدست

زانو دشه دامن را دست پاک | زنند گفتی خواهران تیغ ناک

همه بود لوده راستی عاقبت | مباد در غم عفیفه اندر دولت

در آن چند روزی که با افتراق | نبودند جهان خیر الوری

همانا نبود مخموم ملال و نهار | نه اندیشه ی جز به پروردگار

شب و روز صدیقه از التهاب | بر رخساره میریخت از دیده آب

ببا که آن مادر مومنان شنا | ده و زنشاه جهان آفرین

182

همان تهمت او را یکی مژده داد | که مقدارش از همگنان برتر

همه گوش شو بر ترانه ای جوان — [illegible] خاطر بخاطرت با خویش
چنین گفت حیدر جواب — که تو خوبتر زین مکن ای کامیاب
از آنجا که صد نقد خاطر گران — همی یافت با آن همه عاشقان
جوانی روشن دل و کاردان — شنیده ام [illegible] بر کشید از زبان
که کوتاه بینان ما [illegible] — بگو [illegible] از [illegible]
دروغ [illegible] ای پاک خو — نگفتم [illegible]
یکی وقت صد ره را مصطفی — [illegible] نگه داشتی خطا
بکن توبه و از خدا عذر خواه — که از هر تهمت [illegible] از گناه
بگفتا که قول [illegible] ای نامدار — تو هرگز نخواهی نمود اعتبار
بگویم جز این حرف [illegible] — که یوسف بگفت از عراقی [illegible]
بدم [illegible] — [illegible] از گناه
خدا [illegible] — [illegible]
[illegible] — که در [illegible] یعقوب [illegible]
سرانجام از غصه رنجور شد — شفا از [illegible] او دور شد
اجازت گرفت از کرم [illegible] — سر [illegible] بود

زان فرو رفتن بکش ساطور را هم — [illegible] دل [illegible]

که جهود و زجوه زان پیش تو — نشد کم ز صدا سید از جنت [illegible]

چو داخل در ان حجره شد حبیب — ز نور رخش بهشت [illegible] گشته [illegible]

بگو [illegible] — بخشید [illegible] توبت خود برد

جبرئیل زان زوجه [illegible] — بگفت [illegible] مرا [illegible]

رسول از صفیه [illegible] — از [illegible] افسرده شد

[illegible] گفت ای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صفیه [illegible] گفته بود — [illegible]

[illegible] بی او رسول خدا — [illegible]

183 صفیه [illegible] — [illegible] خود [illegible]

[illegible] حق با [illegible] بود — که [illegible] نبند [illegible]

مخففش و بوبکر باد و قرا / بگفتند بکر و ثنای خدا
موافق کشرح معانی بشنوا / رسانید آن قاذفان را سزا
دو جمل در ره زد و هریک شخص شد / که دارد نشان لبنه از افترا
شود قذف ظاهر گر از شدگان / بهر فرد باید زدن نعف آن
نماید که هر کز گواهی نشان / نماید منظور ای مؤمنان
چو مسطح ز جرأت صدیق بود / ز صدیق خوار نیسی میبود
ادعی اقربا الکه تنی پاک نقد / دل آزرده گشت و شتم او
که دیگر نکوهد چیز دارد ز تو / نبی گفت از امر خالی بود
که هر بنده ... خدا او بزرگوار / نماید خطا قضا در روزگار
ز خویش و مهاجر و مسکین / خطا آنچه باشد کنید در گذر
در ز دان بجانش عطو گشت / گر آن نماید تو بکر صاحب فرد
ز نا گفتنهای او در گذشت / بدستم رسانی چیز دار گشت
ز اوصاف حسن رسول خدای / یکی شمه گفت آن لبید بنظیر
ز حسن و لکا ر زلیخا جهان / بیان جلوه ام قصه بر همه عیان
در جهان ترنج آنچه خوب / بریدند دست از سر شوق او

نشین با نکوکار و بردار بار   بجو اجر نیکو ز پروردگار

چو مشتاقانه آن ستوده تبار   بده هم دو پنجاه و یکصد هزار

خریدار این صفیان و قیمت بود   بشرطیکه جمله الله کاری ترا

دهد جان بجای نجس آنگاه او   کند داخل مسجد مصطفی

پس از زر به هر کس محتاج بود   که همه همان روز قسمت نمود

بعثمان بثنا ثابت باکدین   یکی شخص گفت ای حقیقت گزین

ز ذوالبیّنات او رؤف الانام   کدام است افضل بود آن امام

ز پیران ابوبکر و بعدش عمر   علی از جوانان و عثمان دگر

ز ازواج او عائشه نیکو است   پسندیده سیرت بتول از بنات

و زانکه سنه هشت و پنجاه بود   که بر روش او استقامت نمود

بر نسب سعادت بر شمود بود   نبی همه آن سال شد خوب او

ایمه که شد عمه مصطفی   ز لطفش برون آمد آن دلربا

حلیمه نام بود آن هنرمند شد   که تا شد از لطفش این بار رضا

بزید ابن حارث از آن پیشتر   پسر بود او ام ایمن گشت ور

مر او را رسول پسندید کسی ندید — ز دیگر زنان مهر بیکه و بیشی

یکی روز رسید وآن پر هنر — دویدند در صحن با یکدگر

دو آنکه چنان اتفاق اوفتاد — که عیشه رفت او بجز اعتماد

پس از مدتی هم دویدند باز — سبق برد پیغمبر سرفراز

عدالجو لیلی گفت آن رهنمون — که گشتیم ما هم برابر کنون

از آن نیک کار اهل یقین — نمودند تحقیق مطلع دین

بهر آیه کو هر تلاوت رکوع — نگردی کنند اهل دین از خشوع

بجز آن رحیمه دگر هیچ زن — نگفته است مطلق ز فتوی سخن

همانا که در وقت قسمت عمر — مر آن عاجمیله فرستاد زر

عمر چند از ذکر زنان رسول — حذر ابن نه نمود آن از قبول

بفرمود زر بیش کیرم چرا — که کفته است نوبت برابر مرا

نصیحت طلب کرد شخصی از او — بدو گفت آن صالحه پاک خو

هم از همواره معبود را یاد دار — ببینه پای در بعاد بن استوار

بیاموز علم و کریز از بدان — مکن تا ببندی یا حرف آن زبان

بخور خشم و در عدل و انصاف کوش — به بینی اگر عیب مردم بپوش

لشی ناو

از ملایع

گر اولاد مرد و زن دو ملحق شود — چرا آنکه دستش کشیده بود
بمردم گمان شد که آن سوره است — که بالا بلند است و بگشاده دست
سنه سیصد و پنجم چون بدار البقا — برفت او ازین منزل پرجفا
لقایش شد که مطلب ز دست فراق — سنیها دست بود گوشت بر [illegible]
چو دید گمان بخت [illegible] — بزرگی سر نیکو شد وصفش نمود

به جنت عمر حفصه نیک نام — نبی داد لباس عزت و احترام
که سال سیوم ز روحش آن بینوا — لشد از عطایات و فضل خدا
حسابی آنکه بود او قرآن نزله — ز ما قبیه عقد شفیع العباد
ز تقدیر پروردگار [illegible] — بایش زاهسا جسته که جنت بود
ز هجرت جمل و پنجاهی بود عام — که بالای گرفت از آن رفت او مقام

یکی صالحه بد که آمد ز کار — ز قد لقب از عقد آن نامدار
زینب نکوکار هم نام بود — سنه ثالث ایم ثمره حاصل نمود
همان سرور مهربان رهنما — همی خواندند ام المساکین ورا

183

پیمبر چو روزی در آنجا بُد / بخاطر درش میل او شد پدید
از این حال چون زید را شد خبر / خفی کرد ظاهر بخیر البشر
که می آید اندر ضمیرم کنون / که زینب را اندر عقدم برون
نبی او ری یا سر ز در پا کشن / نگه دار و بد عاقبت بد زین سخن
که ترسی از آن گون آفرین جمیل / نگفتش بقرآن حق جبرئیل
که در دل نهان کردی آن راز را / که خواهد نمود آشکارا خدا
بترسید از حرف بیگانگان / ز حق بیش باید ترسید جسم و جان
که از وی ترا مشکل خطر لازم است / پس آن نامدار الهی پرست
کلام جهاندار عز و علا / بخواند از سر راستی در ملا
چو مستوره زینب جدا شد ز شو / بگفت آن خجسته پیام زوج او
کس وعده بر غیب جوئی لیان / یکی فرقه کان افضل عارفان
زان پور خود را بعقد آورید / خلاف شریعت شمر از دری
بفرمود یزدان که ای مومنان / محمد نبد آن پسر در جهان
ولی هست پیغمبر کردگار / بنا بر نبی بحدش اندر شمار
رسول خدا و نبی هفت آسمان / بر او لطف آن وحی وفات از زبان

او دلارام اند

که بودند وین هست آن بس عیان — که در عهدشان شد بنا این مکان

در اینجا یکی گنبد اندر سه روز — عرب خوانش تخت گیتی فروز

که گردون ندیده است مانند آن — جز ابلیس به بخشد خدای جهان

بگفتند الله او لله او را مدام — نوشان روانی و الا حتشام

بغیر از خدیجه و آن یار رب — دگر عورتان همه اجنبی

نشد بد از مدینه بجنت روان — خدا یار بر هر یکی مهربان

جز پری [illegible] را بیش [illegible] — بجود کرد چهارم سنه جنت نشین

ز حارث چو دان نکو کار خلد — برو تا ابد لطف معبود باد

بیابک او بیش هستند چند عام — بهم نیز بد داشت این نیکنام

فزون شد زپنجاه چون پنجسال — وی از دار فانی نمود انتقال

بنام حبیب چو شد چرخ یار — بشد [illegible] گزینی که اختیار

بهمراه عبد الله بیک پسر — که با کینه [illegible] در [illegible]

بجنت درون رفته بود از جهان — لیس قوت از قدرت بی نیاز

نشد جنبه او را بغفور [illegible] — بیاور [illegible] قبول

۱۸۶

به عهد مناف آمده نجم او — نبود حرف الطاف رحمن بر او
حریص سلوک خوبی و نیکو نهاد — مر آن عابده مستغفر را بزاد
بعهد طغیان این حارث کشت — بهانگه بود آن قرین برشت
و سال چهارم برفت از جهان — ور ... کس را بجنت امان

چو با ام سلمه شد بخت یار — ز هجرت چهارم سنه گشت کار
به پیغمبر خوب پس اهل کرد — در لطف بر روی او باز کرد
بعهد ... بن اسد پیش از آن — بیک چند بود آن نکو دین قرین
ز صلب مغیره که سنجیده بود — خداوند دین را هویدا نمود
بنام عاتکه عمه مجتبی — بزاد آن عفیفه نکو کیش سال
بعثت و یکم سال روز نهان — شد از شام بر هفتمین آسمان
پس از جمله حورات خوانده بار — برفت او ز دنیا بدار البقا
شه میر تیمور کشور ستان — در آنگاه میرفت با رومیان
چو داخل بکرد دید در شهر شام — ز رای شیخ عقیده وار بحق تمام
برای طواف درش فرزند — عمارت ز نیم از دم بر کشید

بلند قبه را

کرد او نفس خود را بآن با کراه | بخشیده بود از پی انتظار
بشنیده جز آن میو ادا مصطفا | کعب ابن ایکعاب یزدان روا
از پی قیاف آن برز بیا خیال | بعد آن بسر ده بد چند سال
ها نا که آن مار مومنان | زان قریش آمد اندر جهان
زینکو سبب حارث بو نود | تولد شد آن ب حبدا بر هند
خوبچاده بالا یکی ساب بود | که در وقت مرگ آن حلیمه نمود
بنفشه زن را جوان یاد کر | نکاح و بوقت کردن داوار
سیاه چون ریب خدمتند زیر | نمود از جهان سوی ماوی مقر
دو زن را حبد که روشن روان | از خولیه و عاتکه ام شان
دو همکو هم آن شفیع البشر | بگشتند فوت از ولی پیشتر
شنایند که در عقد آن محترم | ز لبی رصعه اندر عدم
ز بر دران عرش و زمین آفرین | بآن هر یکی یار رفت قرین
محل که خوشتر نباشد آرا ان | بود در بهشت برین جاودان
که بشنید پهلوی آن نامور | که هیچ کس به نیابد مستقر
نجیبه گفت بخشید پروردگار | فضلت آدم مراد در کار

147

ز نجو نژادان خسرو نام او — چو مهر خدیجه ببند مهر او
کلاهی ببستی دخت سفیان بود — بسالم سال این فضل حاصل نمود
چهل سال و چارم چو باریان شنید — از این خلعتها او سوی برگزید

صفیه چو در خیبر آمد به بند — گرفتش بجز خمس قال لیبند
بهفتم سنه شد بر او جهان — بخود کرد هم لبنه و هم زبان
نخستین سلام دین سکونی جهود — مر آن خوب الطوار را از دیر نمود
چهل و سیزده سال ما بعد آن — خدا را پرستید او در جهان
چو بعضی زنان شفیع العباد — که بودند هر یک قرای تبله
بگفتند از روی طعنه باو — چه نازی که بودند آبای تو
یهودان برگشته از بلاد دین — نکوشی کعبه اندوه گاهی
بیان کرد با سر در پاک خو — ببا مر تو بود با شیخ نکو
در عنه آل اسحاق پیغمبرم — نه اندر نسب از شما کمترم

سنه هفتمین نیز میمونه را — نبی در شبستان خود داد جا

گرداولوی اولو

بجویان و شعلهٔ آتش خدا / بسوی کهکشان پر گیرد شتاب رها
توان گفت کان مهتر سالکان / نگیرد از او بهره جز هوش زبان
همان مشعلی داشت اندر جگر / که هر دم کند حفظ دین پیمبر
بکوشید اندر بهشت برین / بحکم جهانبان روان آفرین
نبود حفظ آن مسجد مقدس / بحکم والیش ... سنا
[illegible]
بشنید امر خدا ... / باز از هیچ خود داد و بجهل اختیار
که با زینت و عشرت و مهربان / که نیفتد با عیش و لذات آن
یکی برزه کوی فاطمه نام داشت / ز روی عقل و اندیشه خام داشت
گفتش بر عشق ما نقد ... / با سپید ... رها
چو بشنید سر و خرام و جوان / ... خطر از خانه کوشش جدا
بر رهی خشک آن خیره زن / بیاورد ... و انجمن
نصیب ... کشید آه سرد / ... که
... نیا کند شتم زن / زفرمان آن گشت حاصل ...
... خدا با عود ... / که گفتش ... فلک ...
بگفتند ... آتش ... / که در خلوت آن ...

۱۸۸

دگر آنکه او چه شیطان خبیث   تنا چند کردی ز فرعون حسن
چهارم آنکه عورات حسن از قفای   مدد و کار کنند در کار دین
به شیطان او دین بود برقفا   ز ایشان چو جمله اطاعت شود
حدیث درین باب قول از نبی البشر   که دیده هر کار زنان بیشتر
که خانی تو در من باولاد خویش   کسی سازد زن منت اندر پیش
و بے خلقت ز جنس خداوند گار   با چند روزت کند در چه کار
از آنها یکی آنکه شیطان زاد   با خلاص ایمان بیابد بدو
دگر آنکه باشند او را همین   زنان و بی اندر حقا الله اندر
بقول بجا نبی آن دیو شد   که کرده با نبی خداوند عیار
ملک سیرت و ملک نام و رشت   نکو بخت و خنده و جام دشت
کسی از شیاطان که وی او   نگار بر سینه با دردود
از و تا عذاب از بیت ما بر فسار   شده لیت اند لعنت بزان امر ما
یکی آنکه بر قریب در در کر   و غل با زلاقیس کراه تر
سیوم خود جهان نا پسندیده کار   که سر یافت از حکم پروردگار
ز نفس شد که پیغمبر سرفراز   بر بخشید از عقد خود امتیاز

[illegible]

یکی آمد پدیدار از شتاب بود — که پاداش اوست دو دار خبر

ابوطالب وصی کرد آن مصطفی را — حبیب رب و شفیع مولود تو

شب عید شب دوازده ربیع بنام — زشفقت ای ابو شهر سیاه نام

ولی از ریب قبیله حبیبی که شد وار — بنالد و چشم اشک ای افتخار

زحضرت وهم سال ارادت زبانی — که مغرور آن شد لعنتی او روان

علی گشت آدم و او — ز آن تحیت بود که آن خود

روز لایم فا رای شکر بسیر — شود ای شیر خون کشته شعر

بها که گشت آن زیر پا بسته جا — عجب و روان ترحم بود بی

رحلت ای عزیز بر او بود — هر آن شب مقصد از جناب برود

که بی انتقام او تنها و حیات — که هر روز واحد شهادت زمانی

که بود در عصر دو ملک او — [illegible]

و حرمت شد این فاتح از او کلام — شود ای ها و رحم فضل اقدام

هر آن زمان بر ساقی خود دست — [illegible]

تا سلطان رسول خدا — [illegible]

۱۸۹

که بیزار گشتیم از او کنون   که بس از تو سلطان شود رهنمون

بود او نیا خود و مسند تو را   ندانسته گفت آنچه را انبیا نمود

بها از لحظه دینی پر و دیگرند   مر آن با جفا را طلاسه بود

و دیگر گفت چنین آنکه از ما جدا   که از اغوای شان شد از آدم خطا

برآورده از ... گمان   که بسیار گیرد عیب در عورتان

زنان شوم طالع که ایشان ورا   بگفتند ای آن ... خوب بشنوا

بعقد اندر آورده زان ...   که ... پیغمبر ...

که او بر همه والده با عفاف ...   طلاقش بدادند آن نکوکار بیشتر

بگاه عورتی نیک کردار را   که در عقد آورده بد مصطفی

پدر گفت ای سرور از بهر خرم   چه نیکو ... والده ...

که ... و ... بود   نه ... نشد در همه عمر او

نبی گفت آزار داده ...   بود رحمت حق جل و علا

چو محروم از رحمت کردگار   شد آن زن ... بیچار

دگر هیچ زن را که آن نیز خورد   ... و ... او ...

نایها ... گفت چنین را ...   . جوابت ...

سنه ۱۲۱۵ رقم ...

چو در نوبت طالب خویش خود | بر فیض کشف و رجب او
دو کرت بفرمود حضار را | که باید مرا بود خود را بجا
چو کس بسیچ آن چیز از ره | بسیوم بار آیم گفت شاه اله
بجز آل سید بود یاد و نام | لب بر زبان نبود و شکار
که در راه جامع مطلب آن زنا | که دیگر نگوید ز جایی بجا
و چه از پس خبر رحمت بود | بود کار سنجیده و ... بگو
کسی آیات بگفتند کای نامور | ز زحمت نمودیم ما در کدر
از آنجا کجایی حرد بعد از نیم | رسول که از نام حق ... زمین
رضامندی شان چو حاجت | بجنبد ... از آن ...
ره وصل از اینجا بجنبت شتافت | نفس بعد از آن ...
که مدفون بگشتند پیغمبران | بجای ... از جسم جان
چو از مصر موسی سفر برگزید | ز فرعون قوم بخاطر رسید
که در نقش یوسف مبادا فزد | ... بعشق ...
از آن واسطه آن کریم البشر اله | ز قبرش کشید و در کجا نهاد ۱۹۵
... را حب ... | که بر نام او قرعه ای فتاد

گر وجود است یعنی صورتی برسان پدران — چو بلغمی مستقر با شکل [illegible]

چنانش جانبی و رشت [illegible] — حکیمان دانایی سنجیده خوی

بگیر چند کلام [illegible] — بجو ز بستان آن [illegible] پارسا

[illegible] — بگیر چند شد جمله هر لب جدا

کسی را گر قول [illegible] بگو — که اندر بگیر با [illegible] بقو

[illegible] کلاه [illegible] — ز زان رنج [illegible] با یک شفا

[illegible] آن [illegible] جسم — که در این [illegible] چیزیست عالم علم

بلغم [illegible] خوب [illegible] — سوم [illegible] صالح سنجیده خو

کسی با [illegible] — کسی [illegible] با [illegible] سخن

کسی [illegible] — [illegible] خرد [illegible]

[illegible] — [illegible] تجربه های زبان

که هر [illegible] حساب [illegible] — بنا تجربه داده [illegible]

[illegible] تجربه [illegible] — بنا کرده بودند [illegible]

[illegible] — ز تو [illegible]

[illegible] — ز [illegible]

بحمدالله

یکی وقت ظاهر شد از روی ظهار　　نشد لیک ایلا ازو آشکار

بقول فقیهان است ایلا همان　　که سوگند هر کس بگوید چنان

که با تو وطی گر کنم چار ماه　　مرا صحبتت بر کند تحریم آله

اگر بعد وطی بکند در چار مه　　بزن یک طلاق او و قعد با تبه

در آن مدت او وطی گر کند　　برای گناهش کفارت بود

بگوید اگر مدتا بیشتر از چهار　　بود گر بهم ایلا در آن آیات دین

فاما از این کم بگوید اگر　　نه ایلا بود [illegible]

نبیه ما ستم بود فرخنده پیر　　که از هر شان همیافت بود

حرم سال و چو شد قاسم نامدار　　بشد و تاب هفت اندرین کرد زار

ز زان خود محمد ابراهیم بود　　[illegible]

بقول ایمان ستوده نسب　　همیدانست طیب و طاهر لقب

پس از ان ثمت سرور انبیا　　بدنیا درون آمد آن حور لقا

۱۹۱ چو یک دختر ابیت از بیان　　خواهند بر سنت دار الامان

سیوم پور سرور ابراهیم بود　　ز هجرت سنه هشتم اندرو بود

گرفته بهمراه خود در سفر   ازین بیش هیچ غزونی نگشته دگر
زدی پا بهیجان قرعه آن دو لعفا   که از بعد کس نام بر زنی چرا
نوبت شده بعید شب جار گذ   کسی از امر آن یا دری شاه سیاه
بگه رخصه را بر کشید از زبان   که از شدیع اسم جو دی در آن
همان با نوی ما رسولان   رفیقه شدی با همه مرسلان
و گفتیم چو آن سرور عابدان   سوی مکه بر عزم حج شد روان
زشیکه بودند در عقد او   بر قشند همپای فرخنده خو
زان پارسایان پاکیزه دین   بغیر سوده وقتی نعیم آزین
که هر کس کنند زشت کار از نها   هم چند این عقوبت نمایم و را
هر آنکو که حکم من و مصطفی   بیارد بجا و نکو کار سا
نه بجا بجسم محرکت خدا   کنم خیر روزی جای که بخشد عطا
چو خوب شکرش دل بوده سیاه   بر او خدمتی گشته تیغ قضا
کرم جیب و سقف مهربان   همکار زادی بر آن لشکر را
ازین ما بر آن کاری نهاد   بر بخشید او دید خلعه بنفقه بدر لقد
بدر خواست صد بار بخیر جود   خطا لیس بجنبد و رحمت لطف

تا و تم

ازان دختران بنت در دیار — نماند هست دختری پس یادگار
چو زینب یکی دخت زاینده بود — ولی نامدار زوی کس وجود
رقیه اگر چه یکی پور زاد — ز گیتی سفر کرد بر بست او چو باد
که عثمان دو اوزند مشت اشتهار — بگو تو که ام کلثوم هم بیشتر بهار
خدیجه برا خرد ز ان بیشتر — هم شد رقیه بهتر پسر
بعثت گفتن حیات پیش — تولد شد درجهان فاطمه
کدام است هجرت بماه صفر — شنو زیع او چند سال همه
بلبشند ما بیتا او ده دوم — کزان در شریعت زود پیشکم
ولیمه بکرد چند تو ما و شیر — شنود ه ست در عقدان تمی بزیر
ابوبکر و فاروق دیگر کسان — ز زان … کنید تا مهر آن
که کردند یکی جفت آن راهبر — نکردند یا نبی شفیع البشر
چو او بود در عفا و ذات ممتاز — بلطف … مرا فرابود
متاع جهان نا جهیز یاد او قبول — … در نظر شد عطا ال … رسول
۱۹۲ بنی بداند گفت کای … — کدام است محبوب تر پیش تو
بفرمود ام الحسن از زنان — زهرا الست رحیمی …

جنابا هر دو ابد الزمند رجب [illegible] — بحق شیخ مطلب [illegible]

چو از عصیان [illegible] غفران کرد — ز جرم کس [illegible] دریا ز آب کرد

[illegible] — [illegible] آب باشد بر قبر او

[illegible] این رستم [illegible] — [illegible]

رسول [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از آن [illegible] سال

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی سال [illegible] — [illegible]

[illegible]

به نزدیک بعضی نبود التفاتی
امامند بعضی امام کانی

بگفتند بعضی امام است کیسی
که مهر بها ادای زبان عیشی

یکی فرقه گویند بعد حساب
جدا در شود هر کسی را خطاب

درین باشق [illegible] ترتیب بسته تر
بیان می نمایند از اهل خبر

نخست آنکه روح الله را بهر
نشسته بجا [illegible] در جهان جلوه گر

دوم آنکه از زاد و کان ترا
شود خود و خود از کرم بود آ

سیوم آنکه تعظیم [illegible] حرف
اگر پیر اشکو خلق [illegible] این [illegible]

چنین بود و صد [illegible] از [illegible] دیار
خدا [illegible] هستی محمود [illegible] ار

ستیزی که حسن [illegible] فلک [illegible]
محمود از کرم [illegible] ابنا [illegible]

[illegible] در سلطان [illegible] سخن
تب [illegible] از غصه [illegible]

که [illegible] [illegible]
بزرگ [illegible] [illegible]

اوان [illegible] حسن که [illegible]
[illegible] دار [illegible] کوچک [illegible]

چو [illegible] فلک [illegible] یار
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] ملک [illegible]
[illegible] [illegible]

193

حدیثست کز حورزادان شنیده — حوا و دگر مریم و آسیه

چهارم بتول است در روزگار — خداشناسانی بالا ز هر چهار

چو دانند حوی نجات حوا — خدیجه ستوده در سرانجام کار

از آن گفت صد شکر با کو — که از حوریان بیشتر بود

حوا رنگ آید در وصف اخیانی — پس از مردنش که آن حق زمین

بگوئید بنام آوری پاک شرم — بهشت است مشتاق این چار زن

ز اصحاب پرسید خیر البشر — زنان را چه چیز است بالاتر

کسی از جا غران پاسخ او نگفت — بتول از پس پرده بشنید و گفت

شکر ریخت آن فاطمه از زبان — که زین به نباشد به عورتانی

بپوشند خود را ز نامحرمان — نه بینند نامحرم و شوهران

علی یافته جواب چو باز — بگفتش پدر و آنگه سر بسته راز

گلفتا رسید این کلام از بتول — بگو چشم روشن دید از جان

بغیر خود جو فیکر در دل نهان — مرا بود از دختر شعبان

جهانی و حی آید بخیر از دنام — که در روز حشر بنام امام

ملایک بفرمان عز و علا — نخواهند هر ... ولان ...

...

چو شد بوستان کف چراغ | [illegible] گفت آن [illegible]

لبالب که [illegible] | [illegible] اندر جهان

که [illegible] | [illegible]

بجز نیکو خصلت و نیک کار | بگفت از [illegible] کردگار

[illegible] | [illegible]

بجز [illegible] درخت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دگر حرف چون گفت [illegible] | [illegible]

بجستند [illegible] | [illegible]

پس از [illegible] | [illegible]

[illegible] | از حرف [illegible]

[illegible] | [illegible]

که از خانه [illegible] | [illegible]

پس از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

194

کرد آن عیسی آن بیمار را [illegible] | هم از خشم [illegible] و روا بود
[illegible] لطف با شهر و دو سه روز | که زار و بند اندر لطف حبیب
هر زمان که آن یار بیمار بانگ زند | رسید می به نزدیک خیمه [illegible]
[illegible] آن ساعت به جا | هر او را اگر هم کرده صید او جا
بر خیمه فرستاده کرد و کار | اگر عیسی آن سید [illegible] یار
سر [illegible] کرده با آن محبوب خوب | به جا آنجا که نشسته بودی [illegible]
بیدار آمدی به حضرت شفیع محشر | سیدی با [illegible] و با شیخ طاوس پور
بگفت سخنی که رسید معانی | سیدی با رخصت از وی [illegible] (از آن بزرگان)
به حبیبی که با بدی آمدی از سفر | ملاقات کردی با و [illegible]
چو [illegible] رخت [illegible] لطف سوی او | [illegible]
دعا کرد [illegible] | [illegible] زبان
چو [illegible] | بخواند [illegible] عیسی کرد [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو با [illegible] | [illegible]

دو ابدال

به نقل از بعثت چو شد پنج عام   بفرزندان نکو خصلت از لطف عام

کنون گفت اولاد آن نامدار   که چون او شد در آن کوی آشکار

از آن وحیت سنجیده اندر جهان   بهر یک لطف حق بیکران

یکی فرقه را زان بزرگان دین   تو آن گفت مانند او با یقین

ندارند لیک از نبوت نشان   که آن را نشاید لقب بر مردمان

بدنیا مسیحا علیه السلام   چو آید لقب مهدی از اسلام

بعز بود پیغمبر پاک تن   که راهی حق پرستان باد ولاء من

ترحم نمایند بر حالمان   بخوشنودی رازق بندگان

بود هر که طالع بخوشنودیم   نمایند معروف بروی کرم

بعون فضل یزدان بر آن هم نکو   اما باشند نکو خلفا و اولاد تو

هزاران بجز دشمن ایشان زیند   چه خوارند که او سازد ابد سپید

195

ابوبکر در آز مره مومنان   چو دوم الامان است در قید ستان

همان ناکه از نیکبخت آیند   نشستی و الطرمه را امر سید

یکی بو قحافه و عثمان دگر   همان عامر نیک خو دهر

یکی حق شناسی آنکه پر امونی — چو از باغ فردوس گشته روانی

دگر بود در حق و در لا گهر — خدا رحمت یعقوب بن اسحق پیر

دگر مرسل یوسف و المصطفی — زالقصه بر جنس از پدر رسید جدا

دگر فاطمه برترین نسانی — ز فوتیدن از فوت علی سلانی

دگر نام بردار صاحب بقای — علی بن حسین پسندیده دینی

ز بعد کشی کشته در کربلا — کشید تشنه شد شد در تیغ و جفا

بتاریخ سالت ز ماه صیام — سنه عشر و یک هجری این تمام

شد در بهشتان خلد برین — نه صد و فضیلت بزدای یکی با تسع قرین

تعشق نشست انتهای کوی عشق — در بهشتم تا رسید کروان رفیق

پس آن نوح ماتم رسول شفیع — که دید مدفون و دور بقیع

ز ستند حق که آن پاک زاد — که و مدفون ز نالش نشسته حق

که از جملهٔ مسلم و مسلمه — شده جفا زکجوهر آن شنیده

جنان علیه که شنید یعنی که ای — خبردار از دور فنا ست جهان

که در سال بعثت ز کتم عدم — نهادند که سیه بلقیس قدم

جهات زفور حید ارشا تحید — ز دار پر اندوه گوف او ستر

مختار الفرد

زبهر یکدیگر که او را جنابش   دهد افتخار اشرف العابدین
چو تصدیق معراج کرد او شتاب   ورا گشت صدیق اکبر خطاب
ستم لیک دیگر خاندان عزاو   نکردند بیعت بران راست گو
که بیعت نمایند لهان ورا   هنوز نبود در حکم   خدا
نکو مخافه ستوده   سیر   هر بود آن کز اخایه   را بود
دگر خود همان صالح نیک پی   دگر هر که زائیده از عل فر
بان مخلص سید المرسلین   که ثابت قدم بود در لادین
رسید القدر سختی ز مشرکان   نماید ازان شمه در بیان
ویله اعتقادش دمادم زیاد   شدی بر خدا و نبی خیر العباد
براند ابلهان هر روز شمار   چو صدقش بلامانی برادر و کار
نیک بلا بنهند کرد بیان   دگر بیله صدق همه مومنان
دگرکیش رسول شفیع الامم   بله چو رفته مانده بنه ثابت قدم
گران تر نبود بیله صدق او   خوش صدق و اخلاص آن نیکخو
درین باب جهد بستند ها هنر   بیاور بگوش اندر این باب گوهر
که هر کس ره بنیاد کار نکو   نبند او باید هر دان نام جو

196

دگر عمر سنجیده کاردان ‌ ‌ ز صلب همیم آمد اندر جهان

شفیع الخلایق پیمبر پرست ‌ ‌ ازان نامور نیز هم گشت [illegible]

کلان بود آن بهترین انام ‌ ‌ ز بوبکر فرخنده خصلت [illegible] عام

ز اخبار چندین او بدانسته [illegible] ‌ ‌ که بر مصطفی وحی کرد [illegible]

بود در [illegible] و مهر القدر ‌ ‌ [illegible] ازان بیشتر

شب و روز میخواست از کردگار ‌ ‌ که [illegible] کند زود تر آشکار

شود آن [illegible] ‌ ‌ چه خوش آرزو [illegible] خالی [illegible]

همان دم که او دعوت اظهار کرد ‌ ‌ توقف نورزید [illegible]

ازین کار او رهبر نوجوان ‌ ‌ بشد القدر خرم و شادمان

که از دین بدیر [illegible] ‌ ‌ جهان [illegible] و شاکر [illegible]

[illegible] و را نام بود ‌ ‌ ببین [illegible] الله [illegible] نمود

[illegible] ز فرخ [illegible] برگزید ‌ ‌ که بوبکر ازو [illegible] بیشتر

سخنهای [illegible] او [illegible] اعتبار ‌ ‌ نمود و شد از جان و دل [illegible]

هر آنچه [illegible] شود [illegible] او ‌ ‌ بحجت [illegible] همه [illegible]

دگر [illegible] انبیا ‌ ‌ از و [illegible] اولیا

جوان گفت فرماسر را بیش ازین | نباید نصیحت دهم بیش ازین
نصیحت نبشند برو کار گر | و بر سنگ باران نبارد اثر
اگر چند او را نصیحت گران | بشیر آنکه بگذشت از دو میان
هران بد هنر را بسی کرد ساز | بلال هنر چند باشد خود ستاید
مروت ندید آنکه پاکیزه مرد | به چیز اندرون باشد از او گرو
برین کار رحمت نشد جمله بیش | نخستین گفت از نا رکسیت متیق
بگفتند بیهوده کان گر بلال | مگر بر ابو بکر بود ست مال
که با دانش از این رعایت نمود | و گر نه چنین هیچ با لطف نبود
همانا که در وصف آن کامکار | ز دستار و الیاب پروردگار
که از تحکیم نیست چیزی برو | که با دانش آن لازم آید باو
همانا که از بهر خوشنود یم | نقوب آمد از تو ز ایشان کریم
چو شد انچه عفو اندر کلام | بدا دانش همه مال خویش تمام
و در خاطر او بود آن بر وفار | و هر گاه گوید خدا وند گار
و چیزی به بخشید در رنگ عشق | نگه داشته چو نگهد دستش
مناسب نهاده و باشد خوشحال | خوش دانش و همی آن دلها

از آن پس کشد هر که انکار بود — هر آن قدر باشد هر او را جزا

همان قدر باشد آنگاه نیز — همانا بود روز دیگر عزیز

بهر هر خرد را به رسم بد — همانا عزیز باد و دوستی ایل از رسید

باحمد رسول حمید و مجید — نخستین چو بوبکر صدیق او را بد

برابر بصدق همه اهل دین — اگر چه بود صدق آن برترین

ولیکن همان صدق کعبه را — که آن او بود از کمال اعتقاد

که در مهر ایشان رفع نژاد — نباشد ببین یار رحمت برد

بانفس و هنگام بیند و خود را — کشد از جهان فتنه او را بلا

عمر دوستی دایم اهل آرزو — که بیند اشتهی اهوی از صور او

با رسالت او جمله از مشرکان — بگشتند هم کیش گرویدگان

بلال از یقین در دین حق چنگ زد — زمانی که عذاب و الم میکشید

امیه همیکرد قاصد بر آن — که او را ز ره راست گرداند عیان

بدو گفت صدیق بر جای بوا — بکن ظلم بسیار جور و جفا

بگفت او تو هستی بر سرم مهربان — بجز نفس اشتلاکی و از خیر پاسبان

ربیعه بن خلف تا خانه زار   وه اشتر کرد لب با یار غار
چو ابطال کرد رسم سالی اشکار   بکردود دهد از آن ناهوار
نبود در توقف سنا جنازو   نبی را بداد اکبر پاک خو
قبارا نزمان چون خود دو قلم   بعد و گفت پیغمبر نیک نام
میان بسته وزنه بود هر عدد   درا ابلغ کو بید ایک خود
از و بیشتر کن و مدت تو را   که با طرف نخواهد شدن ام خدا
ابند شرط کجا بنجاه اشتر چو بار   شد ساعت مدت گرفته قرار
نکا مرد سنجیده کارد ان   زهر کس بشنید نشان اندر میان
تمام ساعت هجرت بیامد خبر   که یار و هم آن گشت با در ظفر
زمقتند اعدای شان در نجم   خود و دیسا بر از خون و دل پر زخم
فلک چرخ ز نا النصر زنان قرار   کجا کار داد لشکر اعتبار
ابی بن خلف چند کو بیش از آن   بدو نیز خواهد بود از جهان
گرانمایه چندی که از عشر و طلبه   ز نقصان گرفت و ز نعرف خورد

198

سنه بنجیس بود کی کرد کار   ندانم از شانی وهمه از قجار

بپوشید سبز و بیامد پدید / چو شد وحی نازل به خیر البشر
در آنگه ملک سبز پوشیده بود / رسول خدا را تعجب نمود
بپوشید پوشاک خود اینچنین / چرا که بگفت روح الامین
که یا رب چرا امروز پوشید سبز / لباس ملایک نگردید سبز
همه حور و غلمان را این زمان / همه سبز پوشاک از آنکه دان
نوشت نیک کاری جهان آفرین / مر او را تهنیت و هم اینچنین
بیا و بر هم گفت آن بخت یار / که با کینه و ترک کن اختیار
چو بسیار گوید پیغمبر اثر / نشد گفت با بهترین البشر
دعا کرد خیر الوری کار آن / بیان از زبان کرم را بپای
همه روز او را خداوندگار / در آورد در دین و دار افتخار
به خیبر و غزوات بر دو میان / بگفتند با مومنان مشرکان
هم آتش پرستان برابر کتاب / بگشتند غالب تر و کامیاب
ازینحال بالجزم دانسته ام / که ما پیشتر سبز غالب شویم
شفیع الوری را ز یزدان پیام / بگردید نازل که در فتح عام
شود غلبه در دو میان بر مقام / نگردند باور دل کافرکان

امام محمد

ولیکن بشد چون رسید اندر لبان — سرش پس کشید بالا ز بزر و فروتنی

برای حدیث دلایل بیانی — دگر نیست در کار رای اهل دین

بیا میر بعد محمد به ما را — که کردی ز تو لم تکلف چرا

بگفتا که ای سرور قدر دان — بتحقیق در نسبه بودم چنان

ترا گر نه بیعت کند مردم تمام — با لبان شود صبح مانند شام

هر آنکس که حاجت بود در میان — در آید نباشد خاطر گران

از آن حق بگفتم ابوبکر را — خطا عفو کن ای رسول خدا

علی حاجت شفیع الانام — بهفده و نهار ابوبکر دید امام

رهند بکه او رحمات الست — صحابه به بیعت کی در [illegible]

علی اندر آن وقت در خانه بود — نه بی پا و ما در [illegible] خورد

ولیکن لا ابه [illegible] اعتقاد — چنان [illegible] ماک [illegible]

روز [illegible] پیام احمد داد کر — نگر دست بیعت النبی دگر

بعقلی چو انصار بیخود نشستند — که بیعت [illegible] عباده نکنند

بگوشید فاروق والا نژاد — دگر بو عبیده [illegible] نهاد

که بیعت الصدیق [illegible] — نمودند از صدق [illegible]

199

جهانی بود از اسلام ای پاکمغز — کز این بگویم و افزا ستغفر

که هر کافر ناپسند [illegible] کنش — سه تیری بگفتند آتش حرکتش

بباید یک معنوی شسته رگش — رقم یر دویم معنوی نگش

سوم تیری بودی شهی از نشان — اگر آمدی کار بی اندر میان

یکی تیر بی امر بیداد بدر — ور او امر یا بی بود بی اگر

همان طور بی کرد با ظلم کرد — دگر تیر خانه فتد بی مدد

دران ساعت مرتد آن کفار زد — همیدارست کم قطار بدو جا

بال و کرباز آن بد خصال — شدی عاقرم آن نکو فال

بخشش بی حکم پیر و وزیر — بکر و بد بر جا جنبان آن امیر

بیماری مورث هر آن بحیثیت — ابر مود بکر بر صدیقه ساز

که گوید بصدیق بابا امام — که از و شمار او نشود او امام

بفاروق صدیقه گفت این سخن — که گر گو بدیکان سان امامت بکن

امام تمام الشرف الادب — جوابش بداد او بگان فاروق ساز

ورا منع کردی پیایک باز — ابر مود کو [illegible] نماز

جواب گفت تکبیر ال مصدرا — بیا بعد تحریم و کلمه افترا

ولی آن بایا [illegible] برد

ز فوت رسول مصطفی چون خبر | در اطراف واکناف شد منتشر
بسی مردم [illegible] بیعت دین | بگشتند مرتد و [illegible] گزین
[illegible] دینی عظیم آمد اندر میان | روان شد بر آنها خود آن کاروان
کم اندکی مردم پشیمان شدند | پذیرفتند طاعت مسلمان شدند

بیا یاد عهد کریم البشر | [illegible] زدین برکشیدند سر
بدعوی پیغمبری بد ولیک | نبودند بسیار کس را فریب
همانا که بودند اینان سه تن | [illegible] مرد و یک تن زن
یکی بود زانها شر انگیز تر | مزور [illegible] و حیله گر
پلید اعتقاد و [illegible] مسیلمه | فروشنده جو و گندم نما
چو رحلت نمود حبیب خیر البشر | [illegible]
رسیدند [illegible] دین اختیار | [illegible]
همی کرد خدمت [illegible] | [illegible] دین برادران
هر آنکس [illegible] | در این زمره مومنان خادم است
[illegible] | [illegible]

200

ابوبکر فرخ لقب نام بود — هر شاه ملک شد و لطف یزدان بدو
چو از خلق فی دل بد او بود کم — که اشیا از آن جان بی بها
بکشید بر بر با ی بد بدید — در عبید شوراب و رب جلیل
و زنام آن کیش عالی پدر — عمر بود بن عثمان و دبیر
بهان زید بن ثابت بنام — رقم کرد مکاتیب وحی
ز لطف خدا صاحب شرط او — است و حبیبه ابن بندید و خوی کا
هر آتش بیش کند بر او بات — ملکها داشت صاحب عمدان بر بسیار
در صدیق با حسن بها غریبا بود — سکوک سکو داشت و بکبدو بود
بهر دوران او دین خیر البشر — پدر رفته شناسی نیکو سیر
دراز فرز خط بخت شد میان — جو لشکر کشید بر برد میان
نفرمود چو آن شه پدر همسر — شرف یافت از ذات پاک بشر
هر کوه ابرها روان — ابوبکر او را بفتح گران
فرستاد یزدان با ین نامور — بر اعدای دین و الفتح و ظفر
بنا کرد از ملک آشکار — که او دینا آن کار
زفرمان صدیق از شهر مصطفی — با او بود همراه و زنا عمر

زفرمان

ز مردان جنگ آزما صد هزار | همراه او آمد اندر شمار

بامر جهاندار زان بد گهر | نبی ولیعه بدان ای پیغمبر

تا مال کعبه اندر جهاد | تخلف نیارند اهل عناد

دهند چند گاهی شما را طلب | نمودند کز نخوت گروه عرب

دریافتند پر صولت و پرلنگ | نه بر خاکش کردن نیارند ننگ

نهیدار سر حکم خدا | نبایید داده احسن جزا

وگر همچو اهل نفاق آن کنند | عذاب الیم و عقوبت کشند

بفرمان صدیق خالد روان | بشد سوی آن مشت گمرهان

دلیران بمیدان کشیدند صف | نمودند بس کوشش از هر طرف

دراول بشد غلبه با طالبان | بردند ره از کرو بدگمان

در آخر خداوند نصرت قرین | بکردانید بازوی مومنان

بوجهی مقابل بشد آن رحیم | نقشش گشت مانند جزا رحیم

لشکر اندر قفای سپاهی بکشار | بگفت ای خداوند کار زار

تو توفیق دادی مرا در جهان | هر کشتم بد بدترین مردمان

بوقتیکه جولیهم ز دشمن کمان | بشد جمله از دست غیر روان

251

همگفت با غافلان بی‌خرد | که پیغام یزدان مرا می‌رسد
برآورد چشم آن پیام از زبان | که وند قرضی بخنده دهان
چو بس مخالطه آب آن بخت کور | یکی چاه افکند در آب شور
ز شومی بد ببینید بی هنر | خدا کرد آن چاه را شورتر

چو بر فرق گل دست لطف توخ روی | بر و منید مطلق بران فرق موی
تا آن باده کو میده زشت کار | لقب گشت کذاب اندر دیار
مجرب شد این قول دانا دلان | که چندی کند صرف که در جهان
بزاری و حیله بدروزگار | نور عاقبت گشته بر روی کار
زلوف و شاه صباح و غث | به گیسید کراه مرحم بیا
زبیدلو زر خواهی تا بجوان | به پیغامبری میگشت دی بیان
سخنهای بخته کفتی بیان | بلفتی در وحی آمد از آسمان
بسی جا همه آن خیره موهوم بود | از خرف سجع زلب میگفود
بیاورد در عقد کم هوش مرد | لا بهجی او سجده ممنوع کرد
از بس جهالت جهال گفتند جمع | به نزدش چو پروانه بر گرد شمع

ز دود جهالت

سپهدار را چون خبر شد بدید / که در پی خواهم حضرت رسید
دعا کرد و با هر یک آن گذشت / سیاه و سپید و سلامت گذشت
ز خلافت گزیده نیاکان سر / نماند بر کسی جز ابو البشر
ز مرش بشد خالد کاردان / سوی مالک بیم و نوید روان
چو کرد او بکیش خداوند کار / بدان خلق بکرد و بر آن دیار
بنزد سعید مالک و دم برکنند / ز کوافش فرستاد و شد وقس رسید
بگفت و در حلقه انجمن / بیاکه و در اشنا گوش سخن
چو ذکر فرستاد کرد کار / سپه رد بر شکوه کرد آشکار
که مرد شناگفته بود این چنین / ز گفتار او خالد راست بلی
بر آشفت و دل کرد بر وی گران / بگفتش که ای مرد جاهل تو
بنبید را تو گفتی ای مرد شاه / بکرد و تو رفت آن رها
از آن قول بد سلسله مرد شد / ز او حاج بخشش لیس بیش شد
سر شد که مغروق از آن تیغ / چو مرد بگشای بیاشد دریغ
ز شیرا چه ابو بکر و در خبر او / بیامد و در خند خون با جو
جواب خلیفه فاروق اعظم شنفت / بخندید و گلی صدیق گفت

گزیدم چو دین تو ای رب پاک — نمودم چنین غالب ما بلاک

همان وضع خوبست در آسمان — که کم حوصله را طلا را العوانی

بجنبد همی کند که سر انجام کار — برون آید از نهار نشر دیار

خلیفه چو بشنید این جهد سو — ز لشکر بسی سپه فرو برد سر

خبر داد عارض مر او را که زار — ز بر کشتگان کشته شد صد هزار

ز گردیدگان هشت و یکصد چهار — نمودند در کار دین جان نثار

بکردند فرخنده دین رسول — پس از جنگ اهل یمامه قبول

از آنجا حنیفه بیامد بدست — بخشید عطا کرد با کیک پرست

چو آن حیله کرد و بدو رخ نمود — ز لشکر باره مردم فریبنده بود

نکردند همراهیانش وفا — دگر بار گردید بر مصطفی

طلیحه کز آنجا حکیم بود مرد — چو با خالد نامور جنگ کرد

نگردید یاور ندید و روزگار — به هر سمت ز میدان نمود اختیار

بسی چند گشت و نوازش کشید — در ایام فاروق دین برگزید

حلالی خفیه چی بفرمان او — به لشکر بکر بن حوران کرد او

همه گشته اندر جزایر نهان — نمودند کوتاه تیغ رومیان

بکودای

نفر بود با خالد نام دار | نبز عبث کو دعا زم آمد بار
شبیه آمد با کافران هم نبرد | شد و چند جا پیه به پیه فتح کرد
بود مسند شاهی پاکیزه خو | دران رزمها بود همراه او
بنام اندرون نیز کار بسند | هویدا شد از دست آن ارجمند
و در انجا بجهای آن کامکار | شبه بود سلطان با کشش هزار
فرستاد کان شه رود میان | دو شیم الف بود نه کرد جوان
بران طاغیه آن طغر بیشه یلا | به بخشید فیروز مندی خدا
فغاری ره خانه که بیش | سپر را نهاد و شد بر لبت خویش
بنقل بیاورد در عهد او | سوی دین حق کعب احبار بود
زدان بیش بود آن هنر ور جهود | در اخبار مثلش دگر کس نبود
بگوید چو عمر او دین گزید | بعهد نبی نیک او را ندید
بقیصر فرستاد پیغام را | نبود آن نیک انجام را
که گوید باو هوشمندی اگر | میچان ز دین خداوند سر
سخن هر چه گفتم اگر نشنوی | 203 سرانجام حالت پشیمان شوی
فرستاده چون رفت نزدیک او | بگفت آن سخن بی محابا بود

که خالد یکی مؤمنی بیگناه — بکشت و نترسید هیچ از اله
چو آگاه شد خالد پرهنر — ازو نار حق گشت تا دل بجر
بدربان صدیق رشوت بداد — در پنهان ره او به الملوک داد
نخستین ز کروبیان خدا — برشوت خود او دست بنمود وا
بصدیق خالد بگفت ای امیر — شنیدی که از پیغمبر بی‌نظیر
نهاده وست سیف خدا نام من — بگفت فرمان ده پاک تن
پس او گفت ای نایب پیغمبر — ز تیغ خدا مؤمنان واکشد
بمانی تا چرا را بشرح و بیان — که آن حق گزین کرد خاطر ازان
خلیفه بسندید گفتار او — ز سنجیده تر بود اسرار او
بر او را بغار دفتر روشن روان — حضورت بشد قایم اندر جهان
دگر هست جاسوس بر کشتگان — روان کرد آن پیشوا مردمان
ز غنا وان زن زنا او فغار — نگردید بربسته رسم عفاف
چو گفت آنکه آن برگزین اله — ز توران و ز ایران لشکر بپا
چنان بست گفتار دانا دلان — ز هستند آنکه ز کار جهان
و ز آن ملک اقبال فر و بهی — نماند او ز وفا کند خسروی

خلایق گرفتند ارشاد از او | بنودند آداب دین یاد از او

کسی چند در طاعت و هم جهاد | بکردند و آرام تن در نداد

کسی را که بگذاران سرفراز | ز بسیار فیروز گردید باز

ز گفتار و کردار روشن ضمیر | مشوش نشد خاطر هیچ پیر

بهر یک طریق پسندیده کرد | همه هرچه او گفت سنجیده کرد

در ایوان او عاکفه سالکان | رسیدند و بر بوسه [illegible] آستان

بتوفیق یزدان جو [illegible] | بکردند [illegible] و [illegible]

بکر [illegible] بجز و خلق خرم کرد | بگفتند [illegible] کار خوب مرد

سزید [illegible] ده روزگار | چنین بست [illegible] گردی [illegible]

بگفت ار نه تدبیر [illegible] کنیم | [illegible] که [illegible]

[illegible] را [illegible] | کفایت [illegible] از [illegible]

و [illegible] خوردن [illegible] | زمینی [illegible] و [illegible]

عوض [illegible] گرفته [illegible] | ز [illegible] یک [illegible]

بعهد [illegible] خود آن [illegible] | بهر [illegible] [illegible] آدا

چو شد وقت [illegible] | د [illegible] جهان [illegible]

ولیکن مرا او تواضع نکرد | چنان گفت شه با همه پیشگاه
نکردی تواضع مرا از چه رو | چه حکمت در این هست بهر خدا بگو
سخن فهم سنجیده روزگار | بپاسخ نمود آن شه کامگار
تواضع در مردم و آیین تست | هر آن نسبت آن تواضع که آن درست
که هر کس با تو هست در رو برو | پسندیده بس بود و بهر [illegible] فرو
تواضع بباید که [illegible] | نمایند شیخ است [illegible]
برای خلیفه جواب پیام | فرستاد دستار که امام انام
همین شب در خاطرم آرزو | در آنجا بیایم بنزد یک تو
زخدمت دور از جاه خود بگذرم | هر آنچه که گوئی تو فرمان برم
خلیفه بفرمود او را خدا | نگو خواهد ار گفته آن بجا
چو آن مرد بشنید از هر سلاطین | که [illegible] بر هر کس از موقعی
بیا که [illegible] نمود | چو آگاه شد [illegible]
نگو بشنید تا آنقدر کرد [illegible] | در آن [illegible] نزد یک [illegible]
بگوید بگفت آن [illegible] | [illegible] که آن [illegible]
نگیرند میراث از یکدگر | نه از جد و وارث ز پور و پسر

بغفلت اما

که از قیصران سرور بیهمال — هزار شهر بودند سمت شمال

و لیکن دو دیگر فروق آن نام و در — برابر لقبه یکمیخ البشر

قحافه پس از مرگ شهزادین — نه یاری نمود و نه خاطر خویش

بگفتند شیر از فوت فرزند پسر — بکرد از جهد و بدولت غم اثر

بگفتا چه نام ز آن خوب تو — چهل در جهد و دست هیچ آرزو

نخست ابو بکر البشر بکرده — و زان سرور او را خلافت رسید

نجار اندرون شد موافق بدو — جهان آفرین کرد او را شاد

بدو معتقدی آنکه گشته بود — که شد از فضیلش ارکان را وجود

سبب شد بش آنچنان دستگاه — [illegible]

اگر چه بسی چند حول دگر — چه حاجت نمود ازین خوبتر

چهار و دو هم سال او هم روان — [illegible] جاودان

گو و سالت هفت اندرین کهنه دار — بگفتم [illegible] او را خدا

باقی هر جا کسی کار — قرینش بیش از شمار

265

نغاروق اعظم که نامم یقین — که از وی هم باشد آیین دین

که از بهر خواهر خود از پسر — ز دلاوران سختی مدد کار شهر
بپاسخ بفرمود آن ابله بدگهر — کنونم ز یک خواهر است این پسر
بگفتش چه دارم ز یک یار دار — عجب نیست کز ابلهی او کرد کار
چه پیر آورد دختری در جهان — سرانجام شد آنچه گفت او همان
بیاورد و در عقد آن شوی شوهر — ز شوی زن یک دختر نیکو سیر
ز سی پور و سه دختر از آن نامدار — هویدا شد از کف اندر دیار
که هر یک از ایشان بدوران او — جهان جهان در رسیدن ز احسان او
در آخر جمالی چه دیدیم — سنه بود هجری سی بالا دهم
در ماوای او گشت دار السلام — درین مرحله بود سعدت علم عام
هزار بود جهان رنگ و بوی وفا — هنر بنده بعد از ... غا
هر آنکس که یاد آرش هر یکی خوشتر — مداند هر این سعدی جهان گشتر
زنا بود خورشیدان نام دار — شکوه ... اسماعیل بخشیده کار
بقول است سید از فشورانی — نخستین کسی کو نکرد هر بدگمان
و منکوحه کس غسل میت ... — هر آینه بود آن مبارک نهاد
چو بس معتقد بود با مصطفی — پس از فوت مولی او یافت جا

از دم دادار

دلاور روان شد خروشان چو مست | برین عزم تیغ برهنه بدست
بره اندرون گشت او را خبر | که خواهر و پرسه بخیر البشر
بگفتند قرآن برو دل نهاد | بشد تند چون آتش از تندباد
زکین او در آن گشت قاصد بران | که سازد جدا از تنشان روان
چو نزدیک آن نیک بنیان رسید | صدای ز آیات قرآن شنید
که پروردگار حمید و مجید | که از قدرت خویش پس آفرید
هر آنچه که در ارض و در آسمانست | دگر هرچه موجود ما بین گشت
به تحت الثری نیز هر چیز هست | هر آینه او جمله را مالک است
سخنهای پوشیده و جهر را | همی داند آن رب جل و علا
بجز او خدا نیست دیگر کسی | مر او راست اسمای حسنی بسی
بگفتا بخوانید بار دگر | چو خواندند شد بر دلش کارگر
بگفت این حقا بجز والا کلام | لعین سست شد در زخشم پیام
بینداخت صمصام را از غلاف | بر افکند بنیاد کین و خلاف
خواهید آن همان آن صحابی | سبر گاه سر زفتر بار زنان
چو آمد جهانجوی اندر نظر | بشد همچو دو در ثریا قمر

261

شد از نجم کوب آن ستوده تبار — به پنج و ستّه کس در میان انتظار
عدی و رواح پسندیده خو — بزاینده عبدالله از مطلب او
رباح و دگر قرط نیکو لقا — همان عبد عزای کار آزما
خود بیشه ثعلب کامیاب — هنرمند و خنده طالع خطاب
بگیتی درون بهترین عباد — ازو هفت تن در میان نیکزاد
ز فاروق آن سید بی‌همال — فزون بود هفت و چهار و ده سال
شبیه محیط وحی از کارساز — طلب کرد از روی عجز و نیاز
ز بوجهل یا بو الخطاب را — خدایا شوی دین حق رهنما
ز جمعیت و قوم خویشان — فزون بود در زمره منکران
ابو جهل بد بیشه و بد هنر — چنانچه گفت فردای آن نامور
ز از خواهر شیر انمه کامکار — پدید آمده بود در روزگار
ز ای نامور خیر اندیش من — بیاری سر احمد از پیش من
بکالای آن او قبه صد هزار — رسانم ترا با شتر جات قطار
ز از وضع او دل به تنگ آمده ست — همان دست در زیر سنگ آمده ست
دوین عم مراک گوی حکم ک — ترا بهتر از جان شمارم غلام

والله اولا

بماند بر دنیا با گذاشت — که از فرع و اعلات از کما نبات

چو فرمود داداب هر دو جهان — هر آنکس بیارد که بیش بیشینیان

بجنت برم از لیر آمد کلام — قلیلا بیابند آنجا بکام

همی گفت کای کارساز عباد — گرندیم با وجنت از اعتقاد

ز بیچیم کردن ز فرمان تو — تا بیم از خاک کفار رد

نکردیم ما نیز اندر نعیم — رها اندکی را کنی مستقیم

دگر بار شد وحی نازل چنین — که از اولین و هم از آخرین

بسی بندگان را بداد السلام — ز روی ترحم به بخشم مقام

چو در بدر بیزدان بخیر البشر — ببخشید بر دشمنانش ظفر

از آن مژده صدیقه جشنی بساخت — زنی اندر آن بزم دف می نواخت

رسول خدا چون رسید از سفر — بفتح و بفیروزی اندر مقر

حضورش همان دف در آواز بود — ز اصحاب بعث صدای شنود

در آنجا بیامد چو آن نامور — نیامد از آن دف صدای دگر

عمر در صلاة المعجزات گو — خبر داد از فرد اقبال او

ز شیطان ما مردم دیر در کار — ز خلف عمر بمانند فرار

۲۰۶

بپاکیزه دینش زبلا خیانز — بیاورد ایمان و شد سرفراز
نمود آنچه دعا در حق او اثر — که در رونق دین اثر بیشتر
چو او فرق در حق و باطل نمود — پیمبر بدو لطف شامل نمود
گرم گفته فاروق نامش نهاد — خدا نیز بر وی بیکبار دید شاد
ربود جهان زان کارش تنگ دلک — بغیرت در افتاد و چشم قزلبل
چه وصف جوانمرد فرخ صفات — دگر چار و هم غزوت حالیات
ازان بیش از لطف و فضل خدا — بگرویده بودند بر مصطفی
که داخل بکرد دید آن ارجمند — سرش گشت از چرخ کیوان بلند
همان وقت روح القدس آشکار — شد و گفت پیغام آمرزگار
در کافی سنم هر ترا ای رسول — دگر هر که گفته ت دینت قبول
هنرمند صاحب خرد دل صفا — خبی کو اظهار دین با مجتبی
درچه ام مشرکان سیه روزگار — پرستند اصنام را روزگار
چه لایق ما باحق پرستنده نهان — کنیم از هراس نکوهیدگان
صباحش نماز آن کریم الامم — آورد کعبه با قوم خود در حرم
بخود بود بعدم بپا هر ازا — شد هی کس هر آنچه میشد هم

بیک وقت میخورد و خیر الانام | ابا زوجه و صدیقه با هم طعام
در اثنای آن دست فرخ عمر | بانگشت صدیقه بر خورد هنر
رسید و لشد عائشه شرمسار | خود و هند با دیگر نمود آشکار
که گفته دعایم اگر مستجاب | تو باشی نباشند هان در حجاب
هم آنگاه فرمان آمد ز کار | که پیغمبر خوب خود پرده دار
رسید اینکه با مومنان را بگو | بگو تا نه بینند بیگانه زنان
همین حرف با عورتان خیر گو | که پنهان و پوشیده دارند رو
بجز شوهر و آنکه از صلب او | نه راحمد شوهر و از پور شو
همان از کلید رو هم از پدر | هم از پور اخت و دگر از پسر
ز پور کلید رو از تابعان | در شهوت ندارند بر عورتان
هم از مومنات و هم از کودکان | دگر آنکه باشند مملوک شان
ببم و بجا لو اگر چه نکاح | نباشد بپاکیزه تر دین مباح
ولیکن نمودن بآنها روا | نگشته ست در شرع خیر الوری
ازان رو که شاید بر انگیختگان | نمایند شان حلیه وحشی زنان

208

هم او را دایه جان را جز … زاو عطف آن یکی جا سیر
هر دو قوم بعضی پیام آوران … شدند آن ز میغ جهان بندگان
هر فیاض کشنده رزق و جان … لقمه بودی با آن جدا ان
در جنین قوم باشد جان گسل … بود بود خطاب عادل عمر
همه را می‌شنید آن بر کرسی شکوه … هر اهل موافق به خطاب بود
بیار راست آن با کدین و رجال … هر دو کار با سلامت اند سزا
درست این سخن گفته معروف … ز اسلام از وحشت او بیافت
چو گفتند جهان روشن ولی … هر میکائیل که روح از آسمان
رسانندی بر ایشان خبر و اخبار … یا بشندی عدو شد در دل افکار
ز جبرئیل چشم هست گفتار او … نداریم با در جبرئیل خو
بگفت آنکه بر منکری بیجد … هر دوان جبرئیل کینی و حسد
هر او را میکائیل هم خصم دان … نبی را شد دوی بر طبق آن
هر کس که با حق هر جهان … در با ملائک و پیغمبران
بود خصم جبرئیل و میکائیل … خدا اند عدو بیشتر گشتی عدو
در جدا نا جنود نفس و جان … بلد ریب و شک دشمن کافران

۱۹۹ · ۱

از خطاهایی آید اجتناب — هر یا جبید در هر جا عالم صواب
همی خواهد ایشان را پاک غم — هم در هر تو شنیدن و با خلق
هر آنچه در دنیا کشند کار — عداوت و بغض آید اندر میان
هم از ذکر یزدان بماند باز — کنند از ادای نماز احتراز
از آنجمله مر ایشان این بلا خطا — بود دست ممنوع ز نیکوکار
خبا باشد که خواهی حق برست — ششم چهار و جه اندر بی حرمت
یکم آنکه باشد خداوندگار — نخستین بیان کرده است از شمار
دگر از شیطان و نه از لام خیر — مقدم شد و آن سیوم ز بیخبر
چهارم نه اعلات سلطان مرید — چهارم از گفته است او را پلید
بیان بجنبش کردن از روی حذر — نو یابان آن خالق داور
ششم و اغنیای جنبش و بغض و کین — از و مسود رحیم دان بالیقین
بدان هشتمین وجه کاین چیز جد — همی از دل الله ز یاد محمد
هم آنکه جدش باغ ست از نماز — نخستین بماند ایشان نیاز
دهم آنکه از ذاهر از کار — کنند منع پاک الله شاد
چو خواند آنکه کلام و نعت عارفان — در ابواب منع ز ذکر خود کام

209

چو در باب خمر از خداوندگار ... پیامی ز پیغامبر آمد سه بار
نخستین بگردید نازل چنین ... هم از رطب و انگور رای مومنان
شما را رسد رزق طیب درست ... دگر آنکه از وی بگردید پست
سوم بار وارد شد انجلام ... تا آن سرور رهنمای انام
که در خمر و میسر گروهی ز تو ... سوالی بکردند پاسخ بگو
در هست اندرین کارها بس گناه ... ولی نفع نیز هست مر خلق را
در و در حالت مستی قریب نماز ... نیایید در آیید اصحاب نماز
گناهست چو جمع در آن یافتند ... ز شر شریع خوبس بر تافتند
نبوده است جمعش نهی مطلق در آن ... نگشتند تارک همه مومنان
بنا که ز سنگ بکی مرد مست ... سر سعد وقاص روزی شکست
عمر گفت ای کارساز انام ... کس این چیز ناپاک تر ساحلم
مطابق بدو خواست آن نامور ... بشد حکم یزدان با کمال قشر
در گوی آن تکه کسب صفای ... زبید خدا از روی جمع و نقای
در حرمو قمار و بر پرستش بتان ... دگر نیز از لام سنگ بکلما ان
بدانید از اعمال دیو لعین ... نجس تر نه آن رو شعبه دو بین

ادی طاو ۲

چو هم روز اول رجوع از جهان ... خوا امید بر سمت دار الامان
نبی گفت روزی یکی را ندا ... یکی هر که گوید که کیتی خدا
یکی هست و داند رسولش مرا ... بود در روضه خلد مسکن ورا
بگفت آن هنرمند با او چنان ... مبین تکیه الکتر سی مومنان
ز طاعت و تقوی بمانند باز ... بخفتند در دام شهوت وآز
بیا مبر بپذیرفت گفتار وی ... شود فیض جان آوری بار وی
بفرمان آن سید متقی ... بکردید موقوف دادن ندا
ابو بکر وقتیکه بیمار بود ... خلافت عمر را مقرر نمود
چون این فیض سبحان او را رسید ... بکردید کان گشت امور ارشد پدید
بکو جند جعی به بعضی کسان ... برین امر کردند خاطر گران
درویی سخت گبرست در ما دیم ... از بخته تندی ابر دو کنیم
علی گفت بعیت بر و بیشتر ... کنم گر به تکذیب باشد عمر
در آن نامه هم درج او را بخیل ... که فاروق گفته مرا جانشین
پس آن شخص دیم بلا همه مردمان ... مبارک خبر گشته فرحان بر آن
فضائل ز وصوری و معنوی ... هم بجد و انبساط ام مثنوی

[illegible]

210

کسی را که در منزلش بود می ... فرو ریخت بر کشد خاطر زری
سنه بود هجری یکم با چهار ... که شد وحی والله برین هر دو کار
ز تقصیر بخشنده بندگان ... بدانا ترین پیام آوران
چو الیوم اکملت نازل بشد ... هر آنکس که بشنید خوشدل بشد
ولی آن سخن سنج باریک بین ... بگردید اندوهناک و حزین
بگفتندش ای مرد سنجیده نظر ... ازین وحی شکرانه آور بکار
که کردند کامل ترا امروز دین ... خداوند هوش و خرد داورین
چنین گفت دانسته ام زین کلام ... که شد بر نبی بسته بال پیام
بدین بیت کو زین رباط که در ... در اندک زمانی گزیند سفر
نهم ماه ذی حجه و جمعه بود ... که این آیه بر مصطفی شد ورود
بگفتند اهل دل صاحب یقین ... که پیغام آمد زما بعد این
از آنکه چو هشتاد یک روز رفت ... وی از منزل محنت اندر رفت
بقول جماعت سخن یاد بین ... در آن حول شد اتفاقاً چنین
که ذی حجه ماه نیکو اثر ... دگر ماه عاشور و ماه صفر
رسیدند در نه و عشرین روز ... که آخر که سالار عالم فرو ز

دگر عله آید ازین هر دو کار — بمیدان بیاد و بکن کارزار
فرستاده چون رفت نزدیک وی — دلیرانه گفتش که ای نیک پی
بفرمود گشت و علیک السلام — ازان پس بمود دشمنی را پیام
لبش کرد مهر آتش خشم او — پراگنده گفت آن پراگنده گو
هم بر پسنده بود چون جواب — بگویش که ای عمرو آلوده جواب
همانا که گوئی فراموش بادا — ترا گر بسر شد امیر دستگاه
مرا بار شد بلعم کوی جنابی — نداری مگر یا هوس یا دل و دین
سخن بیاد باید ز تو باید بگفت — وگرنه بود فرق با خاک جفت
بفرمود تا هر یکی دم زنند — بیاران خود این را مسلح کنند
بمیدان در آمد باهنگ جنگ — مگر بود از زندگانی به تنگ
بلال نکو خو چو بروی رسید — تنش پاره درید و سرش را برید
همه لشکرش در بلا او فتاد — کسی سر بداد و کسی پشت داد
گرفتند غنایت فتح سپهر — زکف زر لبیا رقطار زر
ز نقدا و ز دیگر سلاح و دواب — فراوان گرانمایه جنس از حساب
بخروار تا مشک و کافور بود — و دیگر چیزها که نتوان نمود

211

زانجام واحد آن پاکدین
ببندد ربک فردوس بر روی تان

مغیره عمر را بگفت اینچنین
بگویم ترا آخر مومنین

که مرمومنان را تو فرمانده‌ای
بجز بعد ترا نام فرمان دهی

چو گوید سلفی مرین سرفراز
خطابش همان شد از آن روز باز

زما بعد او هر که بر جای او
نشست این لقب یافت آن خوبخو

چو شد سعد وقاص کیفر ستان
ز امرش به تسخیر ایران روان

شه یزدگرد این خبر چون شنید
ز اندوه چشمش نعیم لب بلب طپید

بفرمود تا رستم جنگجو
که هم پیش او بد و هم خویش او

رود رود با وی که باید نبرد
نشاید درین کار تاخیر کرد

بدو افسر و تخت زرین بود
در تقطیع و شان آتش بکرد دنیا

همه کاویانی علم ساز بود
سپردار آن کم اندیش نا خوبجو

بهمراه او کرد چندان سپاه
که بر مور رجه تنگ ترگشت راه

خوش شاه سعد لشکر بی کو
برش شعبه مرد سنجیده بود

ازو بیم الحربکن اخشیاد
والا بعد عزبه ان نامدار

دگر رنج جسم خود و بگفت / که رسته زند با بوز صدای جفت
که گیهان بانو خود او نام داشت / نکو خصلت و نیک انجام داشت
جوان مرد و سعد نبرد از ما / زبان غنیمت بیان معنی ...
فرستاد و چون کار و بانه فرستی / بر آن کو هر سخن وز ردوم غش
بیابانیش زشتو پرستندگان / چو بر سید با سخن بگفته شه ای آن
غذیدست آن مانند ای روزگار / نبی حقیقتش را کنه کس شمار
فرید و ان وعیل بشیها ن جسم / نسب فرقان ازار ستندان علم
که او رنج تنهیر کس در شده تر / اگر هیدا رسته از گا ن قطا کرد

212

ورو همیدران وقت آنها نبود / از بس بشنیدند غیبش مرا
وکر بود پر ز سبب و عیب اند با ما / که رفته گان بلا شده ای از نشاط
مقلات حافرت و الماس باشد / و در جهان بر از چشم افتاب
بها ما دوستی در صحبت بد کمل آن / بخورد سب عرش کم و غمش ازان
کرست آن بکستر وانا فرش است / هدام نو روز و دو بیش ما
زلیس همست آن بکنر برا آمد / سلکت و هر کس ازان بهره ولد
رسید بحجه زران قسمت سی / شد الغنی و نیا و اندامها

الا ای هنرور ز فرهنگ چیست　　ز حشمت و جهل رطلب باکات بیت

بود جبت لشکر سترش اگر　　بمیران ورودن رطلب آن اشعر

دران جنگ از زمره مومنان　　بنشین الف کس آخر آمد بپایان

از آن پس خود آن بیجرد ناجدار　　بیاورد آورد ره چند بار

چواند رو باب دختر شش رفته بجد　　غلامش و تر و دنیا و رود بود

همه مال و حشمت بتاراج داد　　سر از بیوفایی بصحرا شهاه

چو دخت جفا جو کشند اسیر　　رخساره وقت روشن دل انفاق کیر

علی گفت با دختران ملوک　　بجای آورد از حسن سلوک

نکو بود کز و یخ عالی مقام　　هر شد با یکی عقد نالث امام

یکی شهربانو ورا نام بود　　ار سجاد آمد از و در وجود

نبی گفته بود ست زان پیشتر　　از در کهر ماه مرینی نا بود

در آن گه جهان آفرین غفور　　بود خاصیت کهش مانند حور

امام همام ابن عم نبی چون شنید　　پس عوریان درنکاح آورید

هرست هدیه ست آید آن نیکو　　بکلام نمود آنکه بسا بدو

هر آن خوب اطوار و خوش[illegible]　　خداوند آورد در عقد[illegible]

[illegible]

نبرد یک گروه دمادم چنگ
شد و کار بر مومنان گشت تنگ

در آن وقت میخواند خطبه عمر
زالهام آگاه شد زین خبر

بفرمود از جیب خود جاه
که ای ساریه کوه را کن پناه

ز قدرت خدیو جهان این سخن
بگوشش سپه شنید و دشمن شکن

بفرمان سالار خود کار کرد
پس از ساعتی باز پیکار کرد

لبی کوتاه اندیش سود و بست
لبی تیز را سینه بود سر شکست

سپهدار شان روز میدان تافت
سپهدار گردید کان را نیافت

بسا این عمارت پسند بنا کرد
بفروش شد اسلام از جهد او

چه سنجیده کار است صنف قبل او
ز البیار کش ره حق نمود

بر دو هر دو وقت بود نیز
برافروخت رایات دین العزیز

همان عبد رحمن خوش خو جوانی
در سر لشکری دولت در ستانی

بکابل دران گیتی آمیز کار
شد از کوشش و سعی او انتظار

همه اهل موصل و کلزیب سال
بدو در رشی جا خورد در دین خدا

بحلوان در روی نیز اسلام شد
بعد بو پر در بیان عسر و آرام شد

بکشتند اهل مرز و دریا
مسلمان و ملکم آن بیشوا

213

نقطهٔ قرشاد و قرین راست — [illegible] را جنبش [illegible]
که در روم یکی بخشش غریب [illegible] — که تو [illegible] شود [illegible] خلق [illegible]
در آن وقت بود هر آنچه او — [illegible] الف [illegible]
هر یک نصیبی رسید آنقدر — که اگر زر و مال نفس و دینار زند
بود هر کسی را که همت بلند — خبر [illegible]
نصیب آنقدر که دین بود [illegible] — رسید فتح [illegible]
به سردم [illegible] — [illegible]
که [illegible] بود [illegible] — [illegible]
همچو [illegible] — [illegible]
گر ز نامه فاروق [illegible] — [illegible]
ره در رسم و دین رسول [illegible] — [illegible]
پسر وائل [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]
باد و صلح کرده [illegible] — تجربه که مخلوق باشد [illegible]
بحوالی دولت [illegible] — [illegible] فارسی [illegible]

جزو بلکه

در ایام خود گفت آن ارجمند　　چو بشناو ما را بمهرش پسند
نخستین بعهد خود آن نیک مرد　　پدید این خود یاد و پیمان گرد
سرانجام او را چو قابت غرض　　ازین کار آن عزم و طلاک رسید
نبود [illegible] این ضابطه در جهان　　بکار [illegible] تا بعد آن
روان شد سوی شام چون تیر چرخ　　در آنجا و ره گشت او سال چند
که اینجاست طاغون بکر دیدار　　بجو نزد اصحاب ابل شیار
امیر جهان [illegible] خاص سال　　بکر واند در مصر فرمان روا
شد قبطیان چون [illegible] جنگ　　نیابید رنج آنچه جوت از جنگ
برای صفا دین [illegible] خرم　　نیا [illegible] تاب برم
سوی خانه خویش [illegible]　　نهی گشت از معرکه جای او
سپه سر کوه و بیابان [illegible]　　[illegible] کرد [illegible]
[illegible] و آن [illegible] و سیم و آلات جنگ　　[illegible] ساز جنگ
بگفتند روزی [illegible] بان　　که در شهر [illegible] آن جهان
که هر [illegible] طغیان کند [illegible]　　عمارات [illegible]
بمردم [illegible] جای [illegible]　　نیا مند [illegible] جای آن

جز این در قری و بلاد دگر
نشد دین خیر الوری مستتر

زنا پاک مردم جهان گشت پاک
سر اهل طغیان در آمد بخاک

سپهدار بیت المقدس چو دو
پذیرفت جزیه و شد صلح جو

چو کرد این چنان حکم آن بی‌نظیر
بشام اندرون بو عبیده امیر

پی کوشش و سعی در کار دین
در آن ناحیت شد از آن حق گزین

امیر دمشق از ره انقیاد
باو نصف اشیا و اموال داد

جهان گیر فاروق دنیا جلال
ز البلقات و در سودت بیهمال

ز اسکندریه ستانید باج
مراد خدا کشور نصاری خراج

موافق بتقدیر تدبیر داشت
مگر چشم بر لوح تقدیر داشت

[illegible]

چو از حمص شد بو عبیده روان
سوی خلد منزلگه جاودان

بامر عمر عامل آن مکان
نشد ابن سفیان حاکم بشام

در آنجا بسی شد بسی تیز کارزار
بکرات و مرات جنود روم

چو بر اهل قیصریه شد روان
مکرر دید منصور بر آن عیان

مراد دل کرد فتح جانب لیب
بمکنت گرای ملک عرب

در ذکر ابوبکر

دگر هر کس آن بود طغیان نکرد | خورش دین و آیین بر ناکسی برد
خردمند فاروق روشن روان | مقرر نمود بر ذمیان
که هر سال جزیه دهد مالدار | چهار و بیست درهم دو بار
کسی کو که باشد وسط حال او | چهار و بیست گیرند از او
بود هر که درویش نصف از آن | بباید ادا تا بود در امان
گرفته خراج آن گروهی سلیم | نه هر جریب تخم نه و یک درم
بنی تغلب از خود کجب نوم | ز یثرب جدا گشتند در ملک روم
هنرمند فاروق فرخ سرشت | به فرمان ده روم نامه نوشت
که آن مردمان را بفرستی ام اگر | نخواهی فرستاد ای نامور
یقینت بود هر که روی زند | دوبین ضلعه باشند و بدسر بیاد
فرستاد آن زمره را مرزبان | خلیفه بپرسید زان گمرهان
چرا که بطاید زمن جزیه کار | بگفتند از جزیه داریم عار
قبول است دادن زکوه از اثیر | بپذیرفت درخواستشان حق پذیر
پس از چند که زمره بدسیر | ز پیمان محمد برکشیدند سر
بعمال فرمود آن پاکذات | هم گیرند از ایشان مضاعف زکوة

وضع مالیات بر نصرانیان

۲۱۳

یکی دخت دوشیزه خوب چهر بحسن و لطافت به از ماه و مهر

از ایشان نباشد بری و رهان به و در روی بنهم آب کرده روان

سه ماه اند و یک هفته باقی هنوز که آن حادثه آید ای نیکروز

سپهدار در لحظه گفتارشان نگارد وقت ما الا دین پروران

نوشت و روان کرد نامه چو باد که آیا چه فرماید آن نیک نهاد

خلیفه رقم کرد کاین قسم کار نه باید در این عهد کرد آشکار

که در شرع ما نیست این روا رسانیدن آزار بی جرم را

فرستاده ام کاغذی پیش تو بهنگام طغیان بیفکن در او

چنین بود در نامه نامدار که ای نیک داری اگر اختیار

بکن هرچه او را بدانی صواب والله خداوند روز حساب

نخواهد پسندید که توبیان رسد بر کسی از جمله بندگان

ترا باز گویم کمال قدیم چه دشوار دارد عزیز و حکیم

همان کس چه بسیار لوازم ترتیب هر آینه بر خدا آن کار رفت

بسیلاب چون آب گردید تند سپهدار آن نامه در وی فکند

از آن شد شورش و تندیش ناپدید کسی را نه سختی و ایذا رسید

دادار او

چگونه بدانند کار آگهان ‏ ‏ که مدت چه بگذشت اندر میان
ستوده بباید نوشت آگهان ‏ ‏ که مفهوم گردد بخوانندگان
که از روز تحریر تا روز حال ‏ ‏ چه مقدار از آن رفته ماه و سال
صلاحی در این باب از موبدان ‏ ‏ چو پرسید گفتند دانشوران
که اندر دیار عرب عام فیل ‏ ‏ نویسند ای کام کار جمیل
نگارند در روم آن سال سلطان ‏ ‏ که در دهی سکندر شد پادشاه
در ایران نوشته هر کسی شهریار ‏ ‏ نمایند تاریخ او را شمار
بگوئید تا نویسند آن عام سال ‏ ‏ چو از عام زائید خیر الوری
دگر نه لیکه آن بر وقار ‏ ‏ شد محیط وحی پروردگار
بگفت آن نیکو بیت والدیم ‏ ‏ که زاغاز اسلام بعثت کم
ز آن نامه را منبع فیض وجود ‏ ‏ خلایق هجری مرین نمود
که غیبی رسول گرامی نژاد ‏ ‏ وز آن وقت او در تریقه نهاد
جهان واقعات عجیب و غریب ‏ ‏ شد از قدرت کارسازی عجیب
در آن سال هفت و دهم بود عام ‏ ‏ که رایج شد این رسم اندر انام
ز حکمش دبیر عطارد قلم ‏ ‏ بیاورد اصحاب را در رقم

216

چو او کرد دیوان عباس را — شد این رسم در جمله فرمان روا

یکی زوج خیر النسا برکرم — نوشتی مکاتیب آن محترم

دگر زید ثابت در ان کار بود — بدو زید ارقم مدد کار بود

دگر عبد رحمن نیکو مآل — نمودی در این امر غیر اشتغال

قضای مدینه کلامی نهاد — به پور احب زید سنجیده داد

شریح ابن حارث بکوفه درم — قضا داشت از حکم آن رهنمون

همان قیس بن عاص پاکیزه خو — بُد قاضی مصر در ره راد او

ز بس غلبه خواب زان رهنما — نماز صباحی بشد چون قضا

صلاحی چنان دید آن نامدار — که در بانگ صبح موذن دو بار

بگوید ز نوم است بهتر صلوة — چه نیکو روش داشت نیکو صفات

چو جمعی یهودان اطاعت کنان — بگشتند گفته عمر پاک دین

بمسجد ببوسیدن خطی امان — که آزاد باشند محفوظ شان

ده و هفتمین ماه شعبان درو — نوشت آن بشد بیانیک خو

خلیفه بفرمود زین روز باز — که بشد بعد روز کاری دراز

کسی کو نبندد ز خلق شکوه — بیابند در هر دو دارا آبرو

تو بر ضعیفی ستمگر مدار — نه از بیم آزار بیمایه خود

چو در کار گیتی بهر شیوه — نعیمی نبیند است هر کسی که روا

تا بسایش مردم آهنگ داشت — ز آسایش خویشتن ننگ داشت

بسی کار سنجیده زو شد پدید — به بسیار کس بهره از او رسید

دم آن گرانمایه در روزگار — نشد غافل از یاد پروردگار

خلایق در آوان آن محترم — ندیدند آثار جور و ستم

یکی بود تاجر شه روم نام — که بود دست در زر مرد ...

ز شخصی به تقریبی آن کم خرد — برنجید و او را یکی مشت زد

بفرمود تا جورش چو بیچاره کرد — بگفت آن سر سرفرازان حکم کرد

چو تو نیز بر ظالمی بطلبی خبر — یکی مشت زن تا شوی سربسر

چنین گفت رومی که ای مقتدا — منم مست هزاران وزین بینوا

شنیدم ز است غیرت ز دیگر کسان — فزون از شکوه و گوهر برابر ...

بفرمود در دم عصا بار تیغ — بجد و فناد سر مشلی نکرد

بگفتش سیه بخت یکی مرد کو — که بنیاد گشتم منم از دین تو

217

نخست اسم عباس عنبر سرشت ز ما بعد او نام حیدر نوشت
ازان پس مهاجر و انصار را که بودند در راه دین پیشوا
دگر هر که از بعد آن صاحبان پذیرفت دین گشت داخل در آن
شدی دادگستر خبردارشان ز احوال حالات و تعدادشان
نخستین نماز تراویح را بهمپای مردم نمود او ادا
در اوقات همان حال بر جود بمی‌خواره هشتاد وتیا زد
خود او کوفه و بصره آباد کرد ودادی ز عمر دید کان شاد کرد
موافق چو شد عمر و عاص از غزا بدورش بنا کرد فسطاط را
بعهد خود آن حق شناس عمر خراج عراق و عجم وقف کرد
لام احمد رها حق بند پیر که در روز ... اوید للظر
به بعد لعمر لعو نشان بلد ... تناول نمیکرد هرگز از آن
عمر فاروق آن ملک بر خازنان نه وقف و قفه آن در عارفان
ز موجبات طلب منصور طعام بران صرف اوقات کرد او مدام
ز عدلش جهانی پر آوازه گشت ز خلقش دلها همه تازه گشت
عدالت بقول شفیع البشر بود از عبادت پسندیده‌تر

معاودا گمو بند ما بخور وا ... ن — که فاروق زد و بود را کم زبانی
جز این هیچ مطلب نبود دگر — که کرد دو قوس لبش چون بشر
خوش آنک بخشی که در کار دم — کند گوش وجد و جهد انجمن
اباکهت بود دعوی بد — پسندید سیرت همراه او
هنر و یک زید اجب بشناخت — ز وفاقش آن قصه قدر عیاف
در آنجای بیجاه و منصب نظر — ببندد اخت و زانه را هنر

بدور شهر منصف نامور به — نبود بعد مردم زید عبث حذر
شده مرتکب کس نامرسنیع — بفرمان او در کسی شد مطیع
شبانه بگشتی ز مردم جهان — شدی واقف از کار و احوال جهان
به جای رکان وجه در ماند کان — بهر در خشت سرور رعا دل ان
بدیدی بهر جا که بد اعتدال — بداد هی ما آن بهر کو شمال
زخود ما روان غیر آن نحو بود — نگرد ... ازو شخص دگر
چه ما که بود ان خدد بی ز مهر — بداد او برآتش در جهان بی نظیر
شنیدی ... آن لیسند بیاش — که بگذار از ... تا رخ

218

پس آن نامور اشنیده پند زاهد   سوی موطن خویشتن رو نهاد

که عمرو داشتی پسر بوشحمه نام   رخش بود مانند ماه تمام
چو از وی بکوی یهودی شنفت   در آنجا یکی ماجرا را بیافت
از و فعل ناکردنی شد پدید   چو فاروق آن کیفیت را شنید
بفرمود صد دره او را زنند   نبود در حکم یزدان تخلف کنند
از آن مرد نازک بدن نوجوان   بهفتاد دره برون رفت جان
عمر را بپرسید چند این خبر   بشد امر او بهشت ده درگ
بگوئید رغش آن نامراد   بگیرید تا عبرت اهل فساد
که هر شاید گوش مجلس بود   دگر حر و باشد دگر زن بود
که پنجاه دره مرآن شخص را   زدن گشت لازم بحکم خدا
و گر بنده باشد چه مرد و چه زن   بر او چهل و ده دره باید زدن
نشاید کسانی ز زمره مومنان   که طوقت نهادند برنا میان
در آنجا که تنبیه یابند شان   روید و بگیرید عبرت از آن
کند محصنی گر خطای زنا کار   ببایدش کردن او را سنگسار

چنانچه

شبی کوچ صدیق را در نکاح / بیاورد تا وی شد مباح
چو او خواج صدیق از وکر دیار / همانکه طلاقش دو گاوین بداد
بیفتاد بالیش چو در تنگنا / بنا گاه بر پشت پایی گدا
برنجید و آشفت آن بی هنر / بگفتش ای عیارت غداری مگر
بگو خوی فرمود کردم خطا / بکنم عفو زی مرد راه خدا
یکی وقت چون دید خضر کیا / بگفت ار مرا آوز بدی اگه
هنوز جسم خالیه از حس جان / هر آینه بیند زیر پشت آ ماه
یکی فرقه در پیش آن راه بر / بگفتند کز دور خیر البشر
زیاده شد اسلام و اما دلی / که بنشسته بود اندران محفلی
ز دیج حرفی خلیفه بدو / بگفت آنچه معلوم داری بگو
ممود ار چه غدا و کردید کمان / فزون تر شد و لیک تاب و نشان
نماند دست بر جای یاران کرده / کنم ای گران مایه در دین پژوه
در آن عهد افتاده همیان زر / چو دیدم ببستم به بالای در
که از هر که آید بگیرد کنون / همین ارف آید حیل اندرون
هر کس که پای از دلت دادم چرا / ببندید گفتار آن مقتدا

۲۱۹

همیان

بخفتند و بیدار شد در شیر آب · چه نیکو بود داد دختر جواب
که از من نخواهد سلطان این زشت کار · تو هم دست زین شیوه باز دار
بشنود این ندا ایکی زآن امیر · که با هم نباید بود آب و شیر
چنان گفت مادر که آنجا کسی · نمی بیند اینجا چه ترسی بسی
بگفتا که فرمان بری بر ملا · نباید مخالف شدن در خلا
خلیفه ز گفتار او گشت شاد · بدان جسم دختر به پور والا نهاد
نکاحش ببست دلبند مهران · بنغز و مقدار بیش از همگنان
عمر بود کو پور عبد العزیز · تولد شد از دخت آن با تمیز
نکو بخت در دار فرخنده دین · که در حصن او بود مسند نشین
برای قضا حاجت اینجا بنا · یکی خانه کرد و آن خانه را
ز مال غنیمت برافراز کرد · که درهم و ملکش صرف مرد
سر عاملان یافت چون این خبر · بشوریده و گردیده آشفته تر
بفرمود او بازآل و مصرفش · ز رحمی غزات بگشاد دست
از این شغل در لحظه معزول کرد · یکی بوریا در دست آن نیکمرد
همان شاه گرفته بدست روان · بشد سوی فرمانده مومنان

زبنگو ریشش برآمد و هفتاد بار / عقابات بکردید در کارزار
سرانجام در پنجه اش شد اسیر / بیامد بدرگاه عادل امیر
خلیفه بمجلس نمود التفات / ز زندان و زنجیر دادش نجات
اگر چند رحمانی بد بدان لیلی / همیشه بُدت در دل عداوت
بلا زما تک چو بود بری روسیاه / بداد انحلاف لشد دل خواه
که هر چه بر و هست للشم زکه / ز جن همیشه باشد خدا و فقود عفات
بگفتش براهست طاقت اگر / بلا عذر بابد ادا کرد زر
و مملوک خود انچه داری بدست / هر آنچه در شرع از مالک است
پس از وی بپرسید ان نامجو / و پیشه چه داری تو آنرا بگو
بگفتا که من آسیاب خانم / همی دانم ای عادل پاک دین
که از نیزه آب کرد و روان / نبود مو وسالار نام آوران
یکی آسیا کن در پنجا نشت / بگفت آن نکوی طالع به جبا
که خواهم بخود آسیا آنچنان / گر و نادمت باشد ان
عمر گفت که ای غاوی کم خرد / نه بی بکشتی مرا میکند
بگفتند بس ای حاکم نیک نام / چو دانید چنانچ جان و زن

220

ز بهر کفاف آن مبارک سرشت — در آن خلوت او همی خشت پخت
چو شد ناتوان گفت با اهل بیت — که ای حق پرستان صاحب کفاف
کنون نیست طاقت مرا آن قدر — که حاصل کنم قوت خود زین هنر
بود گر صلاح همه دوستان — نباشم در این شوخ سامان در میان
ستانم ز نقد بیت المال — که باشد کفافت مرا با عیال
بر این کار جمع آمد هر کس رضا — ببستند نیز خود ز سلطان مغتنی
یکی شخص در مطبخ آن سعید — که عز جلی چو بر و مقدار بدید
بگفتا که خوردنه مصطفی — نه بخت روزی تو گردد چرا
خلاف نفس بغض مود با گیره دشمن — که هر جلیه را گشاده به پای
که در روی هم چیز بست آن نگشت — بکار جمع بیاورد فرمان وی
طعام آمد اندر یکی در نظر — نمود است خیر از دوا چو دگر
چو فرخ سیر بود نیک گشت — از این دار بی بها برفت زرخت
بفرمود چندان او قوت جسته لقمه — تنها بود بیرون نیاید نمود
که این رسم نوبت در روزگار — در این حرکت تا ابد آن
چو گشت آن سعی بر خورشاد روان — سپهدار آن تا حمیت مرزبان

زادالله

نگه زخم شمشیر کاری بزد — شود خون بازل برو تا ابد
پیمبر از خلیفه ده و یک نفر — بگرداند مجروح آن بد سیر
جهودی بدان تا ببندند خو — بر سبندی آتش عدو کار او
در انگاه از جب دیر و تا — که زو عالمی یافت فیض و مراد
بشکرانه حق زبان برگشود — که بیجان نمودند کبر و جهود
چو دانکه مردی زآل اسد — بیکباره سر قاتلش از جسد
همانوقت فرمود روشن ضمیر — مرا از پس بس کسی بگوید امیر
خلافت بیابد پس آن کامیاب — سر او در بپاشد بدو این خطاب
اگرچند صدیقه پاک دین — اجازت بدو داده بنشین از این
که در روضه سرور صادقان — پس از فوت گشتی جا بدو مکان
در آن حالت آن رکن دین خدا — مگر در طلب کرد از وی رضا
بفرمود من گفته ام پیشتر — چه در کار بود آنکه پرسد دگر
بحق در انگاه آن تیر غراز — همی بود مشغول اندر نماز
که زخمش بزد بد شد عدوان — بروز چهارم برفت از جهان
بی دولت و هر چند او تمست — کذا لوا ... رون و در پہلوی پیغمبر بست

221

بگفتا بگردون چنین داوری | نخستین ز کشتن قصاص روا
ز کوتاه اندیشی آن بدگهر | کمر بست بر قتل آن دادگر
باو هرمزی بد هنر پر نفاق | ز روی جهالت نمود اتفاق
چه خوش گفت فرزانه هوشمند | ز نابد ز بد اصل کار پسند
بقا روز روشن دل پر هنر | شد از کعب احبار روزی خبر
که باقی سه روزست از عمر او | ملک در قبه زین سخن نام جو
بر آورده بیرون ز فرخ زبان | از آنستم بتقدیر حق شادمان
حقیقت شناسان صاحب خبر | نشاید از راه تسلیم سر
که آن روز بیماری اندر وجود | در آنوقت او را چو طالع نمود
نصیحت نمودش نجا در روان | ازان شاید بجای ده رو و جان بر دلان
نگاه از پی وارثان روان | ببیند کار مردم بی ریب دان
که دریا نه آرزو نام آن | بار دشمن از آن بد عمل عذر خواه
بمرگ مفاجاة مردان پاک | شد او با برادر کمالی ان
شد از بار صبر و دعا فال گوید | زهر بیراهی بد عملها رو شد
سیم روز چو لولوی بد تبار | از آن برگزین خداوند کار

بانز

بروز یکه او شد ز دنیا روان ... شده بود روی زمان قیرگون
اقصور نمودند بعضی کسان ... گرفت یزید خلافت نمود آن زمان
علی بود در ماتمش روزگار ... همه شد با لباس سیه آشکار
چهار ده بودند او را پسر ... به دیدار و گفتار شایسته تر
بر آن دو ستند از خداوندگار ... هزار آفرین باد در دم نثار

بنازم عثمان صاحب دم نور ... که او را دلی بود با حق حضور
که بود جوان گشت فرخ نهاد ... بیک حمل مستوره مادر بزاد
یکی هاشم بر خرد نامدار ... دگر عبد شمس گرامی تبار
یکی پای گوشت از ایشان ... بهم متصل بود چون آن زمان
بشمشیر کردند ان را جدا ... چو بشنید فرزانه این ماجرا
چنین گفت کز شان ندا این کارگر ... بغوغا گذری بود سنجیده تر
در اولاد ایشان فتنه برپا شود ... در کینه و دشمنی وا شود
برآید چنان در میان تیغ تیز ... که خوانند این قصه تا رستخیز
بجنگ حسین عبا شد شهید ... ز بغض سیه روی یزید پلید

222

ده و نیم سال او خلافت نمود — بعهدش بسی بابها فتوحات بود
بسی کافران کو جهده کالانام — نمودند و بیم خدا اعتبار
شش و شصت و ده صد فزون بود را — مسیح نمودان زده زین بنا
جهان صد بر شش که کرمان — برانداخت و بگذاشت زانجهان
در ایام آن غازی بر وقار — بنا شد بسی جید شهر و دیگر اهار
همانا که آن نیک افغان و کیش — اداکرده حج در عهد خویش
زاندیشه و سعی آن کامکار — بسی آبهای سنجیده شد آشکار
ز قوم جهودان یک سنجر سلا — که او کرده افزون چون مرتضی
خلیفه شد خواست آن بنجرو — از باز اندران مسکنم خود اود
عم گفت کوه خلافت عمر — نبردم بهانه ببندید تر
بقولی سه سال و هم سی در جهان — بمانند دبر و خیمه بر آسمان
بقولی دو من داد آن بهمان — ببرکه بنجاه پانچ سال
ز هجرت سن با بک بیت تمام — در آن روز بر دار و غم شد تمام
ببرد یک صد بی شد مو قشنش — بلطف یزدان بجان دشش
بقبر اندرون فوق آن حی برکت — مقابلـ لعبد ابو بکر هست
از ابلهی ...

بعثمان نمانده روزگار — که او جن را کرد پیدا ز نار

رسانید از لطف و فضل باز — که با ام کلثوم کردند زوج

در آنکه ز هجرت سیوم سال بود — که این فیض همچون بدو شد ورود

از آن شد خاطرش کامیاب — بگردید رخساره چون آفتاب

سعادت بدو گشت چون ذوالنورین — نگردان لشد با کاهش فزون

شد همراه دختر مصطفی — موافق کجا بنت خیر الرسل

دو دختر پیغامبری چو کس — نیاورد در عقد جز او و بس

خدای که هست از همه بی نیاز — دهد هر که را خواهد او امتیاز

چو بود است اندر نهادش صفا — شامی لقب دادش کان حیا

سرشتش کرم بود و با جود بود — ز خلقش شرم کو دارد به حال نمود

خبردار چون شد شفیع الوری — نگفتش نهان گر دلی از حیا

چه سنجیده شد گفت سنجیده گو — لب سنجیده کردار و سنجیده خو

که از دوست گردان نگهبان بیت — کمی زد ارباب معنی نکوست

ز تعبیر این حرف حاصل شدند — نه تحسین سرور شده سربلند

ادب القدر بود و سرفراز — که در هیچ جا با مگر دی دراز

223

بدوزخ صفت هاشم بر لقا — بدو داد اسلام مهر شد مجتبی
زنانی که بوده رسول در میان — نزائید آن بهتر زاهدان
نخستین امیه واز صلب او — بگیتی ورون عاص بنمود رو
بگرداند از نیت او آشکار — نکو بخت عثمان را کرد کار
ز عثمان گمان حیا نیک نام — بیامد کلان بود پنج و دو عام
بنو بود و حفص بشیر و نذیر — که بر بشر و بر صفت بود دلپذیر
دو بهره بازوی روح الامین — نوشته نام آن بر زمین
وگر زد عشق آن رسول شفیق — بود در بهشت انبیا را رفیق
رفیقم بفردوس عثمان بود — چنین مرتبه قصه یزدان بود
برفت از جهان چون رقیه بروان — روان گشت از نرگسش جوی خون
رسول خداوند پرسید ازو — چرا میکنی گریه با من بگو
بپاسخ نمود از دل دردمند — که بودم ز داماد خیر ارجمند
مرا با تو آن خویش اکنون نماند — کسی را از شهر چیز خم براند
بگفتا مخور غم که صد دختر ام — بدادی مرا صاحب بحر و بر
همی کردمی از پی یکدگر — بتو عقد شان ای پسندیده فر

[illegible]

بخلوت نکوشند با دشمنان | بگویند آسیب این ناکسان
اگر بو عبیده بدی در جهان | خلافت باو دادمی بی گمان
بماندی اگر سالم اندر دیار | از بهر فضلش بپا قیت اختیار
بآن هوشمندان گرامی نهاد | سه روزه در کار رحلت
ابو طلحهٔ انصاری نیک پی | برانگیزان مجلس شد از حکم وی
نصیحت باو کرد آن کاردان | که گر اختلافی کند در میان
کسی را که گویند بسیار کس | خلیفه همان شخص گشته و بس
سه سه کس بهر یک بجنبند اگر | نمایند تجویز رای دو شور
خلافت سزاوار آنکس بود | کزان ضلع باشد عبدرحمان بود
دگر گفت عبدالله پور عمر | شود نیز حاضر در آن انجمن
ولیک اندر آن مصلحت بیکار | نباشد تعلق باو زینهار
چنین تا بخیزد مؤذن بکار | جز این تا نگیرد در این امر کس قرار
صهیب نکو پیشه و نیکنام | شود در نماز اهل دین را امام
چو اصحاب شوری فرخ سیر | بخلوت نشستند با یکدگر
چو جوشش عبدرحمان و اقتدار | نمود اندر آن مجمع اشتهار

226

همانا که او [illegible] بود / که در بر او نفس نفس بود و بود

فزون بود زانجا که از غربت درو / وزین شیوه عنبری نفس مشکبو

بمعراج بشتافت چون [illegible] / درآمد بخت [illegible] خود را

شبستان اصحاب یکیک برید / چو هر یک فزایند او رسید

ابوبکر بنگذاشت مطلق نظر / که غربت لبی از الف آن برخبر

در آنجا که فاروق میشد روان / سوی [illegible] نادی رسغاله جهان

بعزم دمشقی کسی کرده برو زند / ز خود و بکلی بیا خلیفه کنند

علی بن ابو طالب نامدار / دگر سعد وقاص [illegible] وقار

زبیر و دگر طلحه هم شور / دگر عبد رحمن سنجیده تر

جوانمرد عثمان که در بیم [illegible] / بعد برفت از روی صدق و یقین

نبوده بگفت آن صبر هو مانی / که تفویض مطلق کرده [illegible]

ز عثمان بجوئید [illegible] / علی [illegible] از [illegible]

لطفی برانگیخته افتند بدست / کمند [illegible] مرف [illegible]

زبیر [illegible] چون تند خو / بمردم نوازی و سلوک نیکو

همان عبد رحمان [illegible] / دگر سعد وقاص اندر [illegible]

ابا زکی [illegible]

از ایشان علی بود و آن راهبر — سوم زید بن ثابت نامور
علاء حضرمی و دیگر ابان — ششم حنظله بن ربیع کاردان
ابی ابن کعب بسندیده خو — همان ابن مسعود فرخنده رو
نهم خالد سعید والا خصال — دهم ابن سفیان نیکو فعال
ز عبدالله سعد چون شد خطا — طرد ایشد بود از خیر الوری
ذکات و صحایف بنوشتندگان — همانا که بودند تا روز ثان
چو صدیق اکبر شد پیشوا — ز هر کاتب اوراق متفرق شد
سپارید و اندر حفظ تمام — بر دو هر کرد جمع شد او
که هر یک خلف نمود از آن — نمود آنکه آن را حفیظه چو جان
شد جامع وحی این بر وجود — نمود رحمت حق بر او تا ابد
که کاری بسندیده و خوبتر — نمودار بنمانده زان بحث بسیر
کز و نیست بالا دگر هیچ کار — جز این بیشمار بر دور کار
کلام خدا باشد و کار او — نمود کار بسندیده جاودان
بکوشید و گفتند آن پیشوا — عزیز حرف نوشت آیات بیشتر
تو هم تجار طرف دوران کرد جا — که ... در زان رفته باشد خطا

225

که من از خلافت نمودم خند   عجب حوصله داشت آن نامور

چنین گفت عباس با مرتضی   که تنها تو نبُد از خلافت ابا

که این شغل بر تو مقرر اگر   بکردند بود عار ای نامور

چو او بود آگاه انجام حال   بجنبید خلافت مراد ذوالجلال

از آن جمله آن کار دانسته بود   بدین حرف گفتن زبان وا نکرد

چو بر سعد شد زان سقوط آگه   که بر وضع شیخین فرخ نهاد

عتاب آگنبی بر خلافت لئیم   بپاسخ چنین گفت آن پیشوا

که هرچه کند اقتضا روزگار   نکرد اهم موافق بدان کیه کار

نگاه حیا چون همان مدعا   بگفتند تسلیم شد آن رهنما

همانا که در خاطر پاک خویش   رسانید این خوب اعمال خویش

که دید جمله صلاح آن مهان   نکردند عم هم کنم امتحان

پس آن نامداران پاکیزه خو   نمودند بیعت بامر نبی

خردمند کیال از هیچ جا   نه جنبید عمار فاروق

هرانکه پسر در علیه السلام   رسیدی بنزد درگاه ابر جام

شدی هرکسی حاضر از آنجان   بیاوردی اندر رقم در زمان

اراده ثانو

ز شخص بر جای هر کس قیام
که مبکر و مقبل او اهل عوام

بگفتی مرا من هواو نیستم
چرا برتر از حد خود ایستم

بخواندم نما جای خیر الورى
که هرگز جز او کس نگوید هوا

نماز جنازه رسول خدا
چو بر پنج تکبیر کردی ادا

بعهد محمد آن آمد نیک کار
ادا کرد آنرا به تکبیر چار

شنیدم همان رسم اکنون بجاست
تخلف نمودن ازان بس خطاست

در آدینه بانک صلوة اولین
نشد اختراعی ازان پاکدین

نکو پیشه مروان ابن حکم
نماشیرش آوردی اندر رقم

همان کعب عثمان ابن قیس بد
مقرر نمود حکم قضا

چو آگاه شد قیصر پر هنر
که رفت از جهان دادگستر عمر

روان گشت با لشکر بیشمار
که با ابن سفیان کند کارزار

نیا پخته اندیشه و سعی خام
بیاید ز موطن در اقصای شام

خردمند عثمان کان حیا
بابن زبیر شهر دار ز [illegible]

226 بفرمود تا با سپاه گران
شود ابن سفیانرا پشتبان

چو بر مومنان سخت گشته کار
نیابد جز در بلا کرد قرار

شد از لوح محفوظ اندر نمود		بس وسعت بحرف از وی فزود

ز بر کند که خاطرش جمع شد		ز نثر وحی خویش نور از شمع شد

هر آنچه که وحی آمد از کردگار		هر آیه الفت بر گونه چهار

نخست آنکه خواندن و حکمش بحال		بماندست و هرگز نیابد زوال

دوم آنکه حکمش نیابد بکار		قرآنش بود دائما برقرار

ز ثالث تلاوت شد بر طرف		ولیکن بشد حکم وی منصرف

بدان چارمی قسم از هیچ سو		که نی خواندنش هست و نی حکم او

ز هجرت سیم و بیستم بود سال		که این فیض او یافت از لایزال

ز منبر نبی زینه بود سه پی		گزیده بتوصیف جان آفرین

دوم زینه صدیق کرد اختیار		بگفتن ثنا خواندن کردگار

سیوم زینه را داد زینت عمر		ز حمد جهان داور دادگر

چو گردید او پیشوای انام		بجای پیمبر نمود اقتدام

بمنبر چو زینه چهارم نمود		هنر ور برین کار چون آن نمود

چو شد ابن عفان فرمان روا		بمنبر برفت و نشستش زینه بالا

بگفتند عثمان را همرهان		بکردی چرا گفت آن نیک رای

ز لطفی ابو

خلیفه چو واقف از این حال شد
خود آراسته شد و خوشحال شد

بدو گو که او ملک سندی سپاه
شدی روز روشن بچشمان سیاه

حسین و حسن هر دو پاکیزه خو
شدندی در آن سفر همراه او

برفت آن چنین ملوک عجم
در ایام کان جهان در عدم

چو از بیم جان هر طرف میدوید
در آخر جز این هیچ چاره ندید

که در منزل آسیابان گریخت
دلیری چو بگرفت خونش بریخت

یک وصله زنجیری چو بگذشت پیش
شدش عزم و رزم و زند با یکال

عجب طرفه کاین نور دنیا شده
شب نهم از محرم بد در سنه

در آن عهد بر رایات دین اهتمام
همی کرد با جد و جهد تمام

همان ابن سفیان در کارزار
ز قسطنطنیه تا بدار البوار

سپه کاران بد اندیش یک
فرستاد در عهد آن مقتدر

در آن شکند ربه خداوندگار
ره و در رسم اسلام کرد آشکار

بفرمان از حب عز و جاه
یار عجم چو مسلمان شدی پادشاه

فراوان از ان ملک سیم و زر
بدست آوریدان بیل نام ور

شده در سرخس قدیم و جدید
در آوران او دین یزدان پدید

جوان گفت پرخاشجویی دلیر — ز شبرنگ برآمد بکردار شیر

سپاهی که عمرو و بدان عمرو زون — بفرمود که عمرو باید برون

بیاران خود گفت دشمن کجاست — بجز حیله کردن دگر چاره نیست

توقف نمودند با لشکر [illegible] — که دانا و بینا بود و هشیار مرد

چنین است هر کس که کاری کند — اگر کوه آهن بود بشکند

شبی شد ز لشکر جدا گشته بود — سبب داشت جوق این اشارت شنود

[illegible] — بهمراه یکی رفت بی پهلوان

کمر چست بربست و بیرون بزد — فلک یاوری کرد و بخشش [illegible]

که تا جا رقیبان نشد [illegible] — سپهبد [illegible]

هزاران کالبد مرغ و وحشی [illegible] — بگردید [illegible] چون [illegible]

یکی [illegible] حمله [illegible] — بکشتند [illegible]

دو لشکر بهم چون یکی شد جنگ — ز [illegible] و [illegible]

ز شمشیر [illegible] نام آوران — بکشتند [illegible] بر [illegible]

نمودند [illegible] فرار — گذشتند [illegible]

بسی [illegible] — مشو [illegible] جوان

[illegible]

خدا را بر آن بنده خشنود دان — که خوشنود باشند از و عاجزان
نبی حکم بن عاص و مروان پلید — ز یثرب بدر کرد و آن بینوا
اجازت از آن سرور سروران — گرفت و بدر برد و آورد باز
از آن کرد اعطا در آن بر کرم — که بودش یکی خم دگر پور عم
همه او بدانجا همی رسید — که کس را جدا آرزوی نماند
هم از راه خود مینمود عطا — نمیخواست تا هیچکس بی نوا
ز خویشان او بیشتر از دیار — خود است و هر آن فخر بر
نمودی بد ز بظلال یاوری — که یابد ولیکن بد دلال و داور
کلیتی نبود دشمنی جز این آرزو — که خوشنود باشند مردم از و
شفقت بسر داشت بر خلق او — شدی دست بی پا عاجزان
ولی در ره عندان از و گشت شاد — ز بر داران بر داعف همرا
علمهای شایسته و دلپسند — همی کار دیو بسته آن هوشمند
از و هیچ که بر عهد جودی کند — نیامد و شد با انی بود مسند
در این دوره جز تخم نیکی نکاشت — در دل بر و هست خلق دوست
بمردم رسانیدن آن بر و مزد — که از ... آن ... رسد

228

چو چیره شد آنجا عراقیان سر / کشیده شد از حکم آن پرهنر
ولید ابن عقبه بفرمان او / شتابان بآن ناحیه کرد رو
برانداخت بنیاد اهل فساد / بسر برد ایام با عدل و داد
زما گرد دیو چون خراسانیان / نگشتند و اخلاف تقوی امان
بحکمش سعید ابن عاص الحنان / نکوشیدند با هم کشیدند سنان
در افریقیه داد آن رهنما / رواجی باحکام حق الوری
بیاراستند آن و بغداد و روان / ببستند منبر دین و در کار زدن
قهستان باز آن خوب سیر / نه دستی گرفتند تا جاده بیش
قواعد و آیین پاکیزه دین / کشیدند سلطان یلم از لقای
ز اقصای آن تا عضافات روم / شد آراسته همچو نخلی ز بوم
چو توفیق رحمن و را شد نصیب / هم از درگه او ز مردیت و حرب
باکو دیگر و کرد و حرف / ز ارمینیه تا کیف کف و رف
نکو خلق با خاص و با عام بود / نکوئی پسندید و نیکو نام بود
شکست سلطان تا دار اوکس / بمظلوم میگشت فریاد رس
سر و گردن ظالمان شکست / ستم دیدگان ساد فرو کرد پست

پس از جمله حیوان خداوندگار — اگر چه بشر را نمود اختیار

خطا را از آنها مرا این زمره را — شرافت نمود از ترحم عطا

همینه ابوالبشر فرخ مآل — بدو دست ارادت آن ذوالجلال

ببین در یکی جمهور ایزد پرست — کمالست قدرت مرادا زو درست

چو قوم محمد ز دیگر امم — پس آمد و گردید پس محترم

نبینی که نقاش روشن قلم — کند آخرین نقش خوشتر رقم

بتکمیل پیغام آوری کردگار — بکمیلت ما بعد او یار غار

چو در بیشه فاروق داور رسید — پس از وی ازان فیض شد بهره مند

چو بگرفت آن نامور نیک زاد — ز دستش بچاه از کس اوفتاد

بجستند بسیار لیکن ازان — ندیدند در چاه ظاهر نشان

بیابین و اسطه حرف گیر ملکان — کن رند بر شناخت نشان

یکی مرد مومن در انتظار رسما — سوی چاه بیگه کو قصد الصا

همان وقت در مجمع او رسید — چو حیدر از دل روی انگشتر دید

بفرمود دارم عجب زانکه — که آید همی درچشم

نشان تا خود نمایان بود — نماید از این وضع خوبان بود

229

بخوبی خلقی وجود آن مجسم ... ز لوح جهان شسته شد نقش غم

دمی از عبادات معبود خویش ... نگشت غافل پسندید بیش

شنیدم که مردی بشهری رسید ... بهر قبر آن بلده مکتوب دید

که این شخص مرحوم اندر جهان ... بآخر رسانید چندی زمان

ولیکن نه بر ترتیب و در نظر ... در آمد نوشته حیات القدر

که در روی تولد نوول او ... مر او را عجب حیرت جهام رو

بپرسید از ساکنان راز را ... بگفتند این هست آیین ما

ز هر دم که در طاعت کردگار ... رود در حیات آوریمش شمار

چه خوش حرف گفتند اهل خبر ... که مرآت دل را کند صاف تر

بانفاس نیکو کند هر کسی ... جز انفاس نیکو بیاید بسی

که در سیر این طایفه یک صفت ... هویداست از صانع شش جهت

در آن مظهر ذات و جان صفات ... نموده است آن خالق کاینات

خطابش از آن گشت عالم کبیر ... ز بی در نماند عالم صغیر

ولیکن حکیمان دانند کار ... نمانند بر عکس این اعتبار

که شد هر چه در ارض و گردون پدید ... بمثل در آن نی خدا آفرید

که عالم آن

چو از عمرو بن عاص بعضی کسان | بگفتند نالیده و دل گران
که در مصر فرمان روائی کند | فراوان کفار بر هم زند
بمروان بفرمود آن پاکدین | که تحریر کن مصریان را چنان
که دانند بو را بو بکر را | سپهدار فرمان ده و پیشوا
چو بر نامه شد مهر آن نیک خو | نویسنده بنمود اخراج در او
ز جمله این صدیق اخبار سید | تمامش چید فرقش جدا از جسد
محمد برد اندرون نامه را | ز قاصد ستانید و بنمود وا
بخواندم ز مضمون آن را بخواند | جنیبت بسمت مدینه براند
بعثمان صحیفه نمود آشکار | بگفتش چه آمد ز من زشت کار
در اول هم نامه را در رقم | جوابش بفرمود نیکو شنیم
ز من زین نوشته بد لاجرم | نشد باور ش لیک بر کین کمر
معاون بکردید او را شمار | دگر ابن عامر ز روی نقار
همان مالک اشتر که کینه ور | کنانه بد اطوار و جمعی دگر
یکی ماه ده روز شورش نما | نمودند کوتاه بنیدگان
ز کوچک آن بیشوار آنام | در آزور رسیدی طعام

230

به پرسید اشخصی بد از رسول | مگر بی شود وحی یزدان نزول
که آنگاه کسی ز آن عاجز آ | بگفتا ز نور فراست نمو
بشد بر جبه جسلوم کردم بیان | ز گردون اگر جبری شما نزد نهان
همی بود دریا جاب و علاه | هم اندر علاه و هم اندر علاه
اگر چند گفت در راحتش بود | خود او را یاب وضع در لغتش بود
همیشه بر روان شد چو بر ره جهان | بجای سر انجام آن کاروان
رسانید و بیاز ازدها هزار | درو بچه شتر بر بجا به قطار
وزان جنبشی هر بیفو اگر بود | برا جوال او هم رسن شب شود
بد بد خود آن معارف نیک نام | او اکرد ده حج از صدق تام
زنا بعد بود بی دیگر زنان | که او کرد شد نسل از اطرن شان
که بود هر آنها سه و یک و چار | همه پاک دامن و سنجیده کار
عطا کرد او را خداوندگار | شش و چار و یک بود روزگار
در وشش سال بود بی آن کا گران | خلاصه و فرزان ده موقتان
چنین بیت ای برنی که بیار | به بسیار خوبی خود ز ...
نقی گفته بودش که بر بت دود | سه ... دست لقب بتو خواهد نمود

جواد ابن محمد بن علی

کرم گسترانید و [illegible] جلال | عزت بی‌چون [illegible] تعالی الله المتعال

بگزینید [illegible] از وی [illegible] | که دنیای جهان [illegible] نیست

زانچه جز [illegible] طلب الطفواه | سنا شنده جان و دیدار وفات

بپرسید کای مرسل [illegible] | بدیدی جهان را چه چگونه بگو

بگفت آن [illegible] | که دیدم [illegible]

زبک [illegible] اهل کشتم دررو | برون آمدم از [illegible] باب او

[illegible] | بود [illegible] آن [illegible] مید

بود [illegible] خدمان [illegible] او | [illegible] غالب [illegible]

[illegible] اندرون [illegible] جان | [illegible] سعد [illegible] وفات

بود [illegible] او را [illegible] | [illegible] او [illegible]

[illegible] | بجان از [illegible] مهربان

همچو [illegible] که [illegible] | [illegible] خوش [illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible] خو

[illegible] از [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

231

چو محمود الا بن حاکم [illegible] | خلیفه نکرد [illegible] جو
حسنت و جرأت جو او [illegible] | [illegible] جمع [illegible]
[illegible] ترکمان [illegible] او | [illegible] رنگ [illegible] او
که فرقه را کشتن [illegible] آرد | [illegible] نشد [illegible]
فقها [illegible] ان الحق [illegible] | [illegible]
دلش بود [illegible] که [illegible] | نه خورد [illegible] آید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | چه [illegible] صفت [illegible]
[illegible] | نه [illegible] و [illegible]
چه [illegible] حسبنا الله | که [illegible] باللطف [illegible]
بگفتی که [illegible] | که [illegible]
شنیدم که [illegible] | که [illegible]
یکی کردم [illegible] تنگ | [illegible]
[illegible] نظر | که [illegible]
تمام [illegible] ربانی | [illegible] صحبت ربانی

[illegible]

وی از عبد مطلب شد آشکار		بگو واسطه در پرآشوب دار
که بو طالب آن خوب خونام داشت		که در دهر تخم نکوئی بکاشت
سیوم کس ازو نیز آن سرورست		که از هرچه موجود شد بهترست
بگویند جمعی که آن نیک نام		بکعبه درون شد تولد تمام
که بهر طواف آن زن پرحیا		چو آمد در آن خانه با صفا
همانجا شد درد زه ناگهان		برآمد ز بطنش آن شه زاهدان
ز دو زاده و داد رب مجیب		شدش این شرف دیگران را نصیب
بقول فقیهان عالی نسب		شب سی و هفتم ز روز ماه رجب
سی و هفتم و بیستم عام فیل		مر او را خدا داد کار جمیل
بدین سال هم بود در دار دون		که کم گشت کفار او در زبون
صد و بیست روز و نه و بیست شام		کلان بود از وی شفیع الانام
بقولی دگر اول آن نامور او		پدر زین سبب از شفقت نهاد
غضنفر و حیدر بر آن نیک پی		همی گفت مر ورا مام وی
232 در آخر بفرمود مصطفی		علی کرده شد نام آن شیر ردا
چو در مکه اصحاب انجار را		ز نو هی طوفت رسول خدا

بیکبارگی آن همه بدگهر — هجوم آوریده شکستند در

گنه بر آن پاک تن زخم زد — بود حادثه جای آن کم خرد

نبود هیچ و بنیاد و بنیاد عدم — که بر یک و تیره نماند و دوم

که نوشیر [illegible] آورد کام [illegible] — نه جز حیله دارد در آنجای خوبتر

زیارت زیک الی چار هست — بد انگشتر و تقوی و الصاف [illegible]

ز ذی الحجه روز ده و هشتمین — سنه سی و پنجم شد آن نیک دین

ز دار الفنا سوی دار القرار — برو باد رحمت ز یزدان هزار

نگفتم همان فتنه در اهل دین — بکردید قائم بروی زمین

از آن پیش یکدل و یکزبان — بودند با هم دگر مومنان

چو اعدای او غلبه داشتند — تعصب نمودند و بگذاشتند

[illegible] بهترین بشر — نبود غسل آن پاک [illegible]

نیا چار جمعی صحابه کبار — نمودند اندر بقیعش قرار

بروحیان [illegible] سه روز — نکردند توجه بر از [illegible]

علی آنکه بود او امام الهدی — خطابش نبی گفته شیر خدا

[illegible]

که با مرتضی حرف منبر زبانی — برآمد ز نوشین لبانش زمانی

نژاد خرد و بادرای بلند کار — شرف یافت عروج نوازکار

باو میرساند زبان خود خبر — در بر دیباچه ظاهر که خیر و شر

پیمبر ریب وانشت گمان با کمی — بود قاضی اهل شهر یمن

بالب ان بیاموزد آداب دین — دهد آگهی از طریق مبین

بدو گفت چون آن محبت سلیم — بگفتا منم از فقه واقف بهم

نبی دست بر سینه او نهاد — در علم یزدان بر او بس گشاد

که فرمود در شأن آن سراج — منم شهر علم و علی اوست در

بگویند جمعی که گفت آن امام — توانم برآورد ز اقدس کلام

که علم جفر انکه از وی عیان — بود جامع سر بسته کیمیا جهان

هر تا دو در آخر کسی گشت اگر — بر رخ بر نهند گویم اکنون خبر

جمهوران بگفتند ازان تا — همه منقاد گشتند تو رتبه سال

233 ازان رو که او نصب و دهر فخر بیت — بگم کشتگان هر یک راه بهر

کتاب بیکه قوم محمد بران — کنند فخر در دست که هنبان

چه خوش گفت آن مرد سنجیده تر — که باید که باید ببر لعل زر

برادر بهم گفت آن بخت یار — بگفتش که ای سرور کامکار
تشیع نکردی بلاور مرا — که بود بس از لطف خیر الوری
که هست بلاور مرا درد و دار — چو بهر روان بهر سنی فرخ تبار
که لیکن بسی از سر کس از بندگان — نه پیغامبر بیاید اندر جهان
دگر گفت سالار اهل سخن — که ای مرتضی گوشت و خون من
بان هر چه جز بی تو بشنیک بگیت — بر این قول باکبیره اشنیک خبیت

چو بر اهل بیت این لقب رسید — که آنکس که کون و مکان آفرید
شما را فضیلت ز رحمی پاک — نباید که بخشید اندر مغاک
تشیع البیرا کشیدند ازدهام — علی و بتول و حسین و حسن
بهر چو سر را اهل بیت من اند — عبایی که پوشیده بود ارجمند
بپوشید آن جمع حق شناسان — ز درگاه قیامت جانب جلال
سیادت لبند خاصه آن جهان — با آل عبا اند معروف شان
چو در کوه حیدر نکوی خندد — بنام او ران وحی خواندی نبی
نبی سالکان در حضر البنا — بگفت آنکه امشب شنیدم صدا

و با چنبر مسند و بزرگان — که چنبر بنشست ملک کشورستان

زشید رخ ار انار چون یک پسر — بشد نوزبانه بود آن همچو شور

که هرکه را و او به شوند [illegible] — بشکر آنکه حق بیافرید [illegible]

چو در خور سالک حال [illegible] — عزم او را برای وصلت خود وفا

موافق ملک شد [illegible] حج — بتحول روز فرزند [illegible] او

یکی روز مسکینی اندر لشکر ها — [illegible] کرد و بی [illegible]

بششمی دگر روز چون روز [illegible] — [illegible] همه موجود بود

سوم روز آمد [illegible] — [illegible] چون [illegible]

[illegible] ایه خداوندگار — [illegible]

چو [illegible] روز [illegible] — جهان [illegible]

[illegible] — که [illegible] دیگر

[illegible] — خوش [illegible] یار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

234

سخن زو فا خورد را نام بیانی — فلک خود ز تقدیر جلید آن

سنا دهی چو یکتایی خود زیب — همی کرد آغاز المجید کتاب

بر دنیا که تا بر رکاب دگر — بتوفیق یزدان رسانیدی بسر

بگویند جایی چو او هیچ کو — نبی گفت گویی چو رستم خبر

برین وجه دانسته شد بیگمان — که رستم ز دور فتح بیاید امان

بقول امامیه آن خوب خو — چو گوید با اژدها زود برد

یکی زخم زد و انجا له بر سرش — که معروف شد رحم از پیکرش

شبی ان را نامیه اندر سفر — بخواهند در رکاب و خیر البشر

بلعز مود بر خیر ازی بو تراب — که دید زین گشت کامیاب

رخشی چون اژدها در رکاب الله — نبی از ردای خود انداز او

بدین اسم خواندی کسی او را — شدی منبسط خاطرش همیشه

خطاب فرشته گر و کار — از این حرف او را بدل افتخار

در موطنم هر که او در جهانی — شنا که آن او بیگمانی

زهی نیک بختی که او را جهان — بر او شد ز اوصاف او مهربان

فقط چو بدان منتقم سلام — در نان بخشش ارد و خام

۹ ۱۲

به بیعت او رسیدند ابن شیراز / ز وقت چو آن فوت گشته نماز

بکوشید او را لیث آرزو [illegible] / که کرد او بصدیقه عقد او

بصدیق اکبر چو کرد التماس / شنید بلیغ آن خبر خدا را سپاس

بیامد به نبی گفت آن ماجرا / برآمد ز فرخ لب غنچه ربا

بر از وحی [illegible] ازو / نصیبش کنند زوج بهتر ز تو

سرانجام از لطف معبود پاک / که [illegible] آدمی [illegible]

لبد مرتضی جفت خیر النسا / بیامد خبر رفت صدیقه را

چو بشنود زهرا ز گیتی سفر / امام لبد جفت ز الله سیر

در هنگام رحلش بگفت این سخن / بدو گفت [illegible] از بعد من

امامه که او دختر زینب است / بکن زوجه خویش ای حق پرست

دو را آنکه ز عقد مغیره جدا / نکرد [illegible] آن زن پارسا

با دو ان او چند عورت دگر / نگشتند همخوابه بر همسر

یکی در [illegible] اسما [illegible] نام / که در عقد صدیق بد چند گاه

محمد چو او بو صدیق بود / همانجا [illegible] تولد نمود

ز صلب علی نیز یک پور شد / و محمد نام فرخ نهاد

235

ز از پوست پیوند بر پیرهن | همی دوخت و میگفت زیبا سخن

که این جامه هم سال بدانکه نهان | نمیبایدم عار ازین در جهان

کند محو آثار شهوت ز دل | که در روز محشر نگردد خجل

تهی ماندگان را شود او مغتنم | نگردد ازو بار جانم فدا

قناعت بود بهتر باشد او | درین دار ... شد بنمود در او

بوقتی نبی داشت در لب سحر | بیامد زانوی آن حجت در

از و زین سبب چون قضا شد نماز | ز مغرب بگردید خورشید باز

که او عصر را کرد بر وقت ادا | ز بس ... قضا گشت بیچون و ...

بگو چند ... ذرهٔ بار | شد از بهر خوشنودیش آشکار

بگفت از خوارهش مصطفی | دگر گشت او که ... دعا

که از آب کوثر سپیده گشت | ز ... کسانی عهد ... گشت

ازان حجت آنکه ... | پریشان و دل ...

بگفت ار چه آن حق گزین ... قضا | اداکر نباشد باشند ز دل

نبی ... خاطر جانانی | که ان ماهر ... جان ...

ز بردان ... خواست آن ... | برآمد ز غرب آفتاب بلند

برخوردار

... بلند

چو پرسید روزی از آن مقتدا … که بعد از تو بود اره و بعد حق مرا
بودنام گنبت تو … انم … جوانبی بغربود سرور بغشم
رهنمو جب انجوف نام رقی … به پرسید زان سرور الاصفیا
دیگر بشد ورام او … همه بگفت او نام او
که چون بود … … اندر نام … وز آن وقت گیتی جای هر جا نام
کی ناگهان حلقه اوجا نها … بو مود لبیک خیر او رست
صحابی ندیدند لیس مومنان … که این رسم شد بر طرف از زمان
نهادن یکنام زین نام نا … بدو بود کان بود لیکن روا
امیر نکو کار یزدان شناس … به وصفش نمیگنجد اندر قیاس
ز اخلاص و ز اعتقاد درست … در اجرای احکام دین بود چست
نکرد این پیغامبر آن را نکرد … نکو کار انچه آنسرور آن را نکرد
همه سنتش را بجا آورد … ندیشا لیسته امری اگر شد ز وی دید
هر آنچه بکرد چون پیش او … نکرد آن هنر صد رغبت کرد
جهان گشته آن طواف آن طوام … که این کنم دوست ای ایام
نه مسلک خیر در و لسالک … بدانم چو … بدرستی بار دولت

236

نیکو سیرانا که از رحامشان — بلدید اگر کنید اندر جهان
بان پاک زادان فرخ نسب — بگو و بدیت دارات علوی لقب
همه نیک بختان فرخنده دین — همه نافع خلق دارند در زمین
باولاد زهرا با خلاص تام — بمانند همواره آن هر کدام

شبی با پیام آور ذی الوقار — یکی مرد بسیار کرد آشکار
که در مسجدی دیده ام مرد و زن — بفسق اندر مشغول آن هر دو تن
روان گشت سرور بحکم پیمبر — به تحقیق و تکذیب گفتار وی
همان طور دیدند گفتند یاران — علی را فرستاد ما بعد زان
هنر ور چو در صحن مسجد رسید — یکی دلو پر آب از چه کشید
وضو کرد و اذان بصوت بلند — بگفت آن حرز بیشه رحمن سیند
در آن خانه در آن خانه پاک آدا — نمود و بکردید در گوشه ها
نیامد کسی از فاجران در نظر — ورسید را بار گفت این خبر
نفرمود رفتی چگونه بگو — همه ماجرا گفت حیدر بدو
بران عیب پوشنده فاجران — شفیع الخلایق لبشد مهربان
بگفت ای علی من از بهر شما — فرستادمت تا کنی انتخاب

بگفتا که از خانه خشم جست مهتر / خود نیست این فعل از نیک کس
حکومت نیکه و بیش بروز ری / ز گفت کشیدن نه خگای نکوشد
نه هنگام تیر از لوای نشر / بهمراه گسر کرد او را روان
به هر جا که او رفت سردار بود / که دولت معین و ظفر یار بود
چو از سعد جویند نزد عمر / شکایت نوشتند آن راهبر
بفرمود عبدالله نیک نام / تو در جای او لشکرش را امام
علمدار ایران خبر چون شنید / پراکنده لشکر بهم آورید
فرستاد پنجاه و یکصد هزار / سواران نامور و جنگی هزار
سپهبد او عبدالله پرخرد / بغاره‌ی غیرت دلاوری مرد
طلب کرد آن برترین مهتران / صدارتی بپرسید از آن ملاان
بگفتش طلحه و چندی دگر / که باید ترا رفت ای نیکخو
چو آتش برافروخت شهر آن جنگ / دگرنه نبود عالمی زود خراب
که ایرانیان نام تو بشنوند / سراسیمه گردیده همه تو شود
عمر گفت ای مرد یزدان پژوه / تو بر جای خود باش مانند کوه
مبادا که بر تو آفت رسد / که اهل فرسته بر فوجت رسد

237

بفرمود هر چیز را مصطفی / نگوید ز دولت منم خیر آن چیزها
نخواهم که هرگز شما تلف کنم / چنین گفت چیزی دگر در دلم
بدو گفت شخصی درای بیخوا / تو ناوه که خرد و دگر گفت
ازین گفتن شد همه مبتلا / چه در جاهلیت چه در بعد آن
بر آنند جمهور در الشورای / که با ... نشود نه بینند آن
بگه گفتش ای بنده پرور برت / ترا حفظ و فهم از چه افزون است
بفرمود پاسخ بدو نامور / در حجت غسل دارم بخیر البشر
نباشد درون اندکی آب او / چو نوشیده مستی حفظ و فهم فزود
شنیدم که زهرای خیر النسا / خطای کرد ظاهر بآن ... [illegible]
در ای دستدار خداوندگار / چو در خزانه ام هست بسیار کار
مشقت مرا میشود بیشتر / بکن لطف و دار هیچ بدار بخشد
بفرمود لیس جمله کار ما / بگو ... با این عاجزی ... تو را
بگفت جهه کار رب در ... لم / مرا از آن کنیزک که بهتر کنم
بچی روب پاکیزه خوخانه را / نیایم کنند صحن را او صفا
... وات اندر امور دگر / مرا از دست بگذارم ای ... بود

[illegible]

همی بُد ز یاران نامدار — که از اهل دین راست بود و وقار

امیر خود مسند عالی نهاد — که اول امام است آن پاکزاد

پس از مصطفی گرچه عزلت گزید — ز ما بعد عثمان کسی را ندید

که او مستحق خلافت بود — بر اصحاب پیغمبر آمر شود

بر این کار عظمی توجه نمود — که آن حق سزاوار احقار بود

بدو بیشتر بیعت طلحه کرد — چو شل بود آن کار را نقد مرد

بگفتند عقلای آن روزگار — کزین بیعت او شد خلافت بزیبار

جهان تازه‌تر شد ز احسان او — بود شاد جان بخش بر جان او

نگین همایون آن بخت یار — بالملک لله نبشته بزیب وار

چو جمله کو بد تهمت برد — که عثمان شد کشته از سعی او

نمو کار دین بود و باکت نداد — برابر از دهر قسم یاد

خوبیت چنان که آن پیشوا — ز خوب آن وارو والد عثمان

238 کنند عزل از منصب سروری — که هست اندر معدلت گستری

بگفتند چو در کام کار — از ... فتنه نبود آشکار

چنین بُد مهیا در روزگار که باید چه هیچ ناید بکار
بلغزد اگر پای عثمان بران توانی که یکسر توانی ازشان
سپه آنچه باید داشت نزدیک تو روان کن هم تو لشکر ایران ببیش از او
عمر چون بگفتار او کرد کار ظفر گشت یاور و اقبال یار
فیروز آنکه سردار آن حبش بود بقتل آمد و رو بدوزخ نمود
با هل نهاوند دیگر رام خدا داد بهره ز دین کرم
خلیفه بگردید خرسند از او که بسیار نافع بشد پند او
جهودان خیبر چو فاروق را نکردند یک چند جز به ادا
با خراج الیشان بُد حکم او شفاعت بدو کرد آن پاک خو
اگر چه نکرد آن شفاعت اثر ولیکن جهودان از آن پر هنر
بماندند ممنون با آنچه د نمودند بر امر او انقیاد
سوالات مشکل شه رومیان بفاروق بنوشت و او در زمان
بیاورد نزدیک آن صف شکن بگفت آنکه کن حل هر یک سخن
جوابها نوشت او پسندیده تر از آن بنده تحسین نمود و عمر
بهانی مرد برسید کاین شخص کیست بگفتش عمر ابن عم نبیست

همی گرداند

چون این حال دیدند کین آوران — بشد سرد تیر آتش کین شان
بگفتند هرجا که حق با علیست — عداوت نمودن باو جاهلیست
ز ناورد که روی بر تافتند — شهادت در انتهای ره یافتند
از آن پس علی شد بکوفه روان — بیامد به یثرب همه عورتان
و با الصد که از جنب مرتضی — بگشتند بیجان ز رسم قضا
ز دیگر طرف کشتگان در شمار — بیامد در عارض شش دیگر هزار
در ایام سبحان و کان حیا — نشد از مدینه دگر هیچ جا
مقرر خلافت و آن رهنما — بدله این شرف بلدا کوفه بلد
جو له ابن سفیان خلاف از امیر — شدندش پی فرقه قتال پیر
وسنان آن نامور شد پیام — که هر آنکه ترا ز غوغای عام
نمودند و عثمان و الاولد — شد از کینشان خسته و جان
سزای عمل داده اوی نیم — که سد و شد تعدی شود
همان به که آن فرقه سلابیش — روان کن و کله ملکش زبیخ جم
239 علی که سلفی برانگیخته شد — فلک فتنه انگیز و ملا رشد
همان حیله کردند آن سرکشان — دو ششمیر و خنجر شد اندر میان

بنومود اصلاح اندر جهان   نخواهم بود کار خود کمران

زبیر ابن جحش گفت با مرتضی   که بر کوفیان ده ریاست مرا
لشد طلحه را بردمشق آرزو   که فرمان روائی کند اندرو
آمیر هنر پرور هوشمند   نکرد ایچ [illegible] ایشان پسند
از آنجهت آن هر دو با او نخست   گرفتند بیعت به بیعت چست
ز یثرب سوی بصره کردند رو   چو در ره با عایشه نیک خو
که می آمد از کعبه برگشته باز   ملاقات کردند و گفتند راز
ز جمعی بد اندیشه قتال ان   نمودند عثمان را پیروان
کنون است اندر مدینه نهان   عفیفه روان گشت همراه شان
جمیع هر که او خیر اندیش بود   بهم آوریدند ولی قیب نمود
فریقین در بصره با هم نبرد   نمودند هر کس بسی جهد کرد
دران جنگ صدیقه با کرو   ببالای جمازه نیز ایستاد
بسی را جو از لشکر بو الحسن   ز تیغ اجل جان برآمد ز تن
نبی الوری که بود آشکار   از او بس شجاعت دهر کوکار

۹۱۳۹۵۲۲

همی زین سفیان با این محمدان / با این نوع بنمود خاطرنشان
که دارند اصحاب حسن لبی / نه در کینه ایشان رسد هر کسی
مرا او ابا کرده بس المستشهد / که با خود به جنگ رکه آورده
خدا
[illegible] شده با روان / شنید این سخن چون علی گفته وان
بجسم کنار [illegible] بس جمه [illegible] / برین جمع گشته است خیر الوری
لبیی کردند وز الله [illegible] / که جدا نبود صلح اندر میان
سرانجام کار انجمن شد قرار / در حکمان کار که ره هوشیار
صلح اگر بینند بر یک قبیل / نمایند و نارند کس زان عدول
نخستین همیخواست شیر خدا / که عبد الله ابن عباس را
دید اختیار ابن سفیان حریم / نشد راضی و گفت ظاهر عیان
در او جز عمو سلطه خو لیس [illegible] / نخواهند بند فرمان روا
پس آن قیس مسند نجسته نسیم / در [illegible] که اشعری با حلم
همان عمر ابن عاص دانند کار / ز دیگر طرف گشت صاحب مدار
240
برین ابن سفیان رضا داد [illegible] / [illegible] ان الله دل نهاد
دبیر علی نام [illegible] نوشت / [illegible] جمع نوشت

گروهی پس عبیده بر شمر ... / ... کشته روان [illegible]

پس وقعت و ... / ... و روش ... [illegible]

دشنام این سفیان برابر باد / بشد باد و بعث الف ... [illegible]

بتقریب بسیار ز نام او زان / رسید شد و کهنه ... [illegible]

ز شیرنگ بد گهر روز گار / نبود ... با هم ... گار زار

بیا رای ... یاد و رشد نبی / کهر این سفیان مظفر شدی

زرادون ... سپیدرت و ... / بغیر از ... کی ... [illegible]

ملکان دل ... / که هر ... او را ... [illegible]

نه بینی که آن بسته ... / ... [illegible]

پس از رشت ... بالا بود / بود زیر و زیر پیشه بالا زده

گواهند ... این تقریر شد / ... شد ... همه جنگها

عماد این با سر ... زرم / چو شد ... از ... [illegible]

... عدو را ... / ... [illegible]

کسی را که کشته ... عماد / ... [illegible]

از این نوع ... گشت ... / ... با ... ما خاسری

... ابراهیم ...

281

که این سفیان و اخذه [illegible] بار — بزرگی نه دادم خلافت قرار
تقاضت که در هر دم سر دارند — ز کوتاه اندیشی بر خورد
ز حیدر ده و با لفه الف برد — برفتند از دهر اندر نبرد
به تو با لفه الف زان وقت بیشتر — در آن جنگها گشت هر نام برد
بتیغ [illegible] تن بداد — خطا کرد اندیشه در اجتهاد
بر این مجلس آنکه سرفراز — همی گفت لعنت بسی از هر نماز
که ابن سفیان بر خاسر جو — دگر عمرو بن عاص هم از او
همان عبد رحمان و عمرو دگر — که [illegible] بودند با کینه در
دگر ابن قیس آنکه ضحاک نام — بخواندندی او را خواص و عوام
پس از رحلتش شیعه آل او — [illegible] گفتندی از این شیوه [illegible]
عمر بود عبد العزیز آنچنان — بگو شنید کاین رسم رفت از جهان
که آن راهبر گفت روزی عتاب — که دارم گمان ای نکو [illegible]
بیفزای قدر علی را بلند — نباید چو گفتار آن [illegible] شنید
ز گوفان برابر سفیان [illegible] — بجز [illegible] تنها بیافت
ز [illegible] — که [illegible]

بگفت آن عمر عاص ناحق گزین — عدو اهل بیت آمد او بود منافق
که باشم بتو دشمن و حیله گر — بتو جان بدیرت سپارم کمر
نبود ابن سفیان هم او بسته دار — ز حکمت تنا بد عفان ز ...
علی گفت پیغامبر پاک دین — مرا داده بود او خبر از این
که وقتی مرا خصم گوید چنین — کشد حیله و عهد و قرآن در میان
نویسنده را گفت پس خوار وار — علی ابن ابیطالب آنجا فگار
از آن پس برفت ابن سفیان لئام — بیاید بکوفه در آن ایام
بگاهش جهلت چهار و دو ماه — بیاد آن هرچه خواهی بیا
دلیل عمر حرمت حیله گر — که بنمود اظهار با اشرف
که بر جای ابن هر چه بس لازم کر — نشانم مر خویش کسی دگر
بسند بیا تو بحث اندر خلا — علی را تو معزول از این نما
بنمود بیا ابن سفیان نشان — که من نیز انگشتر نیکو از آن
بر سر گفته بر منبر آن دلف صفا — ز انگشت بنمود خاتم جدا
بگفتا ز سلطان خلافت برون — همان نهج کردم علی را کنون
بنجع در دهان هم انگشت ... — خاتم در آو ... اینم نهاد

[illegible]

قال البته خدا علم دارد | که تقصیر مردم به آرند یاد
چو بشنید این قول آن بینوا | بغز بود او دارد این مدعا
که کز آن پشم چنین بشنوند | بکوشند در شک تا جای خود
بپرسند که آل زبیر این خبر | تصرف کنند آنچه دارند زر
بیا خشم اعدا که زو را حلیم | زهجو عرب یا زمند یا ترس و بیم
به حرف شغل بپرسید ازو | جوابش بغز بود و آن ناچو
چنان گفت مردی از آن انجمن | که دانی غلط هیچ اینی بگو
مد و گفت روشن دل خوب چهر | تو زین خوشتر که بدانی بگو
بگفت آنچه در خاطر آمد جواب | شبها یکی بود همسر آفتاب
ولیکن بغز بود انواع زنا | که سنجیده تر گفتی از من سخن
نه آزرده شد کس در آن روز | مگر آنکه نا بید کردن ز زن و
نبی گفته بود کار ... | ترا از ... در آید برت
السمی یا ... حنفیه بود | از آن زن یکی پور پیدا بود
محمد حنفیه ورا نام کن | لب ... زبان ... زین سخن
پس از هجرت بهترین انام | عشر و چار و یک ... و چار عام

242

بدو رنجش سبب آمد غوریان — نشد داخل ملک گرویدگان

بدو گفت مردی که ای نیکخو — ز خود رسته شد شهره‌تر نام تو

بجای پیامبر تو دادی قرار — نهادی ز ارباب بس تو عیار

فراوان کس از زمره اهل دین — چرا ناخوش گردند پیدا ز دین

جوابش نمود این سخن را — هر آینه قائم شده بر جا

نکو راست باز و نیکو خصال — وگر کردی او دروغ و دغل

همی خواستم تا بیابم نگر — بالسته‌اش سعی جز کار گر

بدو چون رسید این سخن را خبر — که کرد از جهان ابن سفیان گذر

ابو بکر از تخته زو روزگار — نزد آشید نقش خداوندگار

نه بود سالی الدر و شمس کنان — که هم قباب از مروش نهم مکان

هر آینه خواهیم نمود انتقال — رسد جلد عمر او بار بعدم زوال

چون این حرف پور سفیان شنید — نشد قصد او بر خلافت مزید

بگاه وقت بگفت در مجلسی — که مانند اولاد هاشم کسی

شجاع و قوی دست در کارزار — نه موجود باشد درین روزگار

فراوان سخت دران زمیر — ز همتای ال سنی نمیر

الا ای خردمند در روزگار | سه کس را شنیدار دشمن شمار

یکی دوست و هر که با او نکوست | سوم دشمن خصم هم هست دوست

همان دشمن و خیر اندیش او | دگر دشمن هست را خصم گو

دگر نیز آن گفته مر نغز هست | که خوشنود رنو ایزد و مصطفیست

شناسنده نغز خود هر که هست | شناسنده خالق و رازق است

بگوشید یکی دروغ الامان | بلقمان بیدار دل در زبان

همان گفت ظاهر پروردگار | بدست تو داده است این اختیار

که پیغامبر بود یا حکیم | بگفتا از آن گفت کار کریم

نهنگی ندارم که حکمت مرا | ز روی ترحم نماید عطا

نه پرسید پیغام آن خسرو | که راز درون نهفت باز گو

الا ای قیماف از چه پیغامبری | که میبایدت در آن سروری

نبودی که هر ز خدای جهان | نه فرمود اینطور با دیگران

نبوت سزاوار هر کس نبود | تا آن نیک طالع عنایت نمود

ز پرسیدش آمد اندر دلم | که من در خور آن بزرگی نیم

دگر گفت بسیار حسرت نبرد | بخیلی که از مال چیزی نخورد

243

مرا او را پسر چون خداوند داد / عطا کرد بر قول عالی نژاد

بزاد و شد از صلب نیکو حضور / ده و هشت دخت و ده و چار پور

خوش قول آن ناصح دلصفا / که گفتا هشتم من خداوند سا

ازین نکته کان کاردان جهان / کند هر طرف شرمهای کسان

همی گفت آن عارف پاکدین / که من از لقای جهان آفرین

نه بینم در ایمان که دارم کنون / بمقدار ذره نگردد فزون

دگر گفت حرفی عجب خوب کیش / که من بوده ام همه زندگانی خویش

نه با هیچکس نیک و بد کرده ام / همه آنچه کردم بخود کرده ام

کسی را که دمساز عقلست و هوش / نگهدار این قول را ادبگوش

چه بهتر سخن گفت آن کامکار / که سختست اندوه این چار کار

نخستین ز مسکن نمودن سفر / نه از رغبت از جبر بودی بیشتر

دگر دین بر ذمه بودن ز اکثر / بمقدار حاجت باشند و بس

دگر آنکه کردن سوال از بشر / اگر چند باشند مام و پدر

دگر دختر از صلب پیدا شود / اگر چه ز واحد نه افزون بود

نصیحت دگر کرد آن خوش لقا / نه جان عزیزست ارزان بها

[illegible] ۱۲۱۱

همین شرط کرد ای کریم النسیم   که من هرچه خواهم بجوریش دهم

برین گفته او لفظ مود آمیر   که نصفی بعد بوارث ده و نصف توگیر

چو گفتند شش از شرط افزون جدا   دیانی لفظ مود مشکل کنا

که نصف همی خواهد این کم خرد   همان خواسته مدعی را دهد

پشیمان شد آن خیره بد نژاد   امیر آنچه فرمود بعذر واد

زبیغ چون در ایام آن پرهنر   بر آشید در پیچ و یک شیء بسر

تعجب شد این قصه بر مردمان   نمود آن کرانمایه خاطر نشان

که گفته است اندر کتاب مبین   خداوند بالا و پست انجمین

که زن بار ور گشته مرطفل را   به دو سال کش ما و ما نوجدا

از جمله سی هیت و چار مه   نمود آن نو آینده را عرضه

نماند بجز چار و ده مه دگر   تولد نماید در ین ثلث ار   عدت

نباید بدان رمیت داو ملا   ازین وجه شد بر طرف اشتباه

یکی وقت در مسجد آن پیش رو   نماز همی کرد چون آرد جو

بشخصی که آمد پی صلوه   عطا کرد مشتی آن نیک ذات   ۹۷۶

همانگه نو حس وی رسید   سر سفره آن پاکیش را بدید

بروُ یا بتاراج رندی ازو / بگیرند یاوار تا ان بعد او
دگر گفت آن رهبر کاروان / که پنبه بود هر کسی را گمان
کنند هر یکی عیب آن زشت خو / چه ورخانه یا نه چه در ره برو
پسندید ما وعظی بس زان مهان / که باشد هر آنکس که شیرین زبان
ورا دوست دارند مردم بسی / نه بدخلق گفته عدو هر کسی
یکی نزد شخصی درم یک هزار / امانت بکرد و گذشت وادش قرار
که گرم زکیسه نیایم سفر / به پورم بیا هر چه خواهی تو زر
پس از وی پسر چون طلب کرد مال / جوابی ورا داد پاسخ بد خصال
که یکصد درم گیر و دیگر سخن / در این باب زنهار با من مکن
جوابش چو گفتش که انصاف ده / شنیدم ز تو حرف این بی شعور
ملکیم اینقدر حیف و لعن ازان / مرا ده و یا نقیرا خود ستان
بدین قسم گفتش چون شد نارضا / بحیدر ببینیم آن همه ماجرا
بیان کرد زو ده یا کیزه دین / تا آن حاکم طبیعی که گفتش این چنین
تو با یکصد بگیر و تشنه بده / ده تا ره و دراز میان گفت و گو
بگفت آن وزو ما شنه گفتن تش / که آنکس که بشنود هم بس

سه تن از خوارج سیه روزگار — یکی وقت دادند باهم قرار

که هر یک یکی نام بردار را — رهستند و در دهر فرمان روا

کشند [illegible] در شهر ماه صیام — ببخشند تا روی راحت آرام

مبارک [illegible] قرار گشت — چو اندر دمشق آمد از جای خویش

یکی زخم زد ابن سفیان را — فاما خدا داد او را شفا

عمرو ابن بکر نکوهیده خو — سوی ملک مصر تنها [illegible]

که بر عمرو بن عاص آرند گزند — در آن روز او بود رنجور [illegible]

سهیل ابن [illegible] نیابت نمود — [illegible] حرف جانش ز تن [illegible]

همان عبدالرحمن ناخوش لقا — [illegible]

چو در کوفه آمد ز [illegible] — [illegible]

جفا جویی را بود [illegible] نام — [illegible] و [illegible] او را پیام

که در عقد من [illegible] — [illegible] آن عنان خود [illegible]

بپاسخ نمود آن نکوهیده زن — که جان [illegible] هست کابین من

تو دارد تو این کار ظاهر اگر — نهم [illegible] ز روی تو سر

[illegible] — [illegible]

[illegible]

245

بگفتش که ای دوستدار خدا | نشسته در ... بی برگ و نوا
ز بس تشنگیها که چو ... | بفرما که قسمت ... رسد
بگفتا امیر ... آن ... | ... و ... دگر

ز روی بداندیشی ... | که بودند خوبان ... کان
بگفتند بودی اگر مرتضی | خلیفه ... یار رضا
ز حکام ... اندر میان | کشند اختیار ... بندیان
نبود از خلیفه جز از جنگ ... | ز ... کشند ... مرد
چو ... کشیدند زان راهها | خوارج ... آن ...
ستم پیشگان ... کار | نبودند کم ... هزار
بان با ... | ز ... جهان ...
برو ... آن پیشوای جهان | ز ... روان
نبد ... از لشکر ده نفر | ... در زیر تیغ و تیر
ز لشکر ... | ... کس زیاد
... از میان | ... و ...

... ار ...

بفرمود تقدیر پروردگار — نه در کار خود باطل از هیچ کار
دلیلی اندر آخر نمایش گران — زدود انسنه بود آن سرعالمان
[illegible] رو بروی خود دلبران — زارتوان رسید آخر بروان
چو در مسجد آمد جهان [illegible] — بزد زخم شمشیر بر شکم او
پس آن نامور شد از بیم جان — [illegible] روان
ولیکن بود از خدا بیقرار — چو آن زن و را دید پس اقرار
[illegible] — [illegible] از دست خود
[illegible] — [illegible]
چو کردند او [illegible] بزندان اسیر — [illegible]
[illegible] طعام — [illegible]
اگر [illegible] روان — [illegible] آزمان
ازان زخم چون روز شد میرد اگر — [illegible]
که در شرع [illegible] رسول خدا — [illegible]
سیوم روز آن عدوی زنده ماند — [illegible] القرار
[illegible] دریغ — [illegible] رنج و دریغ

۲۹۵

یکی روز اندر سفر آن پلید | پیاده به همره حیدر چو دید
بگرد از رحم بر اشتر سوار | و لیکن به رفیقان نمود آشکار
که وقتی از این پیش آید ستم | فرو ماند کفش از پای محترم
چو دانید کز من گذشت رسید | روانم جدا کن کنون از جسد
بگفتا بگفت جز او رسید | سیاست نمودن نخست از خطا
ز قولا و تیغی بجز و امیر | چو وی بد به آن لوا آن جیر
مرا زان امان بخش باز داد | ز فرخ دهان این سخن بر گشاد
که کار یک در جان امان قرار | از این کسب خواجه نمود اختیار
بنو عبد آل بر شور که کرد | سرانجام یزدان هویدا نمود

شنیدی که گفت چو حیدر باکمن | بفرمند به سیرت و صورت حسن
که از هر گذشت تا این چه شد | بگفت آن هنرپرور هوشمند
دو هفته بر فته ست باروز چار | بتابید بگفت ابر هوالوقار
بمقدار با قیمت از هر بنوز | نمودش یکی هفته و پنج روز
به جسر چو شد لوی مسجد روان | افتد رو امان با کشی بطالان

بدو قول دوم

چو آل امیه بلعنت نشان | کند وصی بران مرشد عابدان

خلیفه چو شد پور عبد العزیز | بتوفیق جان بخش آن با تمیز

بتوجیه معقول و حسن ادا | برانداخت آن رسم بیهوده را

بگویند بعضی کسان کز ولید | نشد ایچ پسندیده کاری پدید

امام اعظم برگزیده نژاد | چه بهتر صلاحی بمنصور داد

کو داخل شد نام آن بی‌اصول | پس از نام عثمان به خطبه رسول

صلاحیت آراسته روان رشید | مزار مقدس پدید آورید

عضد که بی عمارت بنا | چه توفیق نیکو بداد اوش خدا

نمود و بحسن خلق سالاریت | ز درگاه او تا قیامت دو خلافت

ز هجرت سیم سال از ماه صوم | چهار و بیست و پنجاهین بود یوم

هم او چهار بمود اندر جهان | نهان شد خورشید بر آسمان

ز مادر چو آن برگزیده نژاد | ببینم بگوشی اندرون بانگ داد

بو نیامد آن سرور معتقدین | بچهار و سیم روز خیر الف

عقیقه بکرد و بکو نعجه سال | بکشت و بمردم بخوصه عطا

247

بقول ثمود و بر کشته بخت — عذاب و عقوبت بجا شد سخت

یکی زان جماعت بُده آن طالبست — که او عاقر ناقهٔ صالح است

لعین دگر قاتل مرتضی است — جهنم بدین هر دو بد جای سزاست

عدو شد نه ماه با چار سال — بشغل خلافت نمود اشتغال

ز قرنی افزون سه سال و دو ماه — دگر هفت روز آن ولایت بشاه

قبر بود در عالم بی وفا — که آماده در دولت رنج و بلا

چلم عام از حضرت مصطفی — ز تقدیر سبحان عزت و علا

خواهند چنین جان آن ارجمند — ز دنیا به بالای چرخ بلند

یکی فرقه زانک خواهند کان — شتابان شده نهانی ز چشم کسان

بر آشفتن یاب آن نامدار — ز کوفه ببردند در کوهسار

ببردند در قید و کشتند باز — کسی را نکردند واقف ز راز

که بودند خصمان او سرکشان — زبردست و غالب بر از دشمنان

از آنها نکرد اهمه دانستند — که همت بر اظهار بگماشتند

بدان ای پسندیده گردگار — ز دنیا جز این نیست جای قرار

نروید گلی اندرین بوستان — که باید کنی زو ز باد خزان

به هیبت نظر کرد و سوی پسر نام | بتورات را بخواند آن غلام
که تفسیر او میشود این چنین | که از خشم بگذشته هر یک ز دین
به بیچارگان عفو او کرده | نموده است دارنده او را گله
ز روی کرم چون شنیده بزرگ | غلامش ببخشید و آزاد کرد
گرانخوب توفیق یزدان دهد | ز روی این نمط خوب هموار شود
پس از چند روز آن خوب اطوار | بکرد [illegible] شایسته جای او
سلوک [illegible] بیان | نمودن کی طاقت آید زبان
خلاف کم [illegible] | ز جا لیدا و ترک آن جا دکه
ز بر همسری بود سفیان [illegible] | خیابان [illegible] بکرد آلت و
[illegible] آن ره [illegible] | مقرر نشد فارس با چند جا
دگر هر چه در خانه از مال بود | نخود آن خداوند بی تعلل نمود
و ران وقت شد [illegible] اندر ملال | که در [illegible] آن قدوه عارفان
[illegible] کس از زمره غافلان | نه لعنت برون آورد از زبان
چو مسئول شد [illegible] را نابه | چرا در گذشتی از این بابه
بگفتا که شد درس اکنون تمام | پس از وقت [illegible] لا دعبت اکرام

۲۸۱

بهم سلک مویی بر آنگونه چیز | بر جستند از وی همه جا تمیز
بود نابت اندرون موی آن نو ببر | نشد از وی هیچ نقصان و نه بیش
ز سر تا به سینه شبیه رسول | بد آن پاک تن نور چشم بتول
دوم بود از زیر آن تا به پا | شباهت همی داشت با مجتبی
ز پیر و ذکر طلمه چون از خطا | بکردند پیکار با مرتضی
در آنوقت مدینه بنگام | باهسارشان داشت در صف قیام
چونا گاه در موج شد مرگ پیش | شبابید آمد اندر دلش
پس معذرت گو چنو در بدو | نشد عاف تر جا طر باک
حسن عذر خواهند چون شد برش | ملالت بدر رفت از خاطرش
بگفتند عذر ای بانوی پر هنر | نشد در دلش حرف چند اثر
فضیلت چه در بود او یافته | که از گفته او نه سر تافته
بگفتا نکردم ز قولش ابا | از آن کو شبیه است با مصطفی
غلامی بنزدیک آن مقتدا | بیک وقت می آورد پیش را
سر سفره ناگاه از بید رفت | فرو ریخت آتش و کار شکست
که بر جسم آن مبارک نژاد | فزا آن آتش قطرات کرم افتاد

بتورات چو مثل او بیش تر — ده و چار بود ند او را پسر

چهار و ده دختر ستوده نژاد — صفا و ند عالم با و نیز داد

ستنه بهشت زنه بود چار گهر — که مسموم شد آن خجسته پسر

جهان جای آرام بودی اگر — چرا دل غریبی بود پر شور

از آن سنت مرد و اهل صفا — نه بفرزند و الا نه بودی وفا

بقول از اغوای بد جو یزید — زنش رو بر این کار مسموم آورید

که او گفت آن نوع مکاره را — حسن را بکشتن ناگهان ترا

نگر این پیام از صلاح پدر — فرستاده بد بد جیله گر

چو کرتا حاه دلبر ابکار که — مرا و را فریبنده اظهار کرد

که بابو حسید بر چه کوری گو — که با من کنی ای نکو دیده جو

بجز اینا او فنا و آن کم خرد — که از دست خود تیشه بر پای زد

شنید یا عورت بد [illegible] هنر — رساند منکوحه اش را خبر

که دا الله تمنا کجا طمع حسن — که در عقد آرد [illegible] کلیدان

249 قم طائفی تا ازین بیکر [illegible] — توان گفت از خوبی زیبا ترین

بدیده اگر چه اش آفتاب — که [illegible] رخ چون آفتاب

بگفتا زاهد بعد از این روزگار | پر آشوب و فتنه شود آشکار
نخواهم که باشم من اکنون امیر | قناعت گزینم شدم گوشه گیر
ولی بود آن شیخ او صالح فهیم | امام جهان تا دم آخرینم
بهمراه خویشان و متعلقان | بمشرب ورآمد دی از بعد آن
نبی گفته بد کان رفیع المکان | شود باعث صلح در مومنان
ده و یازده هیچ کرد او ادا | پیاده بکاری فتاد و خدا
طعام کوارا ادا نوان مدام | بردم خورانید بی آن ده طعام
یکی روز میخورد چون او طعام | که حد بود آمد بگفت ای امام
شکنبه مرا میکند دام خواه | ندارم بغیر از در تو پناه
بغز بود تا واشی از جیب کال | جوا دید تا گشت آلوده حال
و ملکی بخوردن اشارت بکرد | نهانی یکی گشت کاهی نمک خورد
نشود می خطا کی آن شخص ساد | نهان خوردن او را نگفتی چرا
بگفتا بجیدم کرتا حاجت منش | نه لب شنیده بودم کهی آن شخص
که هر شیوه نباید کسی بیطلب | بود اینچنین قاعده بس عجب
عزیزی نباشد طعام جهان | که دارد خود و شاه ذیع ازکیان

[illegible]

بگویند بعضی که آن نیک کار　　که یزدان کند رحمتش صد هزار
نمیخواست تا پرده اش وا شود　　میان همه خلق رسوا شود
نبود او به کس هیچ دارم گمان　　چگونه کشم نام وی از زبان
که باشد خلاف از برون حساب　　به درگاه ایزد چه گویم جواب
عجب بیخود او آن بخت یار　　جز الیس ببخشد پروردگار
دل هوشمندان آزادگان　　بود گنج اسرار ای مو نهان
چهل و چار و یک عام با چار ماه　　دگر نوزده روز او را اله
نوبت و با آبروی و وقار　　امانی ببخشید در روزگار
در این مدت از وی کسی سالزمان　　نیامد و شد عالمی شادمان
هزار شکر نمودند اندر بقیع　　ز بس بار رو شاد و جگر شفیع

کسی را که باید شدن کامکار　　حسابی علی را گشود دوستدار
که باشد درین دار با ناز و گنج　　بعقبی رسد که بعد از درد و رنج
چهارم سنه هجری آن سال ابر　　چهارم ز شعبان نیکو اثر
بدولت دو اقبال از نام شاه　　جهان را ز دیدار خود جلوه داد

خجالت کشد بی نهایت پری — چو با خط و خالش کند همسری

فرشته نظر گر کند سوی او — بیفتد چو دیوانه در کوی او

ز شرم لبش شکر و شهد ناب — گرفتند با وای خود در آب

اگر آن صنوبر بر قد آید به بر — نیاید دگر زان کجا طره سر

شود مایل زلف و بالای او — تو محروم مانید ز دیدار شو

از آنجا که عشق بتک خلالولم — بگوییم اگر یک دوایی دهم

در آید بپا میر دیوانی بدو — که بیرون کند از دل آن آرزو

بر یکجا زلیخی چو شد بدنهاد — بحیله بهانه بیستش بداد

بهشت آن ستم پیشه موسوم بد — که این ناپسندیده کاری نمود

بیامد بخلوت به پرسید ازو — گدا می نگون بخت شد خصم او

بگفتش زه در خاندانت روا — نباشد عیان کردن اسرار را

از آن خاندانت بگفت آن عزیز — هر با او کنند این چنین کار نیز

زبان بسته بد العزافی ی راز — والله نهایت کان سزا

جوابی بد بیگونه پرسنده را — بگفتی دو در خاندانم روا

پسندیده کاید خداوند کار — کنند اینچنین خوش خلف اشعار

بگوید لعلم ای

نکردند بیعت بآن بد گهر فاما امام خجسته سیر
بفرمود او فاسق و مفسد است به بیعت نباید باو داد دست
نبوده است مایل بر آن خاص و عام که با ابن سفیان بیعت کنم
جو باعث مرا شد حسن نام جو نکرده استم بس فرمان او
بد اندیش بد دل بر او شد گران که حیف است بر لبت رفتند جان
همانا که ابن زبیر و دگر یکی ابن عباس و ابن عمر
چهارم یکی ابن صدیق نیز نکردند بیعت بآن بد تمیز
دلیل از ابن سفیان کنند و زیان نیامد بر آن بیلس باج عالیان
بجای پدر گفته چو جمجم نشست بآن عزم بیهوده ملک گشت
امام از مدینه بکوفه روان بکردید با اکثری تا بجان
که سکان انجا باو بیشتر با نوشتند با اخلاص کای نامور
تر از دشمنان اهل بسیار کثر که اینجا بیاید کسی دست رس
نباید جز از دوستدار توایم همه دو هوا خواه و یار توایم
251 همان ام سلمه پسندیده کار ز لیس چو بشنید ابهره ناهدار
دو آنکه ز ازواج خیر البشر نموده است در دهر جیر دگر

چهار و دو و ده بود اندر شکم | چو یحیی بنبی آن مبارک قدم
جهان همی درخشید رخسار او | که در شب نمایان شدی راه ازو
میان حسن و آن سوی خال | اهو بدا چو کردید وقتی ملال
بگفتند شی ای بزرگ زیح اگه | بنزد حسن زود تو عذر خواه
بگفتا بگویید کو پیش من | بیاید چو بشنید وی این سخن
برش رفت و بگرفتش اندر کنار | بشد محو از خاطرش آن غبار
بگفت پیش پدر کلان | زرفتی بدرا گفت آن نکته دان
که دارم خبر از شفیع البشر | که در دو کس افتد کدورت اگر
هرانکس که خود رفته با هم صفا | بباید بیاید فراوان جزا
همینم استم تا بدو این ثواب | بہ بخشد خداوند کار وهاب
زما بعد فوت پدر حسن | خدا دار دل امت پاکان
بهار نبی شد رزق جون و لشر | بدا اشتی ام دخت ولقش بکسر
ولی نسب او هست اندر دیار | زسجاد حمید لی بخت یار
دو قرن از پس هجرت مصطفی | برفت ابن سفیان بدار البقا
بیر نبوت کار حا بفتی آنان | چو دی جانشینی کرد عکان

چو مظلوم رفت از مکان فنا / بر او گریه کردند ارض و سما
خبر گشت زین غم آن پاک دین / نه بگریستند آسمان و زمین
بر آن جمله شهدا ز پروردگار / برین باد رحمت غفران از شمار
ز لشکر کی غافلان ده هزار / نشیمن که هستند در سخت نار
پسر بود زهرای پاکیزه خو / دگر هر که بوده است همیار او
بگفتار ابن زیاد پلید / بخواری ببردند نزد یزید
بجز ام سلمه که با احترام / برفت و بشد فوت در شهر شام
بفرمود سالار بد طینتان / که مدفون شد آن فرقه در عسقلان
به یثرب رسیدند دیگر کسان / هم آغشته از دیدها خون روان
زنیک آن پور شیر خدا / بگردید مدفون در کربلا
بود تا که تابنده خورشید و ماه / خدا را لعن اولاد او در انگاه
مقرر شد چو فرمان روان لام / در ایران تعزیت آن امام
زماه محرم شش و چار روز / بسر بر بسازند با داد و سوز
همانا که ماقبل آن تاجدار / بنوبت اینم رسم در روزگار
عضد بن حسن دیلمی نام جو / عمارت بنا کرد بر قبر او

252

چو در کوفه آگه شد ابن زیاد — فرستاد فوج گران بی نهاد

بهامون بود مطلوب آن گمرهان — که بیعت کند او بلا رسانی

ببستند به روز دوم کربلا — ره آب بر شه کان خندان

بناچار سنجیده گفتار مرد — بمیدان در آمد و پرخاش کرد

دلیری چنان شد از آن نامدار — که از وی گریزان شد آن نابکار

ز خونریز سینه بسی بر درید — ز شمشیر بسیار گردن برید

کسی از رفیقانش اندر نبرد — بخصم افگنی هیچ سستی نکرد

چو بر کار گیتی نباشد مدار — جگرگوشه مصطفی بر فتاد

ز زخم ستم بد گنش از جهان — خو امید بر طارم آسمان

صد و چهار یک کس نمانده و کلاه — بداوند از نام پاکش روانی

از هجرت بود پنج و شصت و چهار — ز آل نبی برگزیده شتاب

ز ماه محرم بروز دهم — چراغ دینی که هی بود آخر زمان

سنه بود نصف دیگر از زمان — که ظاهر شد این ظلم زان ظالمان

ز هجرت شش صد از انک بیشتر — چهار و یک ماه بیشتر روز بیشتر

در عزا او در باز معبد بود — از آن بس خمسین بماند امود

والله اعلم

نمود از اجابت کابد [illegible] | نه برداشت آن عابد از سجده سر

بگفتند شیطان [illegible] دران [illegible] | شدن غافل از نماز باعث چه بود

بگفت آتش و دود هولناک | مرا کرد زینسان نه ترس و باک

همی کرد وقتی تهجد ادا | که شیطان لعین قوی اژدها

بهیبت و هولی بیامد پیش | نه عابد ازو خدشه در خاطرش

[illegible] جا بجا [illegible] | برفت و لیکن حیله اش کارگر

[illegible] که زبان روشن [illegible] | نه دارید از هیچ [illegible]

[illegible] آن [illegible] بود نام | [illegible] ازان [illegible] نام

که غیر از عبادت و ذکر خدا | نبود [illegible] باقی [illegible]

ازو چون [illegible] سجده [illegible] | که [illegible] تسبیح آمد [illegible]

وزان [illegible] جان [illegible] | [illegible] ما [illegible] چاره [illegible]

دعای [illegible] آن پاک [illegible] | که بعد از نماز [illegible]

بکنم [illegible] نجات [illegible] | نمود [illegible] آن [illegible]

ولیکن [illegible] از [illegible] سر | شدی [illegible] آنچنان [illegible]

که دم بر زدن [illegible] | ازین [illegible] خیال

253

سالم

نگو بیده خلافت یزید مرید — سیوم از بنی دار شد ناپدید

تخستین ز قوم هم مرسلان — نکو داشته بود دی خاوران

اگر چه نه و چار بود شش پسر — فیشان نه بد ابت زان بد هنر

چو مستولی شد کلان پور او — نمودش اجل بعد چاپ روز راو

هم بود او بود ازاده مرد — دلش پر ز جوجی ... نزد

چو بودند کودک دگر پور ها — بکردید مروان فرمان روا

ز نسل شش و چار کس و رجال — بکشتند و ماندند هو مونان

از ایشان نسبی که کار عباد — خلافت باولاد عباس داد

دو سی چار ... هزار ... — بود او ... دل نهادن برد

کرا هوس مستی ده در دل بود — بسر تو ده هر چه سلطان بود

سیوم سال ... دیلقان هجری ... — بد نهاد در ... ان که جدا خدا

کلاه نهاد ده سنو هده سپهر — خسان ... بود او ... بدر

۱ ... شهر با تون عشیه ترکه — مران باق اسماعیل با نژاد

شب آتش افتاد در منزلش — دیده نداده کرد دلش

...

ابوجعفر او را لقب کنیت — روح حق ثنا کنند مرحمت
بگو شد بالاتفاق اهل دین — که بود او امام یک جا زمین
بجا بر چو وقتی ملاقات کو — بشارت برد داد آن پاک مرد
که روزی فرستاده گردید — همی گفته بود از کرم اشکار
که ما باقر این علم رو رو — چو کردی سلام من او را بگو
گفت از دلالت بشعرم دگر — نگردد این کرم بهتر ز بشر
جوان بخت چون دید منصور کر — در آنجا که او بود بس بی نوا
برون آورید از سبوی دانان — از این شخص چه شد او زجا
او لو الامر ماند بس سال و ماه — در آنجای این خدمت و خودکاه
پس از چند گاه آمد ابراهیم — نکرد وخطا قول عبدالله
بود در یک سال هر چیز و شر — سرافراز از او یابد خبر
حقیقت که خالی بود از همه شکر — که دار زنده دل صاف و روشن ضمیر
که بیند در لوح الاسرار ما — که خوانده شد ما بروز جزا
خود شد از آل عباس بود — بت ... آمد اندر وجود
ملوکش از آن بیشتر — جو ستاد شد نام آن ابوکرد

254

چو حق شناسان صاحب کرم　　　کشیدار چه از دیار نجابت بهم

دریغ خانه لطف دهند　　　خوشا وضع مردان ایزد پسند

بود هر کرا لطف رحمان قرین　　　توان داشت ز چشم [illegible]

نشد خاطر هیچکس زو گران　　　نه از دوستان ملک نه از دشمنان

به بی رحمت و آفرین خدا　　　بر و باد و بر جمله آل عبا

[illegible] آن پیشوا　　　دگر جابر و [illegible]

ز پوران آن جا به یادگار　　　امامت به باقر خداوند داد

[illegible] سال در روزگار　　　بسر برد و در یاد بر روزگار

ز هجرت نود بیستم بود عام　　　که او را سرای ابد شد مقام

درخشنده شمس [illegible]　　　شکفته گلی در گلستان [illegible]

امام [illegible] باقر پاکتن

[illegible] حسین

همسر [illegible] فاطمه نام بود

[illegible] روز در [illegible]

ز پنجاه بالاتر بود سال

که آمد در این [illegible]

محمد [illegible] نام داشت

[illegible] خدا [illegible]

ز هجرت صد و سیزده چون گذشت   خدایابن بالای گردون برفت

سعیدی که فرمان جعفر کشد   تواند سیه خاک را زر کشد
ز دخت پسر نطفه یار غار   ورا کرد پیدا خداوندگار
که بد ام فروه همی نام او   فراوان شود رحم خالق بدو
ز هشتاد و با الا سیصد بود عام   که در ده هم رنج بر کشت زان تمام
کسی از امامان جز آن پاک تن   نبوده است در علم جز بوالحسن
سخن در طریقت از آن پرهنر   شنیدند گویندگان بیشتر
ابومسلم مروزی چون نوشت   بآن محترم گاهی ستوده سرشت
خلافت سزاوار میراث تست   بقد تو این جامه آید درست
ز مروانیان صاف کن این بنای   بر این شد عقوبت قبای
بگفتا چگونه شود بیات خشم   بگیری که سر داد حجت حسم
کسی نیکه دارند همت بلند   هر کون را کی در حساب آورند
شهان برگزین بهشت آفرین   زبان قرب شد صاحب آیات دین
که آید درین عالم از صلب او   ز صلب شده کاظم نیک خو

به چندی ز تقدیر پروردگار / بگردید چندی شاهی در دیار
چو سفاح کرد از جهان انتقال / بزد دست منصور فرخ خصال
بنا کرد بغداد آن نیکنام / که وی را بگو شهر دارالسلام
زیاده ز سی پنج کس با خدا / ز اولاد او کرد فرمان روا
بسی خلق را سوی حق راهبر / شدند آن امام خجسته سیر
یکی روز کردی لبش از درون / بیامد به نزدیک آن رهنمون
سخن گفت آهسته و نکته دان / نگفتش برو کرد او همچنان
پس او گه ظاهر بهمه اهمال / که همه و در بغداد باشند چنان
گرفته ست جنت مرا در دره / نه یزدان که ما بود زده به
بدادم چو بشر و کهم دعا / کزان رنج که از شرب رها
دمی فارغ از یاد معبود خویش / نمی بود آن خوب اطوار و عیش
خوش وضع و اطوار آن پاک خو / ببود بیکران فضل یزدان بر او
خدایش چو جرم رنج آوری / همه بدار زو بیش آوری
هم او که چند الزمان پر هنر / تا وقت نکو وضع و آداب سیر
بنهاد در وی هشت و پنجاه سال / بماند آن نکو کار نیکو مآل

ابو محمد دلی

سیوم روز چون هوش آمد بجا / وزیرش بپرسید آن ماجرا
نمودش هم از آن بخت ور / یکی از دنا آمد اندر نظر
که گفت ار بآزار وی دل اهل / بهانرا کنم از وجودت تهی
زهولش شدم زینجهان بی شعور / نکردم ز خاطر کنون کینه دور
کسی کیزد آن نگهبان بود / چه غم گر فلک دشمن جان بود
بیامرد کم عقاب نزدیک او / جنب زنیز نمود آن پاک خو
که در پیش ایزد فرستادگان / وا او لاد و وا مجال آن صالحان
نباید چنین رفته سنجیده مرد / پشیمان و محزون شد و توبه کرد
بگفت آن که بود دهان رسول / که بی توبه طاعت نگردد قبول
که توبه ز طاعت مقدم نمود / بقرآن درون کرد کار دوم
مرا او یکی شخص پیر و زرد / بگفتش مرا پیش آمد سفر
بگفتم از ابراهیم سرای بنا / پرستنده ایزد آن ماه را
بدو مانده و بی بضاعت بواد / دل عاجز و بی نوا کرد شاد
چو او باز آمد بپرسید حال / بفرمود با هی فرح فال 256
جوابش که بر دل بیاید نوشت / که کردم بنا خانه آت در بهشت

خطابش بکرد وبد صادقی از آن — بچو نار است آمد برون از بیان

بیان کرد و تهمت بکی بلی خبر — که دزد دیدی از من تو همیان زر

بگفتش وران از چه مقدار بود — بگو وش که یک الف و بیار بود

همان قدر چو گفت آن خوب شیر — عطا کرد او را ز اموال خویش

بخندی که گم کرده را باز یافت — خجالت کشید و بنزدش شتافت

همان زر بیاور دست غرور خجالی — بگفت ای خطا بخش بخشم کجا؟

بغیر مودمش هر چه دادم بکس — نه هرگز ستانم از و باز پس

طلب کرد منصور فرمان روا — یکی وقت آنا حق شناسند برا

نمایند بغز ان ندیر ند لکان — بغیر مود از زر دی قدر جان

که چون من قرارم از سر کلاه — هر بزند خویش کجا ک سیاه

چو لشریف آورد آن نیک نام — ببوشید منصور در احترام

لش جند در صدر خود با ادب — قرار گرفت و کشاد از دو لب

که هر چیز اند وقت آر زود — بود ای کرانمایه از من بگو

بگفتش نه نزدیک خود جا از من — نخوانم ترا هست حاجت همان

روان شد بمکن چو آن رهنما — با اقتدا بیوش کشور کشا

مجلد دوم

بخلوت بود میل اهلان لیک … نباشند صحبت گزین با کسی

یکی رفت شخصی و پرسید از او … از آن خوف چه طور است ای بازگو

… و وزار پاسخ آنچه پرست … ز اسباب نفس بد اندیشی است

که دزدی و کذاب تهمت و تیغ … بگو و باد رحمت میان گشت تیغ

پسندیده نز گفت آن … هما … که هرکس کند باد معبود دل

فراموش سبب اند جز اهر جهت … چه بهتر عوض زان او آید بدست

دگر گفت فرزانه پاک تن … که از قند شیرین‌تر است آن سخن

بدو نیک بخت آن کسی در جهان … که بدخواه او باشد از خاص فلان

بپرسید مرشی از رهنمای انام … از این هر دو کس هست فاضل کدام

یکی بد نوایی که جا بر بود … دوم مال داری که شاکر بود

به مرد و دانا که دانا شخصی … سخا طرز در دل بار و کبر دلیتی

دل مرد درویش با درد کار … بود جا فرا او را تو فا خاص شاه

نگاه آن دستار دار … قبای زر دیبا بپوشیده بود

بگفت شخصی که ای خوب چهر … به دل خویش گفت از خلاف تو

نپوشیده هرگز کسی آن سپید … چو در آستان دست او را کشید

957

کرم بین که عارف دل بایزید … ز بسطام نزدیک وی چون رسید
بخدمت کمر از پیش بسته کمر … بگفته دورون بر دعوت بسر
بپرسید درویش عزیز او قار … که از طاق حجره کتابی بیار
بگفتا نمیدانم آن طاق را … [illegible]
بگفتا درین مدت بیگاه … نکردی سوی طاق آیا نگاه
بگفتا بخدمت مرا کار بود … در اطراف بودن چه درکار بود
دل و دیده با صحبت تو درم … نه چیزی ازین خوب بیند [illegible]
[illegible] زینت دنیا خدا [illegible] … که کامل [illegible] آن [illegible]
بگفتم [illegible] جانب خویش برد … بیند برفت [illegible] ان [illegible]
جوان [illegible] کار عجیب … [illegible] با مولد خود قریب
[illegible] اران گروه عارفان … هجوم آورند [illegible] میان
[illegible] … [illegible] خاک نام
بیک [illegible] داشت [illegible] … همی رفت [illegible] جوان نگاه
بگفتند [illegible] … در آن [illegible] دلاور
نه [illegible] … بر [illegible] خاطر [illegible]

[illegible]

فرشش بگفت ای خداوندگار | چو دید [illegible] نام پروردگار
سزاوار تو بودم [illegible] | نبشت و چنین کرد آن شهریار
درین [illegible] | به وقت جوانی [illegible] بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
از آن جا [illegible] | [illegible]
به وقت جوانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پروردگار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اعتبار

بنه بیر قبا جا صرایند پرست
چنان بود کو بتعلیمی بدست

نمود آنکه از بهر حق امیر کبار
گزیدم و آن از برای انا سر

یکی روز آن نیک کردار گبر
بخور مود چون با موالی خویش

که با اسم نام عهد قرار
که روز جزا هر کرا کردکار

ز رحمت بخود و بس بخشد عطا
شود او شفیع امت کردگان

بگفتند آن روز ای نامجو
شفاعت کند خلق را چند تو

تو فرزند دلبند آن سرورتی
بخلق و کرم از همه برتری

نه محتاج باشی که بخشی وگر
شفیعت شود گفت آن رهبرم

که جمع نامداران ببیند بره کار
شوم آنکه از جد خود شرمسار

خوش وقت جو خندکان آنکه
که هرگز نگردند بر جد و گناه

بران زعیما حق بخشد کان
شود رحمت و غفران حق جاودان

یکی وقت آن خلق را خیرخواه
همان گفت الله و میرفت بالا

یکی سوخته ازینه ا و دو و ا ن
شد و نام حق بکشید از زبان

در آغاز آن گفت امام این چهرا
مرا جبه از لطف خود کن عطا

هم و جبه از غیب در دم رسید
بپوشیدم و شکر شد بجا آورید

ابتغی توکل

ز حیات افزون ز پنج و چهار — بماند آن هنرمند اندر دیار
ز شش قرن بالا سوم سال بود — که او طالب نور سپهر کبود بُد
بدان نیک او فارغ و والا پیر — خدا باد خشنود و خیر البشر

هر آنکس که گوید شها را غلام — غلامش بود چرخ فیروزه فام
بهر دو بیک روز ما جو پسر را بدید — همانندم توبه از زبان بر کشید
گزینم بگو زینها فرخ آید به سر — که شعرش نباشد بگیتی بشر
ز هجرت چو شد پنج قرن و سی و سه سال — نگفتا ز گیتی بشد او جهان
چه خوش گفت آن مرد صاحب خرد — که گوینده مرد انگه شد الحمد
که دو رکنه او علف حیران بود — هر آنچه زمین وصف یزدان بود
یکی گفت دارم زنی باردار — ز ایزد بخواه ای خجسته تبار
که پور آورد او گفت زین جمان — یکی پور و یکی دختر خوب رو
بیابی تو ای مرد امیدوار — سر انجام قولش شد آشکار
یکی را کجا طرسیف اخنا ل — که آن پاکدین سال گشته احمال
سخنهای بزرگان که توجیه آن — ندانند دگر کس بجز کاملان

259

بمنزل رسید آنکه پیش‌تر که موسی کاظم شدش راهبر
بسادات حیدر و بیستم باد چار جهان گشت از مقدمش لاله‌زار
حمیده که آن با عفاف اوزو نبی داده در خواب مژده بدو
بگو تحفه من بود خود عطا که از بطنش آید علی الرضا
هماناکه آن عاصم خوزیان پرستار بوده است در روشن روان
بفرمان آن رهبر پروردگار خجسته صفت صالح کردگار
بکردون چو لبنا فن‌شم امام شد آن نام بردار قایم مقام
و بستاد خطی باو آشنا چو نامبرده شد آن نامه را
به یکبار آنروز از آسمان چو البشر به اولاد سر از بابا
بآرندهٔ آن رقیمه بداد برو رحمت فیض بخشنده باد
بغیر از عبادات کار دگر نمی‌کرد آن صالح بی‌هنر
ز پشتش ز اولاد پروردگار یک و سی پسر ماند زین روزگار
هم اولاد دختر باقی رهنمون ز دختر چهار و سی و یک فزون
امامت ز اولاد آن پاک خو رضا را به تحفه بیزدان از او

ز فرزند افزون

ز یثرب به بغداد مأمون ورا　　طلب کرد و گفتش که ای رهنما
ولیعهد کردم ترا جای خویش　　پس از من به اورنگ شه باش خویش
نیاورد آن صاحب عقل و هوش　　به پایان رسید این سخن را بگوش
ولیکن چو او عهد بسیار کرد　　شد از عقد بیعت خداوند گرد
کم از چه در چشم اهل صفا　　مکان فناهست و دار البقا
سرانجام کشورستان نام جو　　پشیمان شد و دید و شد خصم او
شبی در عنب جام هلاهل بداد　　روان شد سوی خانه ناچار او
بجا میر دی گفت مأمون برو　　بگفتا و شادی ابجا که تو
همانشب ودیعت بمالک سپرد　　نکونامی از دار فانی ببرد
تفو باد بر گردش روزگار　　که هیچش صفت نشد استوار
دمی چند دورند کرد از اتفاق　　نماید سرانجام حالت نفاق
بنزدیک طوس آن شهید بقا　　نشد دفن با آه و ویل و بکا
نقی چو آن راز افلاک دان　　ز مسکن بدار صوب شد روان
جوانشکان از زبان برکشید　　که دیگر رحم را نخواهید دید
در بغالم از حسب نیکو نهاد　　چهار و یکی بود و یک دخت ناد

260

نوشت و بدرگاه او چون رسید — ز خلق خدا اژدهای بدید
توقف نمود و کشید انتظار — که گر بیند او را کند آشکار
بناگه غلامی بیامد بجو... — بدستش یکی کاغذ ...
بآن مرد داد و بگفت از فلان — جواب مسایل بگیر و بخوان
نظر چون برو کرد آن مشکلات — کشاده شد از لطف ...
درش را ببوسید از اعتقاد — بگوشش اندرون حلقه ...
مرا او را بجز ذکر پروردگار — قدم در رهٔ آن حق گزین استوار
چو بسیار گم گشته را راست ... — نمود آن نکو خواه خلق ...
کسی گفت خواهم که تا زین زبان — بیاموزم ای برتر مقبلان
توجه بکن تا بیابم مراد — که آن بسته در را تو خواهی گشاد
حقایق شناسنده حق پرست — بیالای ... نهاد دست
بماند مرزبان کرامی لقب — شد آسان بگفتن زبان عرب
همه عمرها ... رهنما — گزوشار باشد جهان پادشاه
زنا بعد با و الف کسی رقم — کنند بر صحیفه خدا از کرم
بمقصد رساند مرا آن نام را — درست این قول اهل صفا

بگویند بود آن زنی پارسا — پرستار حضرت علی المرتضی

لقب داشت سنجیده فضه ورا — خدا با بها جمله زو باد شاد

چو ماهی ورا نام پرداز چه — برآورد خویشتن زرگر بعد

کنیزی چو خورشید آتش در نظر — زمین را دو شکوه بخرد و پدر

بد فضه تجلیا د مادری جواب — که او را نباشد نور ان عتاب

خلاف جهنم کرد دست کار — ملائک بکن بعد ازین زینهار

بروز می چو پایی در جنت کنار — وضو کرد و انزا نبود دستیار

زمین را بس چو آزمی بود در بار — خداوند کوهی کرد آشکار

زمین ملک خدا اینو کزین — که اخلاص باطن به صدق یقین

بلبس چه بود او نکرد ند — سر رواز دنیا و اخری نشوند

پاکی پاک تن واد پرورد کار — کا جور جوان گشت و دوشیزه جهار

محبت لقا بازده ساله بیست — ورم محبت آباد و باحم بزیست

کا صد ساله و طفلی چون زمین گرفت — که در روضه خلد ما را نگشت

ز پرورد گار زمین وزنان — شمار سر ... در جنت جاودان

ولیکن امامت نقی را رسید | که از نطفهٔ او نقی شد پدید
یکی قرن با هیبت و جاه تمام | درین مرحله بود هشتم امام
فزون از صد و هشت و پنجاه سال | که از دار فانی نمود انتقال
خداوند رحمت کند [illegible] | بر آن [illegible] خلق و بر آل وی
[illegible] | که جز غم در و نیست بر هیچ چیز
ز یعقوب چون گشت یوسف جدا | ز کنعان برون خانه کرد او بنا
بجایی که روح القدس جنس او | پدید آن [illegible] و پرسید از او
که این خانه را نام ای پاکدین | چه بنهادی گفت این بزرگ
ز غم خانه گفتش کو بنا نام | همین نام هست ای امام
ز اعقاب محمود آفاق گیر | یکی مرد سنجیده حق پذیر
که عز نام مروا در زلف پور بود | چو توفیق رحمن عنایت نمود
بنا کرد بر تربت پاک او | عمارت ز احکام در انتفاع

محمد تقی بود [illegible] | بیاد خدا و خداوند کار
ز تیغ خوب سیرت خراسان [illegible] | ز دنیا در آمد از و آن امام

حسن را از انجمله پرورد کار | امامت عطا کرد در روزگار
بچهل سال ده دار فانی بماند | بخلق خدا بهره مندی رساند
نه بیجه فزون بود ماهان و چار | که شد نوبت او را امامان قرار
بآن خوب اطوار نیکو سرشت | جهاندار بخشنده ملک و بهشت

بسی با قضا از حسن عسکری | بیاموخت آداب دین پروری
یگانه در این شیوه ممتاز بود | چو در مه کواکب سرافراز بود
از و هر کسی استعانت نمود | هر آینه او گوی دولت ربود
دو صد سال و شصت و یک بیش از آن | پس از هجرت بر نبا ملال
ز سوسن تولد شد آن باخرد | همانا که او بود آتم ولد
امام چهاردهم و پنجمین | بدان دم شد از جهان آفرین
زکی داشت آن نیک خصلت لقب | نهفته شده در غائب از یار رب
نگاهش بیک گدا از روزگار | بآن کام بخشنده غمگسار
دلش گشت بر حال او مهربان | یکی مزرعه داشت در دست زان
زمینی نگه دید و پانصد درم | بر آورده بخشید آنها بکرم
بدو گفت شخصی گدای پاک تن | زنجیب بغرایت فرزند من

که او دوست گردد به الثقی نام / سعادت بیابد بود که شفیع
دو هفت و دو صد چون به پیغمبر تمام / هویدا شد آن برگزیده امام
بنقل در بین عسکر شد پدید / وی از وحشت مامون هارون رشید
همراه فضل آن شده نسب / لقب داشت و خشنود از وی رب
ز لطف سبحانه بتوسیله دگر / بگیتی پدید آمد آن پر هنر
سر بیت تقی بود آن پاکدین / بجان و تن با صد آفرین
امام دهم بود والا نسیم / ز یزدان برو باد فضل کرم
لقب گشته بود وی نیکونام را / ازو فیض حاصل شد عام را
لبند هر کرا یاد آن رهنمون / ز کلاب غفلت بر آمد برون
زنی حامله داشت مردی دعا / ازو خواست تا پور بخشد خدا
بگفتا که پسر دختر اند از پسر / پسندیده اطوار و سنجیده تر
ز آبستنی دختری در وجود / بیاید که در پرده او گفته بود
در آن عهد ما شند او در دیار / نبود دست موجود پر هنر کار
براهیکه جا میرست پاکزاد / لبد او قدم بر قدم می نهاد
به بخشید یزدان بآن راهبر / یکی دختری با سه و یک پسر

بدانید کان خداوند کار	کم از جنس ناید نبود و شمار
از آن پایه شان ز دیگر زنا	رفیع است چون لوز بر آسمان
ز خیر الخلایق و از مرتضی	هم از خوب کردار خیر النسا
دگر از امام حسن نام جو	همان از حسین پسندیده خو
ز سجاد و از باقر نیک نام	هم از صادق خیرخواه انام
ز کاظم و هم از علی الرضا	دگر از تقی و نقی رهنما
هم از پاکتن عسکری بیگناه	نگردیده هادی در کبیره گناه
به مهدی شود در دیار اشتهار	بود نیز معصوم آن باوقار
شود فضل یزدان بآنکس قرین	که آن دو پاین پاک و ایمان قرین

یقینی

شنو از امام مهدی رضی الله عنه

امام جهان مهدی برگزین	کند تازه گردد قوانین دین
شود کشته دجال از دست او	جز آن کش کشد جزای بد او
مسیحا ز چارم فلک بر زمین	بیاید که گردد مر او را معین
بدین اعتقادند اهل سنن	که پیدا شود او ز آل حسن
بنام و کنیت آن پیشوا	موافق بود با رسول خدا

زیبی تا بید او بلرزد دلم — دعا کن که گردد رها زین الم

بفرمود دانا به یزدان پسند — که قلقا نویس و به جدش ببند

همان طور چون کرد برخوردار — شفا داد محموم را کردگار

ملک سیر بود و خرسنده خو — که بربود و دختر شد آرزو

به چار و یکی بیستی از بیت سال — نشد اختر عمر او را زوال

ز هجرت چو شصت و دو چند عام رفت — بوش عظیم آن نیکو نام رفت

از و تا بستی بر چارم امام — که رحمت قرین باد با هر کدام

خدای و هستی پدید آورید — ز علم هنرور حسابی آفرید

چو زاشان شدی قوت ناهموار — به بوش گزیدی امامت قرار

از آن نیک نامان سخیده چو — یکی را کسی گفت بهتر ز تو

کدام است موجود روزگار — بفرمود دانا بی والا تبار

که این حکم معمور منسوخ نیست — که نزدیک آن خوبتر ز آن یکی است

که بسیار تقوی کند و [illegible] — چنانی شخص بالا فایق از [illegible]

بگفتا تو فرزند آن [illegible] — به بر و بی شد ختم پیغامبری

نباشد ز تو به کسی در جهان — هنرور [illegible] شهد از [illegible]

که این نقاب بود اندر آن [illegible] — که در سالها تقوی خدم [illegible]

[illegible]

ز تحریک آل امیه روان — بدادند چندی جیاد ارجمان

در آن خوای عباسیان زین دیار — برفتند چندی جوار القرار

بنی فاطمه را خداوند کار — بدنیا و عقبی کند کامکار

چنین هست گفتار اهل هنر — که هر کس بکردار خیر البشر

که ایمان براه الله و آن بر وفار — بیابد جهان بخت از نم زنگار

که ایمان بر آن رهبر پاکدین — بیاورد بهر بنا راست دین

جهاندار بخشد بآنکس مراد — که والد بیابان نکو اعتقاد

شنو سیرت شافعی نیک نام — که روزی همی گفت و پیش آن امام

شنیدم حقیقت که در اثنای آن — بایستاد و گفتند شرای کار دیگر

چرا کردی این خوف پاسخ بداد — که طفلی ز اولاد خیر العباد

چو بازی کنان آمدی رو برو — بایستادمی بهر تعظیم او

فراموش تا آل پیغمبر سلاطین — نمودن سلامت بود بالیقین

در بیان جنگ ... علیه السلام

کسانی که در اوصاف حسن بیان — که در سالها سعی کرد اغیار جان

... رحمت ایزدیست — همین شیوه کن ... بخردیست

بزاید ز جفت گزین آن امام — که خوانند عبدالله او را بنام
بود نام آن طفل نیک خو — ز بنت فاطمه آمنه نام او
ملقب بود او لباب زمان — بود ای لطف یزدان بود جاودان
نباید پس از وی امام دگر — چو ناید پسی بعد خیر البشر
امامت کو شد اما جهان — که از عسکری ما دان پاک دین
بلقا [illegible] ز مادران جهان — سرشت حسن بود [illegible]
چو کردید آن فاطمه باردار — شد بار او [illegible]
بجا خدام کلیم خدا — که چون حامله گشت آن پارسا
ز حال ولادت دو پیشتر — ز حالش نبیند کسی را خبر
ز هجرت دو صد سال و پنجاه و هشت — چو رفت آن نیکو دین بود [illegible]
بجا مقدم بزد عطری از زنان — برآورد حمد خدای جهان
چو شد هفت سال آنچه در جهان — در آمد و دیگر نیابد برون
ولی نقش دیدن آن [illegible] — گشیند [illegible] از صفحه روزگار
جهان از قدوم او شد در دل نهان — که جز حیدر و آن حقیقت کز تو
ز دیگر امامان عالیه نزل — که خشنود و دانای علم الجبال

پس گفت گدای دوستدار

همان لحظه را اهتمام بزبان او

بگردید برگرد و کار جهانی

ز ذکر همانا او در روز و شب

کلان بود در عمر آن نامدار

و لیکن در اهتمام آن علما بر

همانا که بخت و نسب او تمام

شفیع او رسید و انسی بس عزیز

همانا که او هم کمال انجام

عطا کرد آن الکن سلطان او

عماره مصر شام آن پور بود

یکی آن با هیبت و شان و بال

همانا بر روی فوق بس عظیم کبیر

بدم الحی ثابت ا ... یکی

... منتظر الیوم الموعود ...

بلبن و بنم و خنده تر اختیار

چو برفت از صدق قرآن او

جوانمرد از آن کار رشد شادمانی

همی گشت عاقل سوی و لب

وصال از رسول خدا آن نگار

چو در وصف او در پی جالب حور تر

مردان خدمت دین را بود تمام

که بر خاله زاده و هم پسر عمر

حمید انست ما آن کاو زاد

یکی بود و بلند بخت زجا لطفا

بنام الهبا دخت مشهور بود

و در مهر او بود آن حمید مال

فالاخر بصر چاره نه دید

که کند مرگ خود مر او را آن هم

کماله

هرآنکه آن نامه چو پاک کیش — جلادت و مردانگی و دانش بیش
بگاه وقت فاضلتر ز من امام — بگو بیکدو سه حرف بخاص و عام
بوجهت سه حرف کوتاه باین — بگرد بر آشفته و خشمگین
بیازرد دلها و را بدست و زبان — که گفتار لعنت ابد باد و ... ع
درآن وقت آن بد گو بخت یار — بدنبال نز آمد اندر شکار
درآمد ده بو دیب تا که بدو — همان جا نور گفت کای نیک خو
اگر دست یابد تو بر خشم گول — بیا بیا بگیر آنکه لجم و خون
ملکم وقت ... سکندر برد — زبو ز ... خبر دار شو
اگر میخواهی امر او را بجود — برس کز حسود بی کنید ... جور
دلاور چو گفتار او را شنید — تعجب بماند دهان بر کشید
عجم آلوده در ملک آمد دوان — زبینکه دنیا جز ابلیس ملیان
دلش خشمناک ... ببغزار — بکوشید جان ... از تیر بار
بیفکند سر تند چون تند شیر — بگفت آنچه از غم بر آمد دلیر
زالیس غضب زد بر سر او کمان — که چون شد ز ناپاک سر شد روان
بخورد و از بهر خون جگر کم خورد — زد ... واز ... دم نزد

تمام کردیا ۱۲۹۱

ازانکه پس از بیست و چار ماه / بپا خیزد و بر فلک پایگاه
چو آورد ظاهر تن رهنما / اگر یک بقعه کنم مرا
نبی گفت بر نفس خود باش امیر / همان [illegible] آسیر
ز [illegible] جامی جیک و عذر / یکی وقت گوید از شفقت دعا
از آن شد بد و مال در افزون / کند مغفرت [illegible] اورا خطا
سرانجام شد صاحب مال / شد صرف عمرش بجاه و جلال
همی گفت پیوسته آن نامور / که از همت و دولت خیر البشر
دریغ [illegible] شد حاصلم / نماند آرزو هیچ اندر دلم
کنون چشم دارم که پروردگار / عقبی کند از کرم رستگار
عمر دید سستی چون [illegible] او / سپردار اختیار ممالک بدو
از قرن و یکی بیست و هشت سال / هلاک از فنا دید [illegible] خراب
یکی دختر [illegible] پسر نیک کار / [illegible] آن [illegible] کردگار
ز یک قرن با الف [illegible] سال بود / که او را [illegible] غربت نمود
[illegible] شد درجهان سربلند / که گر [illegible] بخشش کند
[illegible] بود [illegible] / خداوند هم [illegible]

[illegible]

بعباس هر کس برست اعتقاد / نماید هر آینه با به مراد
که پیچید ز اخلاق او هر که سر / هلاکش بود عاقبت در سقر
بگیتی به بوالفضل و از مصطفی / بسی فزون بود آن دل صفا
پس از فوت بوطالب آنکه گرد / بجندی تو بیت کعبه گرد
چو او گفت روزی بخیر الوری / که خوانند بر دین پاکت مرا
بوقتیکه در جهد با مه سخن / همیگفتی ای سرور انجمن
بانگشت بر سوی آن بت بدو / که میکرد یی آنسو شدی میل او
بفرمود کان وقت با مه سخن / که میگفتم او نیز گفتی به من
خدا سوره نصر چون بر رسول / فرستاد آن حور بهی کم طول
از و چون بپرسید شیخ سبب / بر آورد سنجیده حرفی ز لب
ز فحوای این وحی گفتم عباس / که کرد فان نهد طرز دیگر لباس
بسی فرق نور مصطفی زین جهان / بسوزد دل در بسا عارفان
کسی این سخن را بشب گفت باز / بگفت او عیان گشته پوشیده راز
چنان گفت صدیقه چون از امکان / بگردید تا زال بخیر الانام
زما بعد این جهان بگردی نهان / همینجو است آمرزش از کارساز

کدامست چون [illegible] — تواضع نمودی بآن را همه
امام جهان شافعی پاکزاد — [illegible] زان خلیفه چو منصور بود
ز قوم شفیع الامم بر سر است — نشست اول آن نامور [illegible]
سلاطین و خلفا [illegible] — ازان پس که گفتند [illegible]
دگر عبد رحمان [illegible] کار — که کرده از [illegible]
ز تخم کلاب او است [illegible] — [illegible] بهره برده [illegible]
از و هفتم است آن [illegible] — که خوشید او را حبیب خدا
[illegible] و چهار سال آن [illegible] — پدر از عبد رحمن [illegible]
با زواج پیغمبر از بعد او — نکو [illegible] که آن امام [illegible]
ز امرای او [illegible] — درم داد و شد در جهان [illegible]
بگو مجتهد بود اصحاب عارفان — که از [illegible] زو [illegible]
[illegible] من از پس [illegible] — [illegible] نشست آن [illegible]
بهنگام رحلت ز دار الفنا — وصیت [illegible]
که [illegible] درم چار صد — [illegible]
در آنگاه [illegible] آمد شمار — که گفتند [illegible] درم [illegible]

ز عبد الله زبیر آن حق پرست روایات بسیار منقول هست
چنان جهد و حقیقتش بود تمام که از ذوالجلال رفت آن نیکنام
جوان مجتهد بود بس نام داشت بسنت پیاپی آغاز و انجام داشت
به تمجید در آن شب امر نمی نشست ورا کیف کار تمجید آخر بد
بهر روز و شب آن مطیع خدا همیکرد یک الف رکعت ادا
سنه یکصد و هفتم ز هجرت نشان بنا لای کردان که آسیابان

در شهادت حضرات عشره مبشره رضوان الله علیهم

ز دارا ترین لشکر چار یار که از هر یکی بار رحمت هزار
خداوند نصرت ده مومنان فرستاد و العصره رده شان
بجز آنکه ایمان کرین بگشتند درشان صدیق این
خلفای چهار شد آشکار بدان صدیق فاروق والله ثنا
وصیت بحق گفته الله ثنا بعثمان فرخ ... ثنا
وصیت لقا مرتضی کرد اند لعنت هست از حیدر ... شنوند
همه زان خود هر یکی رهنمون جهان ... به جمع درون
که کامیر سعید بغیر آشنا ز معلوم کردن ز فرمان روا

لودم ... ۱۰۶

۳۷

ابوبکر

ز عبد الله او آمد اندر وجود — که آن شوی هم حم صدیقه بود

میان وی و حمزه نام ور — بزادند چار و هم دیگر پسر

رسول خدا او بُد بالا و پست — و زان نیک خصلت سه و پنجم

کلان بود آن رهنمای امام — ز طلحه یکی بیست و هفت عام

برادر او از پشت او کرد کار — بُد و یکی خویشش در دیار

که در قرن و جه سال آن جمله لق — رسیدند آخر اندر جهان فنا

در الکاهله و شصتم بود سال — که گفتش یکی ابلهی در خطاب

بکشید رحم او گفت من طلحه را — بگشتم بیفزود آن رهنما

که همواره با تیغ تواند در سفر — گرفتار شد آن یکی خبر

بگو ان گفت گفت این عجب شکایت — که یک یکم از بر عهد و بر بودست

بگوی که در تیغ بود جایش — و اگر گفته کم چه بر دارش

ز بس خصم خنجر کشید و شکم — بدزدید و شد در سرای عدم

جدای بست گفتار راه سخن — که در تیغ ازان بشد او را و حسن

که طلحه شد از زخم او بیروان — ابا میه هستند لیکن بران

از جان گشت خود را فرقان بجزد — از نجفت در نار مانده آبد

268

بخشودی آن نیک و خوش غلام ... بگردانید آزاد آن نیک نام
بدو گفت از لطف یزدان عطا ... زیادت ز ده بود رنج لقا
نه قربانی افزون ده و پنج عام ... درم دار که دان نیکو خو غلام
چو بگذران بگذشت با الله سال ... ز هجرت رسید اخترش را زوال
دگر بوعبیده کلاه نهاد ... که از نام پدر از عامر بزاد
بهم کس وی از قهر انور دیار ... هم بیدار شد از قدرت کردگار
بهشت و چهل کس در میان نجیب ... ازو زاد در منزل بی وفا
سه و چهار شش سال آن رهنمون ... بدان کاردان بوعبیده نژاد
بدانش ز رشاب و اقران خویش ... هنرور بسی مرحله بود بیش
بنیت در هر کار ده خدا ... آهی از کم کردیک بنده بیاد
کرده مرا بوعبیده امانی ... نبوده ست آن جان و تن آفرین
ز ران هم ستد از شفیع الوری ... فتاد نسل در هر کس بی بقی
ز بگذران باالله ده و هشت و عام ... بماند اندرین عالم آن نیک نام
ز هجرت چو بگذشت ده سال و هشت ... در ازدیان دار در دین درگذشت
نکو در طلحه ز دین با خبر ... که بنهاد در راه دین بهر سر

ابو عبیده الجراح

همانا که بود آن ستوده سیر ‏ عموزاده آمنه را پسر
نبی کردی او را فراوان کرم ‏ ز افضال سید شه محترم
از او در احد چون پسندیده کار ‏ نیامد پدید آن که شد آشکار
دعا کرد در باره او رسول ‏ که ملک و سپاهان دعا شد قبول
او را که جمعی چو آن گشت یار ‏ همانا که بر کشتی روزگار
مزاجش بشد منحرف ز اعتدال ‏ عیادت چو کردش عدیم المثال
تاسف کنان گفت اکنون مرا ‏ جدائی بود از همه اقربا
جوابش شد از حضرت مصطفی ‏ که خواهد نداد زجنسم شفا
شوی مصدر کارهای بلند ‏ شوند از تو بسیار کس سودمند
نوشتند زوجی رجیمی را بها ‏ شفا کرد در چند روزش عطا
سرانجام از این قول همچنین ‏ شد بابل آهنی بر کران قوی
بس اموال ایران بدست آورند ‏ بکردان کی ... شکست آورید
ز احسان او عالمی بهره یافت ‏ خرابی کشید آنکه زو رو بتافت
بعبارت زپاکیزه جنسمان او ‏ چو شد خوار کفتند چون بود
که تیر دعای تو هرگز خطا ‏ نشد بر جهان بین خود کن عطا

269

زبیر عوام آنکه شمشیر کین / بر آورد آخر بر اعدای دین
ز تخم قصی اندرین روزگار / وصی آمد ولی واسطه بود چار
فرستاده صانع هر چه هست / ازان نامور نیز شمشیر گشت
خدایی زبیر ازان پر هنر / ده و پانزده سال بد خوردتر
چه بس فضل اولا خدا داده بود / که از عمهٔ مصطفی ساله بود
او را عمه بد آن مبارک نهاد / که زهرای خیر النسا را براد
چو بود دختر فرزانه و خوب خو / بشد خواهر عاتکه جفت او
که اسما ملکوکیش نام بود / ز رحمن بود لطف بر وی مدام
روان کشتی ده بودش از سه تر / نمود آنکها را ازان بر هنر
چهار و دو هفت سال آن نامدار / پسر بود وی سکینه بیله و خاره
زبکر ز بالا شش سال بود / در کرمان کردان نقش از دود
همان سعد وقاص کشورستان / که زد بیشتر تیر بر بستر کمان
ز ملک کلاب آمد اندر جهان / چهار و یکی واسطه در میان
ز وی تیر هفتم گشت آن رشید / که زو منفعت هر کسی را رسید
فزون آن فرشته ذو الجلال / ز سعد ملک گشت بد شش و ده سال

همانا ز بدوان

کند رحمت خویش آمرزگار ز ان حق شناسان ناورده شمار
بیامرز هر آنکس که دارد یقین ثنا گوی بخشنده جان آفرین

خداوند گیتی ببندد زبان ز الطاف او هیچ نا بیندگان
که بعضی همواره با مصطفی نکو خلق و فرمان بر دیار وفا
بعضی بود کین جمله حزب وی اند که با زمره کافران دشمن اند
شوند انهمه نیز خوشنود ازو بر یابند مطلوب و مقصود ازو
که بینند دیدار آن کردگار بود جاودان عدن یابی قرار
کی ناگه بعضی در جنگ بود که بینند در روضه خلد خلود
که گوید فنون لطف جهان آفرین ببخشید کردار جعفر قرین
زبان جعفر ابن حارث علم چو در موته بر داشت نیکو نیم
بجنگ و با کافران کارزار نبا کافران کشتی روز کار
ببرید مقطوع دست یمین 270 علم را بدست چپ ان نیکدین
ببر داشت وآن دست نیز از قفا شکست در زمان از تنش شد جدا
بنبی گفت باد ایشان ذو الجلال ز رحمت عطا کرد او را دو بال

کزینها کند فیض بخشی انام — بر آید بر وی آفتاب از غمام

جوابش عجب داد آن پاکدین — که تقدیر خالق نیز یک بیش

ز بینایی چشم بس بهره یافت — ز تقدیر با خالق ز روح ذات

بگو شنید بعضی ز گوینده گان — که هشت است پور سفیان بدان

بود سال در دهر او مانده — سنه خمس خمسین رحلت نمود

چهار و یکی بود نیکو سیر — برادر ندارد از تخم آن نامور

سعید است زید است که در کارزار — همی کرد همی اره جهد از اتفاق

معبد بد و صالح و بردبار — بهشت سپید و روشن دل و هوشیار

بکعب آن نکو پیشه برخورد — بهشت و یکی او اسلم میرسد

نبی الورا اکرم مومنان — بدو میرسد هفت کس در میان

بقول وی از عم فاروق نجف — مرا او نباید جهاندار یکپور جداد

خدا بی نیازست ز شاه عام — بکیفیت دوری بود با احتشام

ز بنی ده با الا یکی سال بود — که از تن روانش اجل در ربود

جو این ده نفر صادق الاعتقاد — نمودند بسی کوشش اندر جهاد

ثبات گرفتند تا بدگمان — نفر کاسی باید جا جا وقت آن

کنوز الدرای

تا آن نامور سید عبدالمطلب — ز ان گفت برگشته وقت بیان
چو انبیا در کیش پدر [illegible] — از و گوشی و جهد شد آشکار
سنه بود پنجاه و یک از آن — که رفت از جهان عم [illegible] جان
الوقتیا بیا بود [illegible] در هزار — ز هجرت بسال پنج و نه و چار
بمعراج چون رفت خیر البشر — نخستان بجست [illegible] گوید
ز نعلین در گوش آمد صدا — بروح القدس گفت ای [illegible]
که این صوت نعلین آمد بگوش — جوابش چنان داد دانای [illegible]
که بشنیدی آواز نعلین بلال — [illegible]
که قدم مرا اینقدر دستگاه — [illegible] لطف و احسان
سنه بیستم آن نه ارجمند — خرامید بر آسمان بلند
نبی کز طفیلش خدا [illegible] — [illegible]
یکی روز دعوت نبی فرمود — [illegible] آن
چو عبدالله ابن کلثوم [illegible] — [illegible] پاک تو
برو [illegible] — [illegible]
[illegible] چو آید بنزدیک تو — [illegible]

201

کزان بابها نیست تر در بهشت　　بدو روز و چه آن آنکه بر کشت

چو در سال چی و گذشت از روان　　لب شد و زیب بر بنش نشان

نشو دو حشا و راز بر که کاری بکو　　رسد او قرآن قصاب یزدان [illegible]

زیکفرن افزون شش صد و پنجام　　بماند اندرین عالم آن [illegible]

سخا لذتی و جهت کرد [illegible]　　که بشنید هنر [illegible] در روزگار

بهر جا که بر رفت آن خلق دین　　طفولیت عمران و [illegible] قرین

بلفقا رکتا تن [illegible]　　[illegible]

مرا او بد بو حنیفه جا [illegible] مقام　　ز بهتر با بو حنیفه [illegible] نام

بو حنیفه [illegible] رو میان　　[illegible] آن [illegible]

[illegible] شرب جا [illegible] بر بشر　　[illegible] داد و بگفت اندر بشر

بگفت [illegible] رفت از جهان　　[illegible] عالم بکر دید [illegible]

[illegible] در ماه آن [illegible]　　که بر جان تو بو حنیفه امیر

[illegible] دل [illegible]　　[illegible]

[illegible] نهار　　[illegible] بو حنیفه [illegible]

[illegible]　　[illegible] رفت [illegible]

[illegible]

بیامد با بهای فراوان گر — نمودی رمید ثبت محترم

کهی حفه بر نخته بد بد ارسان — شدی لیک همه لا محوار ارشان

به نعمان قرین باد لطف خدا — که میوه کهی پیش خیر الوری

همی آوریدی و آن پاک خو — بخوردی بها جستی آن بذله جو

که از بایعی قرض آورده‌ام — جوابش بدادی کریم الشیم

تو حفه هدیه آورده‌ای بهرا — طلب بهر ... زنزدم بها

بگفتی کزین کار مقصود من — همی بود تا خیر رای پاکتن

تناول کنی تو پس آن رهنما — شدی خوشدل و زر نمودی عطا

هنرمند جم جاه ابن سعید — ازان پیشی کو د نیز یزدان گزید

نبی مینمودش بسی احترام — خورانیدی از لطف با خود طعام

چو زان سرور این فضل او را رسید — یکیش فرستنده اشتی بکروید

کبشه و بدخم و زید و بشه — ضمیره و ابو رافع و موهبه

فضاله و ثوبان و صالح ذکر — رباح و یسار و حمیده سیر

که بودند موالی آن ذو الوقار — بهر یک ز لطف پروردگار

بقولی همه داشتند قیام — بخدمت گذاری خیر الانام

چو دانی که دوی بهتر از همگنان   بود نزد آنکس که بخرد روان
توجه تو دارد بآن ناقصان   که اصلا وقطعا ندارند شان
سخن طرز رون میل دین متان   بجوابش وحی را خواند رب الله مان
نبی را عجب حالتی داد رو   که اندوه و خشم زرد و رخسار او
چنان گشت آزرده و بیخبر   که چیزی نمی‌آمدش در نظر
پیام جهان آفرین در ملا   بخواندی همان نیک فرجام را
نبی التفات و تلطف نمود   ز نزدیکیان پایه آنکس بر فزود
روا می‌شود آن سرور انبیا   بگسترد و بالا او داد جا
بسعی اگر رابت او نشستی   ورا در مدینه نگهدار نشستی
که باشد بتر و اوز نیک و به   ستمکار را دست کوته کند
هنرمند سنجیده کار و دانا   درین کار کوشیدی از دل و جان
با صحاب صفه نیاتش که ...   کند آنکه بخشش و هر یاوری
کزان باکدنیان فرخنده نام   گزیدند در کنج عزلت مقام
نبی گر رفتی بکوی ... ستمان   بموکب درون میشدندی روان
کمر بسته کوشیدی اندر غزا   در منافع با بشان بخشید جزا

بگفته هرانکه که گوئی سفر ز هفتاد پنجاه و کس بیشتر

جوانان خوش گرد زا عزاز او دران بقعه رفتی بهمیار او

ایا انکه او کاتب دولتو دو و بیستم سال رحلت کند

ز افسوس او گفت عادل عمر که امروز بس فوت خیر البشر

بگاه اظهار با مصطفی که هر سال عشر از قدر غله بار

بهم میرساندم که بی دغدغه شدی قوت پنج و سه و چارم

درین مرتبه رزق یکماهه کم بدست آمده است از خجسته شیم

بدو داد جبریل شفیع البشر بفرمود که فلان شخص بر

چو پرسش بتعظیم آن ارجمند بسر بر نهاد و فرستاد باز

بگفتش چه از من بآن نیک نام فرا داد تحیت رسان و سلام

بگفتم بعد ازان عرض کایزد کجا نخورده است امروز روزی عطا

بآن کس وه این حنیفه ای پیشوا اگر با فاقه باشد ولی بی نوا

چو بشنید این حرف آن کور دل بکرد دید ران کعبه حق حجاب

طریقت گزینان صاحب یقین بر ارزاق انها کنند ایتخاب

خدائیکه از قدرت ذو الجلال در ادراک الله کم حسیبا خطاب

ز مردان ده و هفده والا خصال   که و نه ز حورات نیکو مآل

موالیان آن سرور در جهان   ز پنجاه افزون یک و بیست دان

بنقل موالی آن رهنما   نه و هفت بودند باد و لیه

دگر وارثت آن عارف با تمیز   بغیر از سه زنان یک و سه کنیز

عیاض ابن جابر نیکو سیر   فرستاده هدیه بخیر البشر

بفرمود آن برگزیده رسول   که من هدیه مشرکان نی قبول

ندارم بس از چند که گاه کار   بدل گشت زان [illegible] دین افتخار

نکو گفت حسان پاکیزه دین   در آمد ز هجرت سنه چار [illegible]

بهنگام سرور سروران   همی بود همواره رطب اللسان

مر او را بفرمود آن پاک خو   که کفار ناپاک را هجو گو

سنه بد با لا [illegible] پنجاه و چار   که او رفت از عالم بی مدار

صد و هشت سال آمده عمر او   که رفتی دو ران دار نا چار بود

انس ابن مالک طریقت گزین   چو شد هفت ساله بپیغمبر [illegible]

از پنج خدمت [illegible]   قرین کرد رحمت باو بیشمار

همه راستان [illegible]   جهان از پی [illegible] مالش [illegible]

[illegible]

وز آن گفت چون عهد داری بوشان — نباشد پیمبر ز پس از زنان
کفارت دهید آنکه یک بنده را — بزند آزاد و بهر خدا
نیابد کسی گر بنده نام و ماه — بهم متصل روزه دار الکفاه
توانا نباشد گر او بر صیام — خوراند به شصتی بینوا از طعام
یکی زین سه کار آن خردمند مرد — نمود و ز گفتار حرف عود کرد
بشکرانه ایزدی بر زمین — نهاد آن زن پاک دامن جبین
پیامبر نمود آن زن مرحمت — که از بهر او خالق شش جهت
برانداخت رسم قدیم از جهان — بیاورد آیتی نو در میان
همی کرد وی ناز بر همگنان — که رحمان نمی شد چنین مهربان
یکی روز حنیفه با آن رحیم — چنان گفت کهم گناه عظیم
کز آن خلف بد گشته ام باردار — ز یزدان و از تو شدم شرمسار
سزا آنکه داری بده در جهان — که از نار دوزخ بیابم امان
نبیی چو او پاسخ نباشد روا — در بین الت امید از رساندن ملا
276 پس آنگه پس از حمل خود با جنین — بیامد بر قدوة الواصلین
بالحاح و زاری بگفت این سخن — مرا از خدا بابی سیاست بکن

بصورت و در سیرت از یکدگر — تفاوت فزون است ای نامور

ز خواهر نکو خصلت و خوب خو — چو ناگاه آشفته گردید شو

بگفتش چو مادر توئی تو من — بسی آزرده‌ام خاطرش زین سخن

سراسیمه آمد بر مصطفی — بدو باز بنمود این ماجرا

در آنگه که روشن بود در انام — کزین حرف گفتن شده یا رحیم

پیام آور از خداوند کار — همی گفته با وی نمود آشکار

چو این قول بشنید بی‌تاب شد — جگر گشت خونین و سیلاب شد

بلرزید چون بید از تند باد — کز بنده گفت این کرد یاد

ز سوز درونش وز الحاح زار — تضرع کنان گفت کای کردگار

همه عمر بخشی ولی هنر — ز مشکو هر جدائی دهد رو اگر

که خونچه به جز داغت بر جان من — که عمر از کجا یافت لطف حسن

مرا سخت روزی بیامد به پیش — ندارم بغیر از تو دلدار خویش

همان وقت آمد ز ایزد پیام — که آن برگزیده برینم انام

گزارا که ظاهر با کعب ظهار — نباشد بر آن قول شان اعتبار

که هستند مادر همان عزیزان — که زاینده باشند از بطن شان

برانکس که او قادر مطلق است — همه هستی از قدرتش نقش بست
بگفتا زمین افلاک شد استوار — کند ما رسول هیچ صورتی پیوانی
چو هنوز الف فسمل افتاد — بجسمانی او روشنائی چراغ
بانتهای جهان بعد روزگار — که سوی محمد جنانی او کار
بقر مولد و شد سرور خوالوقار — گزاسی ب ... بیکس ... بار
نماند زبعدم هر هیچ و سال — بشد هیچ گفت آن صبح انتقال
پس از آنهمه بود امامه زشام — بگفته بری برگزیدا مقام
بفقر رشدی هر کار احتیاج — بجشنی زفقهای عالیه مراج
ابوبکر وفاروق و هم مرتضی — بسد بعد عثمان کان حیا
معاذ و کبیت وابدیک خو — جهان زیب هر دو دلیر فرخنده خو
دلار شعر این سخن دهفت تن — زمردان وحمد بعه باکزنا
از ابان که هرچه گفتی قبول — بود در و ... نکرد ... عدول
محمد رسول جهاندار ... — کرد ... یافت ... را
هرانکس که در حال اسلام بود — بگفت هر انچه ... رسید
بشر ... صورت نز دنیا رود — و ... معاشی ... نود

275

بپوشید آن ابروی خم دار / که این طفل دارای تواند گناه

ملو مضطرب چند گاه دگر / که از شیر خوردن برآید بسر

دماد چو شد بور تا بید بدست / جوالعد و خود کش بطابع بریست

به پای تو دکم را که ان بخواند / رسانی هر عقوبت در زمین زند

بپوشان آن سپید باد قار / مگر دید آن تا به سنگ بر

بنا مبر نماز جبا نده برو / ادا کرد رحمت و به جی جرو

اگر چند فارون گفت ازان / که این زن نبود از نیکو سیرتان

زنتیره ملی جبا ربه دانست نام / جوا مرد ایمان بر قلانی عام

جبا گاه از کوشش جمع کان / کفارت شد از دیده بی برف

بلقنقد کفر نابک در پیم / که کردند خوزی و پاپ انجمان

بلقبا که هر کز کسی از جنبان / نه با رحمت جبا بند با بزبان

نداوند حجی بی باب وجود / از آن یی بدنکی میرسد

هم از آنکه ستم امید دار / در او هر کسی بدات پروردگار

تواند چو فارون که در سک کند / تواند مرا با بینیا کند

نه دشوار بروی بود در نهجلا / خدا او کسی عزاوا غضب او

مبادا و بیفتد کان مرا — شد روایت زانرو جهان بار

ترا بر گزید و بداد امتیاز — راستی در اقران خود سرفراز

سرانجام حالت خداوند کار — ز دانش بجای رساند کار

که تا به ایام لطف ملک حق — بودی از آن بالدین آورد

بگوید حدیث تو گوش آری — به بس معرفت داشت آن حکیم

تهی باد چو میگشت آن بر لقب — از آن گشت حالی مراد لقب

ز تعظیم او جا نور دور رهی — نمیکرد بول و نه سرگین نهی

مبادا که در باب آن با تمیز — بجای تر دو رسد رحمتی چیز

چو وقتی کسی حال بر عکس دید — خوری گشته از غم برون آورید

ازین بعد بشد حالتی روان — زکیتی سوی ملک جاودان

چو او بد تحقیق بود انتخاب — با او تا ابد باد رحمت قرین

[illegible] — [illegible]

چه بسیار باز مرد تا بجان — لب دهن زبانش بجون قران

ترا آن گوشت و اوصاف آفاقی — بهر سو [illegible] بود صد زبان

زمانه بعد اصحاب در روزگار — یاد پها شد و اند بر درد کار

276

گر گاو زمین حامل نه چرخ روان — بر نبردان بار و در نه معقول دان

دگر موسی وقت مردن از زمین — نگردد دگر [illegible] قرین

چه بس انفاس بخشید عز و علا — نه ببینند کان سمیع الوری است

بود در حیران [illegible] — [illegible] پیغام آرنده کان

چو انجم درخشنده بر آسمان — همانا که [illegible] شان در جهان

چه بس شوکت آن شخص بخشید — که او را بدید و بدو بگروید

[illegible] بر فراز بت زمان — [illegible] در صدف لؤلؤ آن [illegible]

ولی گاه شد بر نامه اختصار — که بر [illegible] بار رحمت [illegible]

بر آنان کنند آفرین کردگار — [illegible] باشند [illegible]

[illegible] دشنام هر کس دهد — بگویند اهل دل [illegible]

به خشمناک و دیگر کسی [illegible] — لب از گفت بد کی فسق دان

[illegible] از دنیم خیر الوری — به تعظیم کن یاد اصحاب را

هر آن [illegible] النعیم — [illegible] ابد مستقیم

[illegible] گفت [illegible] — چون [illegible] نمودی ادا

[illegible] حضرت عالی [illegible] — [illegible] تعالی [illegible]

۱۰ اوراق [illegible]

[illegible] … [illegible] تا باید [illegible]

گمگشته [illegible] ای [illegible] … [illegible] جهان [illegible]

گفت [illegible] ام [illegible] … [illegible] کرد [illegible]

[illegible] … [illegible] چون [illegible] اندر [illegible]

در تسبیح مشغول شد [illegible] … [illegible] خدا را [illegible]

از آن [illegible] … [illegible]

[illegible] چون [illegible] … سوی خانه خویش [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … بگفت [illegible]

که در [illegible] گفت آن [illegible] … که ای [illegible]

بگفت [illegible] از دل [illegible] … [illegible] غالب [illegible]

همی گفت آن عابد حق [illegible] … کز [illegible] جهان [illegible]

[illegible] بسیار خواهش و بسیار خواب … [illegible]

با شخص [illegible] ای [illegible] … [illegible] اندر نماز

[illegible] … [illegible]

۲۷۶

کز قصد بهره ز کون و مکان — باید ز نزاب نمایند ...

او لیس انکه بود او سزا بدلها — خداوند دوست دشمنی نهان

ز نیک و بد دهر وارسته بود — ور آن بر روی خود دل ...

چو او گشت آگه که در روزگار — ... بس ... سپر کرد ...

ز سنگ شکست آن گهر ارجمند — همه پس خود را ز جا بر کنند

بمردان واو لاد آن نیک بخت — ... و نشان ...

سخا و خدا ماندند دیگر ... — مد خدا او نباشند محتاج

نبی گفت در زمانه نا بجای — از او ... کس اقتدا ...

دگر گفت در شان آن نیک پی — که از روی او مدد خواست ...

لبی جا ... گروه ... — کند از عذاب و عقوبت ...

ستاید کسی را که آن ... — کی مدح او آید اندر ...

ز لب ... الف ... — ستایش که نه هرگز دمی خواب

نجا ... در روی ... — ز ... عبادت ...

شبی در قیام و شبی در رکوع — تا ... رساند ... دل خشوع

بترسم مگر فوت گردد ... / که میدانم آن دررا جان گداز
اگر سنگ کوچک لب آمید / بغرغم بپا کوه بشت نهید
خداوند دوستان را کند مبتلا / بشدت و محنت و رنج و بلا
در آنحال هر کس شکیبا بود / در فضل بر روی او وا بود
چه خوش گفت آن حق پرستنده پند / که دانا دلان را بود سودمند
خدا را شناسد هران خوبرخ / نماند نهان هیچ چیزی از و
نصیحت دگر گفت کان پارسا / که هر کس که با خدا آشنا
نت بدید اهیچ شخصی دگر / نبود آشنا گر بود هوشور
جنید آنکه از عارفان بود یک / همان حرف از سر جوان شنود
لفتا که ای ... این وف / مرا مینمودی از این بیشتر
نبایستی آشنا با تو نیز / که کافی بود با حکیم عزیز
شدی آشنا تا از آن ابقیا / ~~که کافی بود با حکیم عزیز~~
دگر گفت دل با خداوند کار / ز اخلاص پیوسته خاطر بدار 278
که تا دیگری ره نیابد در و / هزار آفرین باد بر قلب او
دگر گفت باشد گناه ار چه توبه / نباید ورا خوف هرگز شمرد

رسول خداوند سوی یمن | که رخ نمودی وکوفت اهرمن
مرا امیر سید بود رحمت مدام | ازین سو کرد تازه کعبه و شام
به پرسید شیخ از آن پاک خو | اویس از برای ملاقات تو
بیامد چو گفت آن مهان | از آن واسطه داند اندر میان
یکی کوف پیر دان سب ازوان | دگر هست جنسش جا جنسا نام او
بشارت بداللّه بر کوه کار | بیاور در ایران زن خوب کار
به تعلیم تشریح حسن آن نیک نام | که خدمت گذار رسول اللّه قیام
ز حمزه و شتر باید آن پاک کیش | نمودی کفاف خود و مام خویش
نبی را بعد از هم او زین سبب | بیادش دلی بود در روز و شب
ز هر طایفه کان عظیم الوقار | بدین فخر کبری بدید افتخار
که با پیغمبر رسید گاه وفات | ببرد آنکه از امر آن پاک ذات
رسانند او را علی و عمر | بلندش بکردید از حج و سر
ز هر کعبه بود کان بعد زنگ | ز دندی مرآن شقی را به سنگ
کرا نامه گفته مرا زیم الم | نیامد کیا طلب در درون هیچ غم
ولی ساقی بهشت باز یک | برآید از آن خون بسیار که

برکه ازد

جوابی پسندیده صاحب خرد — بداد آنکه آنکس چگونه بود
که خیزد صباح و نداند که شام — بود زنده یا گور گیرد مقام
پسندیدگان خداوندگار — جهانند اندر جهان بر قرار
بدرگاه او پایه شان از آن — رفیع است و برتر ز دیگر کسان
یکی گفت آن دین گزیده مرد — سه روزی پیاپی همی فاقه کرد
دگر روز و بیماری افتاده دید — ز بی هستی دست از وی کشید
که افتاده باشد ز سختی نگر — بجز دیگ اطلال همه سنگ و جگر
گیاه از زمین کند و میخورد — همان قوت الوان نعمت شمرد
بناگاه نزدش بیامد دوان — یکی بچه بگرفته نان در دهان
بدانست آن عارف هوشمند — که از کس نجسته است نان گوسپند
بدو بچه گفت ای خردپیشه — مکن در دل خویش اندیشه
ز بسیار انفاق خود مستان — بجودی دست بگشادی ای ناتوان
بدست خود کسی دید آن عارف که — توان بگو دید از چشم او
کسی سیاه و دانش و هوش یار — پوشیده باد کند بر خداوندگار
عجب فانی بود آن معتقد است — که میجیده است از هر بهار

279

که خود ابدیگاه پروردگار — کند آن گفته عاجز و شرمسار
شنیدم که از خوف رب الانام — براهیم از دیده بودی مدام
شدش روحی کز من چرا اینقدر — هراسی بگفتا که ای دلاور
تو چندان با دم نمودی کرم — که ناید بیان در زبان و قلم
چو بگذاشت حفظ خود از خطا — بخواری ز جنت براندی ورا
بلرزد از این وحشتم جان و تن — که از سهو کردن چه آری بمن
یکی مرد اندرز سنجیده تر — بفرمود سنجیده گفت و در
که هر کس که دارد بدل آرزو — طعام لذیذ و لباس نکو
دگر با تو گردد شدن همنشین — بود دوزخ اقرب بآن بی یقین
بگفتند همه لقمان حکیم ورا — که سازیم بهرت سرای بنا
که باشد اجابه در روز و شب عمر — بیاید در آن خانه راحتی
همی بود با دل تنگ ملک — تا سالی نفس تو در بغداد
بدو گفت روشن دل حق پسند — که حالت چه خوش است ای ارجمند
بگفتا چه پرسی ز من حال باز — که کلاهست گشته در ره بس دراز
هم او بلبلی گفت در فتح دگر — که هستی چگونه توانی بر هنر

که قارب ترا از جهد شنا | هر آنچه بجستند آن کسان
کسی بسته محتاج با تو [illegible] | کم رسته و رو سینه بیش
مرا احتیاج از بابان [illegible] | و را خلاص الی الی النقصان [illegible]
ز دوزخ چو بر تخت [illegible] | وهی از [illegible]

ذکر حسن [illegible]

حسن آنکه وارث [illegible] شده | [illegible] عالی فیض [illegible]
چه بردند او را بنزد عمر | که تا بشنود آن مبارک سیر
بنام خواندند این طفل را | حسن نام جوان [illegible]
یکی روز از کوزهٔ مصطفی | بخورد آب در خوردنی آن [illegible]
چنان در چو [illegible] این خواب را | برآورد از زبانش [illegible] صدا
کزین آب خورده چندانکه [illegible] | سرایت کند علم [illegible] اندر و
بدو کرده بود [illegible] | که [illegible] نکرد [illegible]
[illegible] این بزرگ [illegible] | [illegible] از [illegible] آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] او [illegible]

280

پس از آن نشستند با ... رحیم / همیدون ... خوش ... شمیم

همه ... بود ... که آن ... بود / نشد ... اوباش ...

هما را شرف زانکه بر ... / که ... تیغ ... به ...

که نیکو بودند از خصلت ... / بگفتند ... آن مرد را ...

چو دیدند ... کفار او / نگشتند ... ز انکار او

ز اخلاص و از فر ... مصطفی / همیدون گشت آن ... با ... وفا

پس از فوت مادر به ... / ... رفت آن ... به ...

برزم ... اندیشه او ... / ... شهادت ...

شود شاد ... از آن ... مقام / بهشت برین ... او ... مقام

[illegible]

خداوند ... جز ... کلام / که ... او

در آمد با ... و شد سرفراز / ... باز

... / ... قدرت ...

... / ... البشر

جهاندیده دانای روشن نهاد / سخن ... از ... برگشاد

که افزون ستم و یک زده طبقه | یک و چار طبقه بد و سی رسید
شد عهد واحد شمارنده [illegible] | نه طبقه از لطف و [illegible]
بیابد چند آن [illegible] تا [illegible] | بجو [illegible] نمود اشتغال
ز اوضاع گیتی چو دل گشت [illegible] | [illegible] چنین گوانت اشکار کرد
از آن پس بجا [illegible] بیاد را | که [illegible] داد او [illegible] را
چه خوش [illegible] داشت آن [illegible] | که در [illegible] آمد جهان [illegible]
جهان [illegible] در یاد پروردگار | [illegible] باد خواب و [illegible]
همانا از آن خبر خواه انام | [illegible] از مدینه به [illegible] مقام
چو وقتی باد [illegible] عبدالعزیز | نوشته که ای [illegible] تیز
نصیحت مرا کن که آید بکار | جوابش فرستاد [illegible]
از لطف یزدان مبعوث [illegible] | [illegible] از [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
چو بر داشتی دست او [illegible] | [illegible] حبیب [illegible]
بگفتی [illegible] | از آن [illegible] هم [illegible]
[illegible] پرسید ازو | که از [illegible] تو

نه در خواست آن حالی کو کلاه　　　با دو داد و در هر دم ز استخاره

نه از جیب آن مکتب حسن آن چه چه　　　بگردید از هر جا مستفید

ز انجمله بودی به بهاء حالی آن　　　زبان ای تو و لطف حق جاودان

و لیکن خرقه پوشید از مرتضی　　　لبی خلق را گشت خود رهنما

کنون راه است که در عالم اند　　　مرید مریدان آن اکرم اند

هر کسی را خلافت از و شد نصیب　　　یکی شد آن حق شناسان حبیب

دگر عبد واحد لب بدیده عجیب تر　　　که از مذهب در معرفت بود بیشتر

بسی از نقصان زمان و کمالات ایشان　　　یکی شد [illegible] در آن [illegible]

چو وقتی حبیب عجم را امام　　　به پیدا آن [illegible] خاص و عام

تبا گیرد از تقدا الناس عیان　　　که او را فصاحت تباری زبان

خود دست صحت احمد را چو قلم　　　صاحبات که قرآن مستقیم شنیم

که ای آفرینندهٔ هر سرا　　　عطا کن تو خوشنودی خود مرا

ندا آمد از کریم مجیب　　　که بیگر دی از اقتدا با حبیب

رضا شد چو او [illegible] یافتی　　　تو خود بس از آن فیض بر یافتی

مریدان و صحب نظر یا کنی　　　خلاصه ز ارباب حق شناسان حسنی

۱۱ ازان ۱۲ سطر

در ان عهد ز ان عابد نامور | بگردی بطاعات کسی بیشتر
هم او گفت عدل است خوش ملکان | در آیند در روی [illegible] مر آوران
دگر آن سلاطین که در روزگار | نمودند الطاف و عدل آشکار
دگر آن کس که خداوند جان | خوشنود می کرد کار جهان
دگر حال خاقان فرخنده [illegible] | نیامد جواب از کسی [illegible]
یکی مالک زهد پرسید از او | که چیز خوب کدام است که
خدا بین روشن دل و حق پرست | چو ز ایشان بگوید دل مرد است
بگفت آن هنرمند بار دگر | چگونه بسیرت دل ار اهل خرد
چه خوش پاسخی داد آن پرخرد | که زحمت کجا [illegible] نماند
همان است عدل مردان پاکیزه | که دنیا خاطر در [illegible] عزیز
یکی گفت او را که ای نیکبخت | بدو جنبش [illegible] کو هیچ دین [illegible]
بیاموز آن کار [illegible] | ز روی [illegible] و از [illegible]
ز ایزد شناس نی از روشن ضمیر | اگر علاقی این سخن یاد گیر
که طامع بود در جهان بد قمار | جدا [illegible] ور [illegible] در کار
خدا داند [illegible] | که از [illegible]

282

بگفت از عذاب از ستم رستگار   ستم به وگر نه به او لا شمار

بکوشید و البندوزان گر سقر   بهشا و از همه بس تر آید بتر

همی آرزو داشت انباکش بلاد   که بودی کاشکی نیم بهشا در

که گفته رها عاقبت او نزار   مرا این خبث را بخا هم کار

در روز یاد آتش مسکن جحیم   بود با بیا نیم مقر در نعیم

بقول همان پیر روشن نفس   سزاوار غیبت بود ای هر کس

یکی آنکه او هست صاحب هوا   دوم آنکه بیننده کشد ظلم را

سیم تا برا شنیده بیش   که فسق و فجور است او را هنر

ازین کارها میکنان را بنا   دهد از تلطف جهان بادشاه

شنی کرده ز لعزه وقتی گذر   حسن گفت او را که ای با بصر

و غوکرده ز افراد بر خدا   بیاموخت ز لطف آن مقتدی

نمیداشت امید از هیچکس   بغیر کیست و لیس از خدا و نه کیش و لیس

همیگفت هر کس که او سیم زر   کلاهی نه بر اسد بود خار و تر

دگر گفت آن زبده عارفان   که ای طاعت حق کنند کان

نمازی که دل نیست حاضر در او   عقوبت رسد بخته مندی از او

ازان پیشوایی هنر پروران — به پرسید شخصی که ای رازدان

کدام اند گردیدگان ده جز — چه طوریست اسلام آن پر هنر

قبورهی به مراد ابنو د — ازان پس زرشک شکنش لب گشود

که نیکو سیر فرقه مومنان — گزیده در این منازل مکان

ز اسلام جز در کتاب مجید — همیدون [illegible] لبند باید جید

بجو در خور دسایه ازان پیشوا — نیا گاه گردیده ها از خطا

نوشتی ببالای تخت آن گناه — نبالد و بالای شدی عذر خواه

نشد در پی تخت خطا [illegible] — جزا کس نبخشد جزا ای باد

بلی [illegible] ازان پروردگار — نگفتند [illegible] زشت کار

کسی را که میبینی آن [illegible] — بدانستی از خوب [illegible]

بهر هفته یک بار [illegible] — بخلق خداوند میگفت [illegible]

وبلا رابعه گردان [illegible] — نبودی سخند ان [illegible]

که در حق شناسی [illegible] — نبو دانداز وقت [illegible]

دران شب که [illegible] آن [illegible] — بید رکت اندیشه [illegible]

رسول کرم [illegible] — بخواب اندرون [illegible]

٤٤٦

چو وقتی ز یوسف خوش منش خوبرو ز بود هر شکایت کنان پیش او

گشاده رخ آمد بگفتش حسنی که بر چهره خود نقابی فکنم

بگفتا مرا لوف خود آن قدر گرفته است کز خود ندارم خبر

تو خود هستیی از عارفان آگه نمیکردی از بهر رخ منع گاه

چه بودی که آن مرشد نیک پی عجب آمد آن نغز گفتار وی

دگر گفت آن دوست خلق خدا که از بهر خوردن اگر کس مرا

بخواند خوش آینده نزدیک من بود ذره‌ای که برسد ز دنیا سخن

دگر گفت آن پیروی مصطفی که باشد بجا تن نیک پارسا

بود هر کسی را که باشد گرانی هلاکت و خواری کشید بیکران

دگر گفت آن مرشد هوشمند که آگه نیست از آنکه گوسفند

که چون گشت داوه جدا از شبان ز خوردن بماند جدا در زمان

ز شهرا رها نه هرگز بشر [illegible] مرد از خورش نماید حذر

بگفتند چون کامی رهنما بخوابند آن لوف دلهای ما

بنمود این طور لحاظ اگر بیک نغمه برمیکشید سر

دل همه دارید آگاه شما مطلق تمی جنبد از جز خدا

از آن گفتم [illegible]

بالطاف پروردگار مجید | بجایی که مقصود بودش رسید
ز ما بعدان در قصص پس عجب | دهم سال بگذاشت شیخ ز لب
که ناگاه آمد مرا در نظر | به نخاس بصره همان جانور
چو بیمار شد وقتی آن ارجمند | کز آنجا که سفیان ایزد پسند
پی عیادت بنزدیک او | شد و گفت از چه باید بدو
ز حلوا از خداوند جل و علا | که این رنج آسان کند مر ترا
جوابش چه خوش داد خالی پرست | که ای مرد چندین جهان خواست
مخالف اراده خواستن ناروا | نبود بلکه باشد سراسر خطا
همان پاک دین چون بپرسید از او | که در خاطرت آرزو چیست گو
بگفتا که از مدینه رطب تر | دلم آرزو دارد و زین ثمر
نخوردم همی چند ام چند سال | نباید نمود آرزو مطلق
غضنفر لسیجی درم داد چار | بگفتش ز بهر گلیمی بیار
بپرسید انکس که ای پر کرم | گلیم سیه یا سفید آورم
دراهم ستانید ز دور زمان | بیفکند اخت و دجله دار الب
برآورد کمان چنین نابکار | که در نخلش خدمت او بار

که این دختر خداوندگار　　نماید عنا آنچنان اقتفا

که از خواهش او جلب وگشته بار　　کمند کار خواهد شد رسید

همکرد الفاتحه از نیاز　　بهر بیتی الف رکعت نماز

بوقت تحول در جهان بیجال　　خلیده اندرین حکمت باکاه

نشد هیچ از افکار او با خبر　　خورش شیمه و وضع اهل

سوی کعبه چون آن نیکوکار زن　　ز افلاس راهی نبند از وطن

بره اندرون کعبه در پیش عزم او　　بیامد و آن عاصمه پاک خو

طواف نمود ولیکن بر نیاز　　دگر سال در موسم حج باز

تعلطیده از دهره تا آمدان　　برفت ولیکن بل حاجیان

دگر گشت او چون جمله روان　　بکردید در ره خورش ملعوقان

رفیقان بگفتند کای یار　　ترا هر چه رخت است لبسیر

که بود انسته چون رسیدی در حجر　　رسانیم هیش تو آن بر خبر

بگفت آنکه از مسکن اینجا　　بیا ولادو دیار معطر

کذا الله بیاب چو برکه کا　　نمودیش لیند زنبا باز آن حصار

پس از شکر گفتن ستود الله　　همان بار بر پشت آن خر نهاد

زهی نیکبختان پاکیزه دین — کز اوقات شان نیک شد این چنین
شنیدم که روزی یکی از ندیم — همی گفت وعظ آن ذری یا الاکرام
که حجاج آمد بر ش با سپاه — نه خود شه نی او در پیش [illegible]
با نی بر نشید آن وعظ را — چنان گفت بگر [illegible] خود را
همه بر ز پیران کی طلاق آرزو — که دست ببیند روی پاک او
بگفتند چون یاران پاک نی — که ما را یکی فرقه ده سخن
نمایند تخویف چندانکه تب — نماند ز دهشت پدر او جواب
که صحبت چه خوب ست یاران کرام — که تخویف حالا نمایند شان
تو دوزخ [illegible] هر دو روز شمار — و گر نه ملاقات ناید بکار
به ما که ساز [illegible] ابنا [illegible] — نه از دل و جان [illegible] دروغ
که این نصیحت [illegible] کار کر — ز باغ ساعت بچینند ثمر
که آن ره رستگاری نما — دهان بخنده [illegible] وا
ولیکن در آوان هر دو [illegible] — بخنده [illegible] بگفت این سخن
گر گفتم که دیدی که شه در دیار — آن را [illegible] تو ای که [illegible] بکار
همه [illegible] [illegible] — [illegible] خویش [illegible]

285

که هرکف درو کارم با چو قیصر — بزرگانه در رنج خاطر پذیر
نگیری تو آن خاصه را بی ادب — که از پیش خود علم را میبرید
بگفتش که از کار و انکار کن — بپاسخ گشید از زبان این سخن
نداریم نگه آن الف تحمل را — که از هم کنند چند اینها جدا
کند هر یک بهوش با یکدگر — بحکمش بود خویش نادیده تر
کسی را چه گفته خدای زمان — دل کس را کنند ایشان نگه داران
بنزد وصی راست گو حق شنو — فرستاد دیگر هم و ثوران وجو
مرا از آنکه جهه هم تن را بود — دل بندگان خدا بر فرود
چو سوزن همی بستی مشغول کار — بنا خند چو خولی پاش را شمار
نقر اندرون چون ملایک ببرد — بگفتند کو گیت معبود تو
بگفتا بدرگاه پروردگار — همی پاسخم را گفتند آشکار
که ما از همه بندگان ارقم — فراموش کردی مرا هیچگاه
بغیر از تو کس نیست دیگر مرا — فراموش چون کرده باشم ترا
مخالف ز فرمان آمرزگار — چو دید آنشد از حق هیچکار
بر آن پیغمبر محترم — ... بنمودی آن استوده شیم

بجا آنکه او دین امروز کار | بعقبی همی گفت بود اختیار
چو بیضی سبب اندیش درمیان | ... ازان افضل ماصی
مشرف شد غیر ازین از رو | مردان ملکان فنا ییک نو

[illegible]

ز لو الغالب عابد نوک بشر | در ... اد اکه در عمر خویش
روا دار کو ... آرزو | کو رحمت و ... بار از درون
... خیال و ده مجمع ... | دی ... و ... گذشت

[illegible]

خود شد الثم جهاندیده مرد | ... لطف ... شد
در بشم هر آنکس که ... عمر | نباید در او هیچ ... غم
بلو ... ان قرخ سپهر | در روشن ... صاحب ...
عجب حرف ... و ... | در ... ان ... بود
شغلم نام خدا داستان | کر ... ان ... ان
شد هرکه ... اعتقاد | ... نباید ...
بود ... که ... جواب | ... شب ...

286

ذکر قاضی شریح رحمه الله

شریح آنکه نامش شنیدی لها | عمر کرد در کوفه قاضی ولد
ز دینش اگر دور نشستی و جان علام | بدین شغل کم [illegible] نمود اقتدام
مخالف ز شرع رسول خدا | نه بشنید هرگز کس از وی صدا
علی داشت با یک کسی ماجرا | چه گفت حجت گفت شاهد کجا
جو آن کس چنین زره ز آن ماست من | که هستند شاهد حسین و حسن
دگر بار گفت این شنیده نگو | که امین [illegible] هستند فرزند تو
گلیمش [illegible] برای پدر | نباشد شهادت روا ای پسر
بگفتش بدانی فقه و اصول | شنیدی که در فضل ایشان رسول
مگر حجتی برکشید از زبان | نخواهند [illegible] راستی گفت ایشان
بگفتا بر لعنت بر آن [illegible] بود | که در فضل ایشان توهم کند
حدیثی که باشد صحیح آنچنان | که [illegible] ای نکو [illegible]
نگار تو باید نمود اعتبار ما | نگاه اگر با [illegible] بیا ر
برین گفت آن پاک دین [illegible] | [illegible] بار رحمت [illegible] آید
درین حکم [illegible] مقصود [illegible] | [illegible] داد آن قاضی بهما

زباغ امید آنکسی بر خورد　　که با زیر دستان نکوئی کند
دهد هر که بخوردن را دوا　　خدا ایش گو شاد همام مصطفی
بود بنده را حق هر کرا میل هست　　دل ما چو کس را نخواهد شکست
نگهدار این قول نیکو نکوئی　　که گر میتوانی به نیکی بکوش
دگر میتوان زیرکان این سخن　　که با دوست و دشمن مدارا بکن
گزین نکته بر دل آید از چار　　مبادا که سر از حرف آن زینهار
چه خوش گفته دانندهٔ باصفا　　اگر با کسی آید ملال در بیک
نبایند در دل ملال و غبار　　که زر کم از آن زا دکان عیار
برانند عقلای پیشکو مال　　که واقف کس نیست زین کار و حال
بیاموز بجز را از چه رو میشود　　که گر یک روز روز و شب جو رود
ارسطو که دانای روشن ضمیر　　که بوده است در حکمت او بی نظیر
بو قیمتی چنین که بود آشکار　　که گر بگذرم من ز دریا کنار
کنم فکر این باز سربسته را　　نشد لیک رفتن میسر مرا
287
دگر از تهی گاه آسمان صدا　　درآمد که رفتن برابر بود ترا
دگر از زبان شتر چند جا　　شما با دو تو شد از چه گوید ما

کسی کو مدد کار مدیون بود
همه شهر جهاندار بیچون بود

اگر حاجتی داری از کردگار
بخواه هر که راهست حاجت برار

اگر عاقلی دل بدنیا مبند
که او سالها نیست آن ارجمند

بسی چو گفتند صحب جهان
که جائیکه فرخنده ای پاکدین

سرائی نبینم از بهر تو
که آرام یابی دمی اندرو

نمود آن اولو العزم دنیا کنار
بگفتند ایمن نکرد قرار

که در هر شب و روز طغیان آب
که کرت کند داود را جواب

که ایمن چو طوفان جانی دهیدم ان
هم باشد عمارت برد جاودان

شوی دستگیر از با قدار کان
بود دستگیر خدای جهان

تا ناکه یاور بود خلق و بخت
نه هر کس بیابد بکر بسنجد

خداوند باشد برو جهان
هم باشند مردم از و شادمان

بعد بینا هر کو بود شکسار
الهی ز غرق بخشش در رحم دار

رسد خدای آزار بر بندگان
بود رحمت با بند بندگان

بود هر که از ایشان نیکوکار و فرد
ز بهر خدا با پدیدش زوج کرد

مسعید که ایشان کند بر عبید
تا جهان معبود خالق رسید

۱۹۵

۳۰

جز این هر حرف کو را روت کرد   بغیر از تحرک بدانش ...

دگر هست حیوان ناطق که او   زند حرف از آن نام او را بگو

ذکر ... [illegible]

ز تقدیر هر دو سرا آن زمان   چو عبد الملک گشت مسندنشان

که مروان بن حکم را بود رود   بحجاج داد ... شهر ...

نخستین بعهد همان هو شور   زدند در ضرب سکه بسیم و زر

بعهد همان بر کتیبا نسب   نویسندگان دیار عرب

بد قشر نویسی گشادند دست   بنهجی که در هر حروف ...

ز اعراب نقطه شد ...   بیاورد است حجاج شیراز ...

حروف تهجی همان نام او   نوشتن بدین گونه داده ...

... متعارف ...   نمود الحق او کار سنجیده تر

288 ولید ابن عبد الملک کاردان   چو فرمان‌روا گشت بر مسلمان

بخلق خدا لطف و احسان نمود   ... غریبان نمود

نکو فصع در مسجد مصطفی   بغیر ... غرض ...

دگر مه که بو مقنعه بدگهر | برآورد آن از چاه نخشب بدر

شنیدم که چون ماه گردان فرو | چو خفتی شدی جلوه گر ماه او

بگیتی بلند آنقدر از زمین | که در هیچ [illegible] شهر میشد مبان

حکیمی بدان بد آقا مقتدرے | همیکرد دعوی پیغامبری

بروز قرا جاهلان اعتقاد | نمودند و دادند دینم ا بباد

چو مهدی خلیفه بران دهها | فرستاد لشکر چو آن ماه سال

شکست [illegible] | نشد کس [illegible] از عار و ننگ

بگو [illegible] از زهر آب | درآمد [illegible] اضطراب

فرستادگان خلیفه از و | نکردند [illegible] جست و جو

یکی دختر خواهر آن حیله مرد | [illegible] ایما بدان [illegible]

ز [illegible] آب [illegible] | [illegible] عضو دگر

همه چیز دگر کس [illegible] | [illegible] آفرید

یکی [illegible] | [illegible]

[illegible] دگر [illegible] | [illegible]

دگر هست حیوانی که [illegible] | [illegible]

بیا و پیش ان کارهای شنو — قرین باد الطاف رحمن بدو
هلاک رسیدی عدوم اندر باد — شود بنده در راه آن شاه راد
در هم سال آن شد زگیتی روانه — الهی بهر کس شفیع همه آن

شاه عمر ابن عبد العزیز

فرستاد جز پیش کار شعور — تو عهد سلیمان دو از که بسیر
که بعد از برادر کبیرش ولید — خلافت بدان شرک خلعت رسید
بطفل سلیمان کنکش پروردگار — هویدا شد از جهد آن کامکار
چو بس رشتها داشت آن جزرخ — که هرگونه آتش از بهر او
که هستند شایع کنون در جهان — نشد ز اختراع عزیز و الهی دوان
عمر ابن عبد العزیز از کرم — ز کیشی بر اندوخت بنیاد غم
امیه که از عهد بشیر ان کار — نشد انوار چسم دارا بیدار
ز علمش هویدا شد در جهان — شریعت عاصی بود و کس بر نهان
چو بنام آن هر کسی با تمیز — حکم بود و مروان و عبدالعزیز
جهان آن چو عبد الملک و خبر — بیا بر زده او رفته آن نفر بکبر
سلیمان او بود آمر و فرمان — ز تنبیه مبدا فنبر بن مروان

بیکبار از عراق نیک نام | نمود این عبد العزیز انجام
یکی مسجد اندر دمشق آن زمان | بتوفیق یزدان جهان
بنا کرد نزد آنچه نام جو | که گردون ندیده مانند او
شنیدم از آن مسجد با صفا | که از سقف تا فرش بیاد خدا
بنا کرده حرف ابد از شمار | و تا آخرش بازده صد هزار
بغیر از سفالی که آمد بکار | [illegible]
منقش خانه [illegible] | [illegible]
بدر دو لیش [illegible] | [illegible]
[illegible] آن چه زیان | [illegible]
سر [illegible] رسول | [illegible]
همان [illegible] واقعه [illegible] | بشد [illegible] آن [illegible]
[illegible] خیر البشر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
یکی مسجدی [illegible] بنا | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز فرخ سپهسالار ... [illegible] — ... [illegible]

ز اصحاب بودند ... — صلاح ... [illegible]

که در پیش ... — که باشند خوشدل ... [illegible]

از آن جمله ... [illegible] — [illegible]

به هرکه ... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — که ... [illegible]

... [illegible] — [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

... آن خیر انام — ... [illegible]

هر آنچه ... [illegible] — ... [illegible]

از آن وقت ... [illegible] — ... [illegible]

... بغیر از ... [illegible] — ... [illegible]

۲۹۵

وصیت نوشت و چنین رابداد — چو آن شد زدم فوت باید گشاد

که نامه مرا نام پیشه زبند ها — بهانکس بخوانند کاو را اشد حشم

عمر کرد اظهار با او جناب — که نامه مرا نامه ای حق گرفت

بود نام من در رچ کعبه درود — بگوشم که تا گر کعبه ارزد

بدین کار آن مرد فرخ نهاد — لاشت نیز بر روشن در خلد

مسلمانان عمر را از پی روکند — بگفت این غرض کان همه باسیر

نباید از حیث شوخی بد شکسته — ولی چون رود دادو رود از القضا

بنا چار خاتمه بر و اشکها — سزاوار رحمت شد آن انجبار

چونامه بدادند نامه در آید الحجر — گشادند نام اهل پاک تن

برآمد هوا و نا رضا شد بران — جو جمعی زاصحاب و زنالهای

بگشتند با عیشت و بیعت بودند — نمودند بچه ابجاهر شد مبارک

نقشد در حیدر خلافت چو او یار — و ز جود در روی عالم گشاد

زلیس خلق و را هم زان قالمکاد — جهان شد گردید باغ بهار

سیکا لاسید زخواص و عوام — بس مرگ شد مقع الخبر تام

که گشت چهار زمان بهشتند — تحجب لارنت لبند و دلپسند

[illegible]

شنیدم که چون یوسفی زانان | بگردید در مصر مسند نشین
شدی بهر بر جانش زنان | نگر حکیمان با آن رهنمون
بگفتند بیماری اندر مزاج | چه داری بگو تا کنیمش علاج
بگفتا ندارم کنون آن مرض | که با دوا هیچ باشد عرض
ولیکن گذشته ده و هفت سال | که در خاطرم میرسد این خیال
که روزی بخوردم نانی جو بر شکم | حذر زین تمنا از آن میکنم
مبادا که اندرو کس در دیار | گرسنه بخسپد و چیزی ندار
زمن باز پرسد بروز جزا | که غافل چرا گشتی از بینوا
ندانم چه پاسخ چه باید نمود | ازین شرمساری بلرزد وجود
بحمدالله ایمن شود در پیش | که بهر آن هر آن نه همت
همچنانست تا باشد آلوده حال | همچنانست تو سوزدی ای اهل
باد خاطر شیخین میسر کار | نه همسایه او بود زیر بار
بگفتند اهلان صاحب نظر | که در دهر آقاست تا زنده عمر
ولی داشت مراحمت و هوشیار | قدم داشت در ورع رهسپار
عدالت و تدبیر ملک و نظام | نمیکرد کاری جز این در قرار

۶۹۱

ز هر لقمه چندی برو دل کشید ... که با دوستان هیچ خوشی ندید

بگو بود استم برا غلام ... که هر روز بر خود کشیدم ز بهر طعام

ولیا مرده کس در مکش زینهار ... که زر لیک ایمن چنین آمیختن

چو روزی خود آن بو که بگذاشت سیر ... همی داشت چو کین خبیصی چه جبر

یکی خانه بوره زنش را چنان ... بگفتا که بیرا اهل مالک و بین

لیو بان ند برفت آن خوب جو ... بس از چند که باز آید جوان

همان طور ندیده آنها کیش ... بدید و بگفته با آن یک زن

که من هیچ گفتم نکردی چرا ... بگفت آن ضعیفه که طاقت کی

چنین ساب ما را که تجربه شد ... بشوییم توبه که آن نام بد

قناعت کزیان سنجیدنا کار ... چه تنگ کشیدند در روز کار

شود هر که او آفریننده بسیار ... از آن کس که حاصل بر قناعت نهاد

چرا نیست باشد سر او را سیمان ... بجنت درون بهتر از دیگران

بیک جوی عشرت زران پیشتر ... بگذرد همی اوقات آن برهمن

خداوند چه کرد فرمان روا ... بکو کار را گشت مانع جفا

که همت رباشد بود از عاجزان ... از آن بهبود قناعت بران

لیکن

نوشتند چون بعضی از عالمان / که حرمت فزون باد و نعمت توان

خدایا است زینا کار تو / چرا بید دریا مصار طواد زو

اگر از کرم چیزی آن مغفرت / برای مرمت نماید عطا

نمائیم تعمیر آن گنبد را / لقا رسید با سبع همایون لقا

که از عدل سازید از احصار / که تا بود آخر بود برقرار

ز بید لقی و از ستم کوچه ها / نماشید از دوستانم صفا

ستانان بگفتند براو بالا که / ز آسیب جوران جدا لانگاه

که از جنبش کهنه با کوسعید / خورد آب پاکی و نانها گزند

بگو سعید روزی با آن نامور / در آید که تا یخچه اندر بصر

بپاکیزه خاطر شدش آرزو / همی نبشدم کاشکی مثل او

از این قسم جا بدارد سلار شکار / ز چه نفع کنند یک یک در دکار

هراسنده ام من از الحول جلیل / که در روز محشر چه آید خبر

صحیح است این گفته مصطفی / که اینان است ما با یکی در رجا

بود این اند قولها قایل سبب الهام / که هر جا بدارد بود یاری

292 که گردید مخلوق روز شمار / به محشر اندر آن روزگار

شب و روز در یاد معبود بود | بعقبی خبر دو خورشید بود
چو خورشید بنشست آن پاک کرد | که هر کار خلاف طریقت نکرد
شنوده شب در عهد او هیچکس | که او را شد بر عبادت هوس
بدوران آن نام دار جهان | ملک شد خداوند از دم شبان
همی گفت هر کس که هم کس ز نهار | نخوردم ز دل [illegible]
خوشست قول دانای روشن ضمیر | که بشنید بر کنش شاهان اسیر
به پرورد رحمت بر حال بیچارگان | ز دولت دست ستمکارگان
نزیبد در ایام او در دیار | نه کس دید غمناک در روزگار
بخلق خدا گر او آن چنان | که خورشید تابان بشد در جهان
بفرمان همی بسته بفرمانی | بفرمانی بران بد لب جهان
مدینه از او جهان طاق بود | [illegible] مشهور آفاق بود
نظر سود تا هر چه ظلم بیش | که نشنید ناحق در ایام خویش
ستم دیدگان را بسا [illegible] | که بلطف [illegible] خالق بی نیاز
شنیدند [illegible] | بگیرند آن [illegible] داران
وزیران [illegible] زیر او | [illegible] فرمان او

[illegible]

ولی هرچه بگرفت [illegible] / [illegible]

فرستاد و [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شنیدم که اسکندر [illegible] / [illegible]

جهانبان است و [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خلافت نمود آن [illegible] / [illegible]

ز هجرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۵۹۳

بیاد وان الف قاد جز جنبان   برایی چه دید یک احوال شان

رب عذ جهان وقت رب البشر   راهنما نماند از آن ان بسی اثر

وسیله عهد جس ان گرا مایه مرد   بندگو این عبد الملک بیا بگرد

بگفتند کو حرب الطوار ثبت   برین ام عظم سزاوار جنبت

لغز مرد فزا [illegible] بخت یار   که خواهم وگر [illegible] اختیار

جهانسوز [illegible] نهال   که [illegible] از بهر [illegible]

بد خوش نول [illegible]   که [illegible] آب [illegible]

زماوک وانکس که [illegible] ازو   نگردد [illegible] کار [illegible] نکو

خطا کس چون ماند برسید ازو   که ان بید شد این سهو از [illegible]

بگفتا [illegible] وزیر   شدم [illegible] این خطا می کبیر

بجانا که آن کمره [illegible]   بدانست [illegible] بشد عمر

یکی منشی [illegible] خوانه گزید   نباید [illegible] بماند بزید

خلیفه بد [illegible]   بداد و بگفتش [illegible] و دیر

مباد [illegible]   [illegible] مردمان کاردان

یکی فرقه [illegible] گمان روسیاه   [illegible] کنا

[illegible]

[illegible]

ز اصحاب امام بودند شان / ملاقی شد آن عالم نکته دان

انس گفت توصیف آن پاکزاد / بتوریت نازل خداوند کرد

هم او گفت آن حجت قول از رب / بر آن حق جهت این ستوده اکثر

با و دانش و علم رب جلیل / بر او ثبت چند انکه آمد دلیل

بران گفته خود قوی دمان / خوش طبع چالاک آن [illegible]

[illegible] لام حمیده تبار / همیدون شد صحبت آن با وقار

فضیل عیاض و براهیم نیز / همان بشر و داود صاحب تمیز

دگر چند دانا دل هوشمند / از آن راهبر علم اموختند

شبی دید در خواب آن پرگزد / که اعظام حضرت نبی از احد

بروی آورید صحیح از نعیم / جدا میکند دمشقی شد عظیم

یکی را ز اصحاب این حال گفت / جو البی جنین [illegible] احوال گفت

که در حفظ سنت تراد ستگاه / دهد انجنان از [illegible]

کرا احکام آن سید فیض بار / بود هر چه بهتر کنی اختیار

در اوصاف خود آل احسان وجود / بلوت نبی فرصت نمود

[illegible] داد در بوم مکه در / [illegible] ابرو تو را

مخالف بسر برد آن رهنمون نه قرآن و نه عام و در دار دون
ملک بخش زر داند داد و بکر که هر دم نماید برنگ دگر

ذکر هشام ابن عبد الملک

بقول جواهر کار آگهان فرستاد هشام فوج گران
که کفار جهان انقلاب را در آرند در کیش خیر الوری
همانا که بود است آن نامور جهانبان عبد الملک را پسر
سپهدار خاقان صاحب سریر بگردید منقاد و فرمان پذیر
هدایت ملک آیین دین مبین بگرداند شایع جهان آفرین

ذکر امام اعظم کوفی رضی الله عنه

امام اعظم برگزیده سیر که در شان او بهترین بشر
بفرمود یک بنده را کردگار پس از چند که آورد در روزگار
که نعمان ثابت بود نام او که کنیت بو حنیفه بدو
سراجی بود او که دین هدا زهی نیک بختی در آن مقتدا
هر او را ز بعد انبیا خدا نعقد نه از تبع ازین بیت داند دگر
بعبد الله بن زبیر والنصر بجا برد ما دون او چند کس

بیشتر از تو کردیم ... — همانوقت از دیده ام رفت نور
... در روضهٔ ... مصطفی — چو رفت و بگفت آن در روضه صفا
سلام علیک ای مه مرسلین — ازان روضهٔ سرور اهل دین
... آمد ای جان سلطین ... امام — علیک السّلام اوشنیدار کلام
... ور ... یک اگر — بران حق شناسنده بخت ور
... ب ... میان چهل بار — همیگشت شان زان سبب کار
... ها و ما ... دارند ... — بیاورد از بهر ایمان بجا
بکالت رب کلام ودود — برسم کفارت تلاوت نمود
... نه زهر خیر ... از اجتهاد — ز دوران فیض مندکم النزاه
ز ذکر امامان یزدان بذیر — بکردن نه رسیدند تیز
... لفت کور چو ان کامکار — که گشتی بزرگ اندرین روزگار
بگفتا ز صوت بزرگان مرا — بزرگی عطا کرد رب السما
... بهر شنیدن اورا قلم — یکی ظالمی داد و آن محترم
... باکه ... رسیدا شد چه سبب — نمود آشکارا جواب عجب
... ازین خامهٔ حرف جنان — نولیسد که برکعد آیذبان

که در دهر ظاهر کنیم سنتم   از ان عزم نکنم ...
بیا شیمه آن خلعت گزین   بیان لعد ادو طایعه
که من نزد ان عابد بیهال   باخر سنتم دو و هزده سال
در خدمت آن بوشور سرفراز   نه سر برهنه کرد و نه پا دراز
بگفتم که گاهی اگر در خلا   دهی استراحت تنی خویش را
چه باشد بگفتا که در هیچ جا   نباید شدن بی ادب ...
وصیت طلب کرد حاتم ازو   نمودش نه سنجیده هرگز نکو
محمد بود امردی با جمال   بخواندن چو آمد گرامی خصال
برای نشستن بآن خوش لقا   ستون در میان داشته های جا
که بر چهره او نیفتد نظر   با هلان چه زیبنده گشت این هنر
بو فتیکه وی گشت جوان رو برو   نشنید دانا رفخندها چو
بحمام آن زاهد نامدار بها   یکی غیره را دید چون بیازاده
نمودند جمعی که او فاسق ست   بگفتند بعضی که او دهریست
خجسته لقا چشم برهم نهاد   ببرسید آن شوخ گامی باکزاده
بطهارت زحشمت برفت یکی   هنر در عجب داد پاسخ به نی

مرا بس عجب بود از شما را	نماند [illegible]
برابر هم کار ایشان دیدن را نظر	بگند شکی هست [illegible]
ز همت یکی گفتی یکایک زنهان	[illegible]
بپای نماز او چو رحمت کرد	از [illegible]
رفیقان در خطاب دلیل اندر کس	[illegible]
در اینجا نه آن استاد و گفت شکار	[illegible]
ندارم از او هر چه نقشی مرا	[illegible]
چو بر جامه آن نسخه نزد	[illegible]
به جلد برفت و بنالید تمام	[illegible]
حکایت بقدر سخن رود	تو مپندار [illegible]
بگوی بگفت افضل [illegible]	که آن گفت [illegible]
یکی کو دیگر دید آن از سخن	که مپرفت [illegible]
[illegible] شکر رود تا نغمه دیا	بگفتا [illegible]
دگر سخن [illegible] هر چند الفت غم	[illegible]
نماند اگر با [illegible] استاد	کی لیس روان [illegible]